

دانلود کتاب



وقتی که او رفت

نویسنده : لیزا جول

چاپ دوم



وقتی که او رفت

لیزا جوئل

علی شاهمرادی

وقتی که اورفت

نویسنده: لیزا جوئل

ترجمه ی علی شاهمرادی

مقدمه

آن ماه‌ها، ماه‌های پیش از ناپدید شدنش، واقعاً بی‌نظیر بودند. بهترین و بهترین. همه لحظات، خودشان را به او هدیه می‌دادند و می‌گفتند من این‌جایم، یک لحظه فوق‌العاده، فقط به من نگاه کن، می‌توانی باور کنی چقدر دوست‌داشتنی هستم؟ هر صبح پر بود از ریمل و پروانه و تند شدن ضربان قلب. همین که به در مدرسه نزدیک می‌شد و او را پیدا می‌کرد، شادی در چشمانش شکوفه می‌زد. مدرسه دیگر برایش شبیه زندان نبود؛ مکانی سرشار از نور و هیجان برای ساخته شدن قصه عاشقانه او بود.

الی مک^۱ نمی‌توانست باور کند که تتو گودمن^۲ از او تقاضا کرده با هم بیرون بروند. تتو گودمن بدون شک خوش‌قیافه‌ترین پسر یازده‌ساله بود. او وقتی هشت، نه و ده سال داشت هم خوش‌قیافه‌ترین پسر بود. هرچند در هفت سالگی این‌طور نبود. هیچ‌کدام از پسرها در هفت سالگی خوش‌قیافه نبودند. همه‌شان لاغر بودند با چشمانی پُف‌کرده؛ بچه‌هایی در کفش‌های بزرگ و یونیفرم‌های گشاد.

تتو گودمن هرگز دوست‌دختری نداشت و همه فکر می‌کردند مشکلی دارد. او حتی از نظر پسرها هم زیبا بود. خیلی هم ظریف و خیلی خیلی مهربان بود. الی آرزو داشت که سال‌ها در کنار او بماند، حتی اگر مشکلی داشت یا نداشت. الی از اینکه فقط دوستش هم باشد خوشحال بود. مادر جوان و زیبای تتو هر روز با او وارد مدرسه می‌شد. لباس ورزشی می‌پوشید و موهایش را دم‌آسی می‌بست و معمولاً سگ سفید کوچکی هم به همراه داشت که تتو بلندش می‌کرد و صورتش را می‌بوسید قبل از آنکه به آرامی روی پیاده‌رو بگذاردش. بعد مادرش را می‌بوسید و از در ورودی رد می‌شد. به اینکه کسی او را دیده است اهمیتی نمی‌داد. از بابت آن سگ پشمالو یا مادرش خجالت‌زده نمی‌شد. آدم مغروری بود.

تا اینکه سال پیم، یک روز درست بعد از تعطیلات تابستان، سر صحبت را با الی باز کرد. به همین راحتی. موقع نهار، وقتی که داشت با تکالیف درسی‌اش سر و کله می‌زد، یا کاری مثل آن. الی، کسی که خیلی هم از این چیزها سر در نمی‌آورد، به سرعت متوجه شد که تتو چون از او خوشش آمده با او حرف زده. همه چیز کاملاً مشخص بود. و بعد به همان راحتی، آن‌ها با یکدیگر دوست شدند. او فکر می‌کرد که باید خیلی پیچیده‌تر از این حرف‌ها باشد.

اما یک حرکت اشتباه، یک سهل‌انگاری بی‌موقع، همه چیز را تمام کرد. نه فقط قصه عاشقانه‌شان، بلکه همه همه چیز. جوانی، زندگی، الی مک. همه چیز از بین رفت. برای همیشه. اگر می‌توانست زمان را به عقب بازگرداند، مانند یک توپ کاموا، می‌توانست گره‌هایی را روی نخ ببیند، علائم هشداردهنده را. وقتی به گذشته نگاه می‌کند برایش روشن می‌شود. آن زمان که درباره هیچ چیز اطلاعی نداشت، نمی‌توانست ببیند که چه اتفاقی دارد

می افتد؛ مستقیم به سمت حادثه پیش می رفت.

بخش اول

یک

لورل^۲ وارد آپارتمان دخترش شد. حتی در این روز نسبتاً روشن، همه چیز تیره و غمگین بود. پنجره مقابلش با طرح درهم و وحشتناکی از اقاچیا پوشیده شده بود، در حالی که آن سوی آپارتمان کاملاً در تیرگی جنگل کوچکی که پشت آن قرار داشت فرو رفته بود.

خرید این آپارتمان یک اتفاق ناگهانی بود. انگار هانا^۱ می‌خواست اولین پاداشش را صرف چیزی کند تا از دستش نداده است. ساکنان قبلی این آپارتمان آن‌جا را پر از چیزهای زیبا کرده بودند، اما هانا هرگز وقتی برای خرید مبلمان نداشت و حالا آپارتمان شبیه حالت غمگین آدم‌ها بعد از طلاق شده بود. هانا بیرون بود و اهمیتی هم نداده بود که مادرش دارد می‌آید و باید خانه را تمیز کند و این ثابت می‌کرد که به این خانه به عنوان اتاق یک هتل نگاه می‌کند.

لورل آن‌جا را جارو کرد. به هال شلوغ و درهم هانا عادت کرده بود و بعد مستقیم به سمت آشپزخانه رفت، جایی که شوینده‌ها و پاک‌کننده‌ها را زیر سینک گذاشته بود. به نظر می‌رسید که هانا شب قبل در خانه نبوده، چون ظرف برشتوکش در سینک نبود و قطره‌ای از شیر هم روی نیم‌دیوار آشپزخانه نچکیده بود؛ از طرفی تیوب ریمل به همراه آینه آرایشی آهن‌ربایی‌اش که همیشه باز روی طاقچه رها می‌شد آن‌جا نبود. سرمایی در ستون فقرات لورل پایین رفت. هانا همیشه به خانه می‌آمد. او هیچ جایی برای رفتن نداشت. لورل به سمت کیف دستی‌اش رفت و تلفنش را بیرون آورد، با انگشتانی لرزان شماره هانا را گرفت و قلبش ایستاد، وقتی تماسش رفت روی پیام گیر، مانند وقت‌هایی که هانا سر کار بود. تلفن از دستش به زمین افتاد، جایی که کفشش افتاده بود، اما نشکست.

به خودش با صدایی خفه گفت: «لعنت»، تلفنش را برداشت و مانند کورها به آن زل زد. «لعنت». هیچ کس نبود که بتواند به او زنگ بزند و بپرسد: هانا رو دیدین؟ می‌دونید اون کجاست؟ زندگی‌اش ساده بود. هیچ خویشاوندی نداشت. زندگی‌اش تنها یک جزیره کوچک بود که او را از بقیه جدا می‌کرد.

با خودش فکر کرد، شاید هانا با مردی آشنا شده است، اما غیرممکن بود. هانا هرگز دوست‌پسر نداشت، هیچ وقت. یک نفر این تنوری را مطرح کرده بود که هانا خیلی احساس گناه می‌کرد از اینکه دوست‌پسر داشته باشد، چون خواهر کوچکش دیگر هرگز نمی‌توانست داشته باشد. آپارتمان تنگ و تارش و اینکه خودش نشان از هیچ رابطه اجتماعی‌ای نداشت هم این تنوری را ثابت می‌کرد.

لورل می‌دانست که به‌طور هم‌زمان انگار هم دارد بیش از حد واکنش نشان می‌دهد و هم واکنشی ندارد. وقتی تو

پدر یا مادر بچه‌ای هستی که یک صبح با کوله‌پشتی پر از کتاب از خانه بیرون می‌رود تا در کتابخانه‌ای که پانزده دقیقه از خانه فاصله دارد درس بخواند و بعد هرگز دوباره به خانه برنمی‌گردد، آن وقت دیگر نمی‌شود واکنش بیش از حد نداشت. در واقع او در آشپزخانه دختر بزرگش ایستاده بود و تصور می‌کرد که دارد خفه می‌شود، چون ظرف برشتوک دخترش در سینک نبود و این احساس با توجه به تجربه‌ای که داشت کاملاً عاقلانه و منطقی بود.

شماره شرکت هانا را گرفت. نفسش را حبس کرده بود و به نظرش زمان کِش می‌آمد.

«هانا مک صحبت می‌کنه.»

خودش بود، صدای دخترش بود، خشک و رسمی.

لورل هیچ نگفت، تنها دگمه قطع تماس را فشرد و تلفنش را داخل کیفش گذاشت. ماشین ظرفشویی هانا را باز کرد و شروع کرد به پر کردن آن.

ده سال پیش زندگی لورل چگونه بود، وقتی که سه بچه داشت و حالا دو تا؟ آیا هر صبح با لذت وجود داشتن از خواب بیدار می‌شد؟ نه، این‌طور نیست. لورل همیشه از آدم‌هایی بود که نیمه‌خالی لیوان را می‌دید. او می‌توانست در ماجراهای لذتبخش هم موردی برای شکایت کردن پیدا کند و لذت خبرهای خوب را در یک لحظه کوتاه، به سرعت با نگرانی‌های آزاردهنده جدیدی خراب کند. بنابراین هر صبح از خواب بیدار می‌شد در حالی که می‌گفت بد خوابیده است، حتی اگر این‌طور نبود. نگران بود که شکمش خیلی بزرگ شده، که حساب بانکی‌اش خیلی خالی شده، شوهرش خیلی تنبل است، بچه‌هایش خیلی پر سر و صدا یا خیلی آرام هستند، که آن‌ها باید خانه را ترک کنند، که هرگز نباید خانه را ترک کنند. از جایش بلند می‌شد، در حالی که متوجه می‌شد موی گربه رنگ‌پریده‌شان به دامن مشکی‌اش که روی پستی صندلی کنار تختش گذاشته بود، چسبیده؛ دمپایی‌هایش نیست، زیر چشم‌های هانا پف کرده، کوهی از لباس نشسته دارد که انگار تقریباً یک ماه روی هم جمع شده‌اند، تکه دستمال کاغذی پاره‌شده در راهرو افتاده، جوش بلوغ وحشتناکی روی چانه جک زده، بوی غذای مانده گربه و بوی سطل آشغالی می‌آید که به نظر می‌رسید هیچ‌کس قصد ندارد آن را خالی کند، این‌ها چیزهایی بود که داشت کاسه صبرش را لبریز می‌کرد.

این‌طور بود که یکباره همه زندگی‌اش را کامل دید: مجموعه‌ای از بوهای بد و مسئولیت‌های ناخوشایند، نگرانی‌های کوچک و صورت حساب‌ها و قبض‌های پرداخت‌نشده.

و بعد یک صبح، دخترش، دختر عزیزش، آخرین فرزندش، نازنینش، دلبرش، مایه غرور و لذتش، خانه را ترک کرد و برنگشت.

و در آن ساعت‌های اولیه پر از درد چه احساسی داشت؟ چه چیزی مغز و قلبش را پُر کرده بود و جای آن نگرانی‌های جزئی را گرفته بود؟ وحشت. ناامیدی. اندوه. بی‌زاری. آشفتگی. دل‌شکستگی. دلهره. همه این کلمه‌ها برای بیان احساساتش خیلی غم‌انگیز بودند، و البته خیلی هم ناکافی.

پُل گفت: «پیش‌تو رفته، چرا به مادرش یه زنگ نمی‌زنی؟»

او می‌دانست که دخترش پیش‌تو نیست. آخرین کلمات دخترش این بود: «برای ناهار برمی‌گردم. چیزی از اون لازانیا باقی مونده؟»

«برای یه نفر مونده.»

«نذار هانا بخوردش، یا جک! قول بده!»

«قول می‌دم.»

و بعد صدای درِ جلو آمد. یکی از صداهاى خانه کم شد. باید ماشین ظرفشویی را روشن می‌کرد، به جایی تلفن می‌زد، داروی سرماخوردگی پل را به طبقه بالا می‌برد، که سرماخورده بود؛ چیزی که برای زندگی کسل‌کننده‌اش عادی شده بود.

«پل سرما خورده.»

در روزهای قبل به چند نفر این جمله را گفته بود و همین‌طور ادامه می‌داد. با یک نگاه خسته و چرخاندن چشم‌ها که «پل سرما خورده.» باری بر دوشم. با این زندگی. بیچاره من. اما با مادر تنو تماس گرفت.

بکی^۱ گودمن گفت: «نه، نه. واقعاً متأسفم. تنو تموم روز این‌جا بود و اصلاً خبری از الی نداره. اگه خبری شد...» همان‌طور که بعد از ظهر به سمت غروب رفت، بعد از اینکه او به همه دوستان الی تلفن زد، بعد از اینکه به کتابخانه رفت، و متوجه شد که الی اصلاً آن روز به کتابخانه نرفته است، بعد از اینکه خورشید غروب کرد و خانه در سرمای تاریکی فرو رفت که هر چند لحظه یک‌بار با نور لامپ بالای سرشان مثل یک صاعقه روشن و خاموش می‌شد، بالاخره به حرف‌های نگران‌کننده درونش که داشت هر لحظه پیشتر می‌شد گوش داد و به پلیس زنگ زد.

اولین باری بود که از پل متنفر شده بود، آن غروب، در لباس خوابش، پابرنه، با بوی ملحفه تخت و آبریزش بینی، فین کردن، فین کردن، فین کردن، بعد بینی‌اش را خالی کرد، آبی از سوراخ‌های بینی‌اش بیرون آمد. به سختی با دهان نفس می‌کشید و نفس‌هایش در گوش‌های حساس لورل صدایش شبیه یک هیولای در حال مرگ بود.

با تندی گفت: «لباس بپوش، لطفاً.»

پل اطاعت کرد، شبیه بچه‌ای که تنبیه شده است و چند دقیقه بعد پایین آمد در حالی که لباس تعطیلات تابستانی بر تن داشت، شلوارک گشاد و تی‌شرت روشن. همه‌اش اشتباه. اشتباه اشتباه اشتباه.

لورل گفت: «بینی‌ت رو هم فین کن. خیلی خوب. تا چیزی توش نمونه.»

دوباره به فرمان او گوش داد. لورل با بیزاری به او نگاه می‌کرد، به او نگاه می‌کرد که دستمال کاغذی را به صورت یک توپ تا کرد و مانند بیچاره‌ها به سمت آشپزخانه رفت تا آن را درون سطل آشغال بیندازد.

و بعد پلیس رسید.

و بعد چیزی شروع شد.

چیزی که هرگز به پایان نرسید.

بعضی وقت‌ها به این فکر می‌کرد که اگر پل آن روز سرما نخورده بود، اگر با اولین تماسش به سرعت از سر کارش

به خانه برمی گشت و لباس مناسبی می پوشید، اگر کنارش می نشست، دستانش را دورش حلقه می زد، اگر آن طور نفس و خرناس نمی کشید و نگاهی پر از ترس نداشت، همه چیز طور دیگری می شد؟ آیا می توانستند با یکدیگر از پس این موضوع برآیند؟ یا چیز دیگری بود که لورل را از او متنفر کرد؟

پلیس ساعت هشت و نیم رفت. کمی بعد از آن هانا در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد.

با صدایی که عذرخواهی در آن پیدا بود، گفت: «مامان، من گشتم.»

لورل گفت: «معذرت می خوام.» به ساعت آشپزخانه نگاهی انداخت. «خدای من، آره، تو باید خیلی گرسنه باشی.» به سختی خودش را روی پاهایش می کشید. کورکورانه با دخترش محتویات یخچال را بررسی کرد.

هانا در حالی که ظرف درداری را که آخرین تکه لازانیا در آن بود بیرون می کشید، گفت: «این.»

لورل گفت: «نه.» محکم آن را گرفت. هانا با تعجب به او نگاه کرد.

«چرا نه؟»

این بار به نرمی گفت: «فقط، نه.»

لویپاها را روی نان تستش گذاشت. نشست و او را تماشا کرد. هانا، دختر وسطی اش. سخت ترین شان. عاصی ترین شان. کسی که نمی خواست با او در آن جزیره برهوت بماند. و فکری وحشتناک به سرش زد، خیلی سریع و ناگهانی.

می شد که تو گم می شدی و الی الان این لویپاها رو با نون تست می خورد.

گونه هانا را لمس کرد، با مهربانی، با کف دستانش و بعد اتاق را ترک کرد.

اولین چیزی که الی نباید مرتکب می‌شد این بود که نمره بدی در درس ریاضی بیاورد. اگر سخت‌تر تلاش می‌کرد و باهوش‌تر بود، اگر روز امتحان آن قدر خسته نبود، بی‌تمرکز نبود و بیشتر وقتش را به جای تمرکز کردن به خمیازه کشیدن نمی‌گذراند، اگر به جای نمره ب مثبت، الف می‌گرفت، آن وقت هیچ کدام از این اتفاق‌ها نمی‌افتاد. اما برگردیم به قبل، پیش از امتحان بد ریاضی. اگر او عاشق تنو نمی‌شد، اگر به جای او عاشق پسر دیگری می‌شد، کسی که در ریاضی افتضاح بود، پسری که به ریاضی و نمره آن اهمیتی نمی‌داد، پسری بدون جاه‌طلبی، یا اصلاً بهتر، اینکه هیچ پسری در کار نمی‌بود، آن وقت او با نمره ب مثبت هم خوشحال بود و دیگر وقتی به خانه می‌رفت به مادرش التماس نمی‌کرد که برایش معلم ریاضی خصوصی بگیرد.

این‌جا بود. جایی که اولین گره پیدا شد. درست همین‌جا، در ساعت چهارونیم یا همین حدودها، در بعدازظهر یک چهارشنبه در ماه ژانویه.

او با عصبانیت به خانه آمد. معمولاً این‌طور بود. نمی‌خواست این‌طور باشد، اما دست خودش نبود. در لحظه‌ای که مادرش را دید و صدایش را شنید به شکلی غیرمنطقی احساس آزار کرد و بعد همه چیز را که در طول روز در مدرسه نتوانسته بود بگوید یا انجام دهد (به دلیل اینکه در مدرسه‌شان به عنوان یک آدم خوب شناخته شده بود و وقتی یک نفر به خوب بودن مشهور می‌شود دیگر نمی‌تواند بد رفتار کند) سر مادرش خالی کرد.

در حالی که کیفش را کف راهرو پرت می‌کرد، گفت: «معلم ریاضیم آشغاله، آشغال. ازش متنفرم.» از معلمش متنفر نبود، از خودش متنفر بود که دارد رد می‌شود. اما نمی‌توانست این را بگوید.

مادرش در حالی که کنار سینک آشپزخانه ایستاده بود، گفت: «چی شده عشقم؟»

«الان بهت گفتم!» این کار را نکرده بود اما مهم نبود. «معلم ریاضیم خیلی بده. دارم توی درس رد می‌شم. به یه معلم خصوصی احتیاج دارم. واقعاً واقعاً به یه معلم خصوصی نیاز دارم.»

به آشپزخانه رفت و خودش را به حالت دراماتیکی روی صندلی انداخت.

مادرش گفت: «ما نمی‌تونیم از پس هزینه معلم خصوصی بریایم. چرا توی کلاس‌های ریاضی بعد از ساعت مدرسه شرکت نمی‌کنی؟»

این گره بعدی بود. اگر او این قدر بچه بد اخلاقی نبود، اگر از مادرش انتظار نداشت که عصای جادویی‌اش را تکان بدهد و همه مشکلاتش را حل کند، اگر حتی اطلاعات کمی درباره وضع مالی خانواده‌اش داشت، اگر به جای

خودش به همه این چیزها اهمیت می‌داد، آن وقت این مکالمه در همین جا به پایان می‌رسید. می‌توانست بگوید،
باشه، می‌فهمم. همین کار رو می‌کنم.

اما این کار را نکرد. اصرار کرد و اصرار کرد و اصرار کرد. پیشنهاد کرد که این کار را از پول توجیبی‌اش انجام دهند.
مثال‌هایی برای مادرش آورد که در کلاس‌شان افراد فقیرتری هستند، اما معلم خصوصی دارند.

مادرش گفت: «چطوره از یکی توی مدرسه بخوایم؟ یکی که درازای یه پول کم یا یه تیکه کیک این کار رو انجام
بده؟»

«چی؟ اصلاً خدایا، خیلی خجالت‌آور!»

و این جا بود که فرصت نجاتش از دست رفت، لغزید و رفت. رفت و او این را نمی‌دانست.

چهار

در فاصلهٔ روز پنجمی که الی نتوانست به خانه‌اش برسد تا دقیقاً دو دقیقه پیش، هیچ سرنخی از دلیل ناپدید شدنش پیدا نشد. حتی یک سرنخ.

آخرین باری که الی دیده شد تصاویری از او بود که توسط دوربین مداربسته در خیابان استرود گرین در ساعت ده و چهل و سه دقیقه ضبط شده بود. تصاویر او را نشان می‌داد که لحظه‌ای جلو شیشهٔ یک اتومبیل ایستاده تا خودش را در آن ببیند (یک لحظه این تئوری را به ذهن می‌آورد که او آن‌جا ایستاده بوده تا کسی را که درون ماشین است ببیند یا با راننده حرفی بزند، اما وقتی صاحب اتومبیل را پیدا کردند، او ثابت کرد که در آن موقع که الی ناپدید شده در سفر بوده و برای مدتی ماشینش آن‌جا پارک بوده است.) همین‌طور هم بود. تصاویری که از سفرش ضبط کرده بود این را اثبات می‌کرد.

آن‌ها خانه به خانه آن نزدیکی را جست‌وجو کردند، افرادی را که سابقه کودک‌آزاری داشتند برای بازجویی آوردند، فیلم تمام دوربین‌های مداربستهٔ مغازه‌های خیابان استرود گرین را به دست آوردند، فیلمی از پل و لورل در تلویزیون پخش شد که حداقل هشت میلیون نفر آن را دیدند، اما هیچ چیز بیشتر از همان تصویر دوربین مداربسته به دست نیامد که الی داشت خودش را در بازتاب شیشهٔ اتومبیل نگاه می‌کرد.

در واقع اینکه الی تی‌شرت مشکی و شلوار جین پوشیده بود کار را برای پلیس سخت می‌کرد. همین‌طور اینکه موهای طلایی‌اش را دم‌اسی بسته بود و کوله‌پشتی سورمه‌ای با کفش‌های کتانی سفید ساده داشت. تقریباً شبیه این بود که الی عمداً می‌خواست خودش را نامرئی کند.

اتاق خواب الی به طرز ماهرانه‌ای توسط دو پلیس که آستین‌های‌شان را بالا زده بودند کاوش شد. الی انگار چیز غیرمعمولی نداشت. برای لورل این امکان وجود نداشت تا بفهمد که چیزی از کشوهایش گم شده است یا نه. ممکن بود که یکی از لباس‌هایش گم شده باشد، اما الی هم مانند بیشتر دخترهای پانزده ساله لباس‌های زیادی داشت، آن‌قدر زیاد که لورل نمی‌توانست فهرستی از آن‌ها داشته باشد. اما در قلک خوک‌شکلش هنوز چند ده پوندی تا شده که مجبورشان کرده بود بعد از هر تولدش در آن بیندازند، وجود داشت. مسواکش هنوز در دستشویی بود، همین‌طور خوشبوکننده‌اش. الی هیچ‌وقت بدون مسواک و خوشبوکننده‌اش، شب را در جایی نمی‌گذراند.

بعد از دو سال، جست‌وجوها از تب و تاب افتاد. لورل می‌دانست آن‌ها به چه چیز فکر می‌کنند؛ فکر می‌کردند که الی از خانه فرار کرده است.

چطور می‌توانستند فکر کنند که الی از خانه فرار کرده، در حالی که در هیچ دوربین مداربسته‌ای، در هیچ ایستگاه قطاری یا ایستگاه اتوبوسی و یا جاده‌ای دور از این جا ردی از او نبود و ناپدید شده بود؟ کم کردن جست‌وجوها کاری ویران‌کننده بود. حتی ویران‌کننده‌تر از جواب پل که اعلام می‌کرد تحقیقات به پایان رسیده است.

«فکر کنم به جورایی کفایت می‌کنه.»

این جا، درست همین جا، آخرین ضربه‌ای بود که بر پیکر زندگی مشترک‌شان زده شد.

در این بین، بچه‌ها در کنار یکدیگر رشد می‌کردند، مانند قطارهایی روی ریل خود، طبق برنامه. هانا درجه الف را کسب کرد. جک از دانشگاه وست کانتری فارغ‌التحصیل شد، جایی که در آن نقشه‌برداری خبره شد و پل به‌خاطر ترفیع رتبه در محل کارش، برای خودش یک دست‌کت و شلوار جدید خرید. پل حالا از خرید ماشین مدل بالاتری حرف می‌زد. به لورل در اینترنت، هتل‌ها و اقامتگاه‌ها را نشان می‌داد که می‌شد تابستان به آن جا رفت. پل مرد بدی نبود. مرد خوبی بود. لورل با مرد خوبی ازدواج کرده بود. اما اینکه داشت به هتل فکر می‌کرد در حالی که الی ناپدید شده بود، ریشه‌های زندگی‌شان را از هم گسست و به لورل نشان داد که او به اندازه کافی بالغ نیست، به اندازه کافی قوی نیست، به اندازه کافی عاقل نیست.

احساس ناامیدی‌ای که نسبت به پل داشت، مثل بخش کوچکی از هر چیز دیگری بود که احساس می‌کرد و دیگر تمایلی به فکر کردن به آن‌ها نداشت. وقتی یک سال بعد او رفت، هیچ اتفاقی نیفتاد، انگار فقط یک حباب در زندگی‌اش ترکید. وقتی به گذشته نگاه می‌کرد، چیزهای خیلی کمی را درباره پل می‌توانست به‌خاطر بیاورد. همه چیزی که می‌توانست درباره آن زمان به یاد بیاورد نیازش به این بود که تحقیقات باید ادامه پیدا می‌کرد.

با التماس به افسر پلیس گفت: «نمی‌شه به بار دیگه همه خونه‌ها رو یکی‌یکی بگردیم؟»

«خیلی وقته که داریم این کار رو می‌کنیم. به اندازه کافی تحقیق شده، مطمئناً چیزی دستگیرمون نمی‌شه.»

کارآگاه لبخند زد. لورل گفت: «ما در این باره حرف زدیم. به این نتیجه رسیدیم که هنوز سرخ خوبی پیدا نکردیم. شاید یک سال دیگه یا بیشتر وقت لازم باشه. شاید.»

اما ناگهان در ماه ژانویه، پلیس تماس گرفت و گفت برنامه تلویزیونی کرایم واچ می‌خواهد دهمین سالگرد گم شدن را نشان بدهد. بازسازی دوباره. برنامه روز بیست‌وشش ماه می پخش شد. نه شاهد تازه‌ای در کار بود و نه حتی نشانه‌های تازه‌ای.

هیچ چیز تا این لحظه تغییر نکرده بود.

کارآگاه پشت تلفن با صدایی محتاط گفت: «ممکنه هیچی نباشه اما آرتون می‌خوایم تشریف بیارید این جا.»

لورل گفت: «چی پیدا کردین؟ جنازه‌ش رو؟ چیه؟»
«خواهش می‌کنم تشریف بیارید این‌جا خانم مک.»
ده سال هیچ خبری نبود و حالا چیزی وجود داشت.
کیف دستی‌اش را برداشت و خانه را ترک کرد.

کسی در خیابان بود که معرفی‌اش کرده بودند. نامش نوئل دونلی^۷ بود. الی با صدای زنگ ایستاد و راهرو را نگاه کرد که مادرش در را باز کرد. او کمی مسن بود، چهل ساله شاید یا این‌طور چیزی، و لهجه داشت، ایرلندی یا اسکاتلندی.

مادرش صدا زد: «الی! الی، بیا با خانم نوئل آشنا شو.»

موهای قرمز روشنی داشت، آن‌ها را پشت سرش جمع کرده و با گیره به سرش چسبانده بود. به الی لبخند زد و گفت: «عصر بخیر الی. امیدوارم که ذهنت رو روشن گذاشته باشی.»

الی نمی‌توانست بفهمد که این حرف شوخی است یا نه، برای همین لبخندش را پاسخ نداد، فقط سر تکان داد. نوئل گفت: «خوبه.»

گوشه اتاق نشیمن نشستند. برای جلسه اول درس الی، یک لامپ اضافی از اتاقش را پایین آورده بودند، آن‌جا را مرتب کرده بودند و دو لیوان، یک بطری آب و مداد الی را که خال‌خال‌های قرمز و مشکی داشت برایش گذاشته بودند.

لورل به آشپزخانه رفت تا برای نوئل چای درست کند. نوئل کنار گریه خانواده که روی صندلی پیانو نشسته بود ایستاد.

گفت: «اسمش چیه؟»

«تدی. تدی خرسه. اما خلاصه‌ش تدی.»

این اولین کلماتش با نوئل بود. او هرگز این‌ها را فراموش نخواهد کرد.

«خب، می‌تونم بفهمم که چرا این‌طوری صداس می‌زنی. اون واقعاً هم شبیه یه خرس بزرگ پشمالوئه!»

بعدش از او خوشش آمده بود؟ نمی‌توانست به یاد بیاورد. فقط به او لبخند زده بود، دستش را روی گریه گذاشته بود و موهایش را در مشتش فشرده بود. عاشق گریه‌اش بود و خوشحال از اینکه آن‌جا بود، در مرزی بین او و آن زن غریبه.

نوئل دونلی بوی موهای چرب و نشسته می‌داد. شلوار جین پوشیده بود با یک ژاکت بافت‌دار شتری‌رنگ. ساعت مارک تایمکس هم به مچ کک مک‌اش بسته بود. چکمه‌های قهوه‌ای مندرس به پا داشت و عینک مطالعه با بندی سبز دور گردنش پیچیده شده بود. شانیه‌هایش نسبتاً پهن بود و گردنش به‌خاطر یک جور قوز روی کمرش

کمی به سمت جلو آمده بود و پاهایش خیلی بلند و لاغر بودند. ظاهرش شبیه به این بود که انگار مدتی را در اتاقی با سقف کوتاه سپری کرده باشد.

گفت: «خُب، حالا...» عینک مطالعه‌اش را روی چشمانش گذاشت و توی کیف چرمی قهوه‌ای‌اش را گشت. «برات یه سری برگه‌های قدیمی آموزش ریاضی آوردم. با اینا شروع می‌کنیم تا نقاط قوت و ضعف تو رو پیدا کنیم. اما اول از همه، خودت شاید بتونی به من بگی که نگرانی‌هات چی هستن؟ به طور کلی.»

مادر با یک لیوان چای و مقداری کوکی شکلاتی توی پیش‌دستی داخل اتاق آمد و به آرامی و خیلی سریع آن‌ها را روی میز گذاشت. رفتارش طوری بود که انگار الی و نوئل دونلی سر قرار بودند یا یک ملاقات مخفیانه داشتند. الی می‌خواست بگوید بمون، مامان. پیشم بمون. آماده نیستم که با این آدم غریبه تنها باشم.

او در حالی که لورل داشت به آرامی از اتاق خارج می‌شد و در را خیلی آرام و نرم و مؤدبانه می‌بست، به پشت سرش نگاه کرد.

نوئل دونلی به طرف الی چرخید و لبخند زد. دندان‌های بسیار ریزی داشت. «خُب، حالا...»

عینکش را روی بینی باریکش جابه‌جا کرد: «کجا بودیم؟»

شش

انگار دنیا داشت با نشانه‌های بد پر می‌شد، در حالی که لورل داشت با سرعتی بسیار بیشتر از سرعت مجاز به سمت مرکز پلیس می‌رفت که در فینزبوری پاک بود. مردم در خیابان‌ها به نظر شوم و بدذات می‌آمدند، انگار هر کدام‌شان در آستانه ارتکاب جرمی بودند. سایبان‌هایی که در باد تند می‌لرزیدند شبیه بال‌های پرنده‌های شکاری بودند. تابلوهای درون خیابان انگار برای از بین بردن او آن‌جا قرار گرفته بودند.

خشم جای خستگی‌اش را گرفت.

لورل از سال ۲۰۰۵ خوب نخوابیده بود.

هفت سال به تنهایی زندگی کرده بود؛ اول در خانه خودش و بعد در یک آپارتمان که سه سال پیش به آن‌جا نقل مکان کرد، وقتی که پل آخرین زخمش را زد و هر شانس بازگشتی را از بین برد؛ با ملاقات کردن یک زن. زنی که از پل دعوت کرده بود تا با او زندگی کند و پل هم پذیرفته بود. هرگز نمی‌توانست بفهمد که چطور این کار را کرده، چطور توانسته بود خودش را از بین این همه ویرانی و زندگی به هم‌ریخته‌اش، به سلامت بیرون بکشد. اما سرزنش نمی‌کرد. آرزو داشت که خودش هم می‌توانست این کار را بکند؛ آرزو داشت می‌توانست دو چمدان بزرگش را جمع کند و با خودش خداحافظی کند، برای خودش زندگی خوبی آرزو کند، به خاطر همه خاطرات از خودش ممنون باشد، یک‌بار دیگر دوستانه به خودش نگاهی بیندازد، لحظه‌ای درنگ کند و بعد در را به آرامی پشت سرش ببندد، با سری برافراشته و خورشید صبحگاهی با نشاط به بالای سرش بتابد و یک آینده روشن و تازه منتظرش باشد. او باید این کار را در یک لحظه انجام بدهد، واقعاً باید این کار را بکند.

جک و هانا هم از آن خانه رفتند. اتفاق ده سال پیش باعث شده بود زودتر و سریع‌تر از حالت عادی خانه را ترک کنند. دوستانی داشت که بچه‌هایی همسن جک و هانا داشتند و هنوز هم در خانه والدینشان زندگی می‌کردند. دوستانش از بچه‌هایشان شاکی بودند، از پاکت‌های خالی آب‌پرتقال در یخچال، از اینکه ساعت چهار صبح مست به خانه می‌آمدند و باعث می‌شدند سگ بیدار شود و مزاحم خواب آن‌ها شود. چگونه بود که او دوست داشت سر و صدای بچه‌هایش را در صبح‌های خیلی زود بشنود. چگونه بود که باقیمانده ظرف‌های نشسته و لباس‌های چروک را که کف اتاق افتاده بود دوست داشت. اما نه، دو تا بچه‌هایش حتی یک‌بار هم به گذشته نگاه نکردند که جای خالی‌شان را ببینند. جک با دختری به نام بلو در دوون زندگی می‌کرد؛ کسی که نمی‌گذاشت جک از کنارش تکان بخورد و همین حالا و هنوز یک‌سال از رابطه‌شان نگذشته داشت درباره بچه‌دار شدن حرف می‌زد. و هانا یک مایل دورتر از مادرش در یک آپارتمان کوچک و دلگیر زندگی می‌کرد، چهارده ساعت در روز کار می‌کرد و آخر هفته‌ها هم در فروشگاه سیتی مشغول بود، بی هیچ دلیل مشخصی، به‌جز گرفتن انعام. هیچ کدام از آن‌ها

مشعلی در دنیا روشن نکردند، اما مگر بقیه بچه‌ها این کار را کردند؟ همه آن امیدها و رؤیاها و صحبت از بالرین و ستاره پاپ شدن، درباره برگزاری کنسرت پیانو و دانشمند بدون مرز بودن، خلاصه شد در یک اداره.

لورل در یک آپارتمان نوساز در بارنت زندگی می‌کرد؛ آپارتمانی با یک اتاق خواب برای او و یکی برای کسی که به دیدارش بیاید، یک بالکن که آنقدری بزرگ بود که می‌شد در آن چندتایی گلدان گذاشت و یک میز و چند صندلی، یک آشپزخانه قرمز روشن و یک پارکینگ. شبیه خانه‌هایی نبود که دوست داشت، اما راحت و امن بود.

و حالا چطور روزش را سپری کند؟ حالا که بچه‌هایش رفته بودند؟ حالا که شوهرش رفته بود؟ حالا که حتی گربه‌شان هم رفته بود، هرچند خیلی تلاش کرد تا بیشتر زنده بماند و تا بیست و یک سالگی دوام آورده بود؟ لورل سه روز هفته‌اش را با کار کردن پر کرده بود. در واحد بازرگانی یک مرکز خرید کار می‌کرد. یک روز در هفته برای دیدن مادرش به خانه سالمندان آنفیلد می‌رفت. یک روز هم خانه هانا را تمیز می‌کرد. بقیه زمان‌ها را مشغول کارهایی می‌شد که تظاهر می‌کرد برایش مهم هستند، مثل خرید گیاه از باغ‌ها برای تزئین بالکنش یا دیدن دوستانش. دیگر واقعاً به نوشیدن قهوه اهمیت نمی‌داد و از آن لذتی نمی‌برد. تمام مدت درباره چیزهایی صحبت می‌کرد که برایش جالب نبودند. یک‌بار در هفته هم به استخر می‌رفت، نه برای خوش اندام شدن، فقط برای اینکه این کاری بود که همیشه انجام می‌داد و هیچ‌وقت دلیل قانع‌کننده‌ای برای کنار گذاشتنش پیدا نکرده بود.

برای همین عجیب بود که بعد از این همه سال خانه‌اش را با احساسی از درماندگی ترک می‌کرد، برای یک مأموریت، یک کار واقعاً ضروری.

انتظار داشت چیزی را نشانش دهند، شاید یک تکه استخوان، یک تکه پارچه خونین، یک عکس که در آن جنازه‌ای روی آب‌های عمیق شناور بود. او می‌خواست بعد از ده سال از بین آن همه ندانستن‌ها چیزی را بفهمد؛ شاید شواهدی که نشان می‌داد دخترش زنده است یا شواهدی که می‌گفت او مرده. سنگینی روحش با حالتی خیانتکار به او می‌گفت که این دومی درست است.

درحالی که داشت به سمت فینزبوری پارک می‌رفت، ضربان قلبش زیر دنده‌هایش به سختی و تحمل‌ناپذیر بود.

در دیدارهای آن هفته‌های زمستانی، نوئل دونلی کم‌کم داشت در دل الی راه باز می‌کرد. بیشتر به این خاطر که او واقعاً معلم خوبی بود و الی حالا در اوج قله‌های کلاس‌شان بود با نتیجه‌ای بسیار خوب که انتظارش می‌رفت. اما خوش آمدن الی از نوئل دلایل دیگری هم داشت. او گاهی اوقات برای الی چیزهای کوچکی هم می‌آورد، مثل یک جفت گوشواره، رژلب میوه‌ای یا یک خودکار واقعاً زیبا. می‌گفت: «برای بهترین شاگردم.» و وقتی الی قبول نمی‌کرد، آن را کناری می‌گذاشت با گفتن اینکه: «خُب، من توی برنت کراس بودم. اون جاها چیز بهتری گیر نمی‌آد.»

او همیشه درباره‌ی تنو می‌پرسید که در دومین یا سومین جلسه در خانه دیده بودش. «حال اون آقای خوش تیپت چطوره؟» این را باحالتی می‌پرسید که انگار دارد خجالت می‌کشد، اما این‌طور نبود، شاید به خاطر لهجه‌ی دوست‌داشتنی ایرلندی‌اش بود که باعث شده بود هر چیز که می‌گوید جالب‌تر و بامزه‌تر باشد.

باید الی گفته باشد: «خوبه.» و نوئل لبخندی کمی سرد زده باشد: «خُب، اون پسر خوبیه.»

کتاب‌های پایه را به‌خوبی خوانده بود. ماه مارچ بود و الی باید به جای ماه‌ها، هفته‌های نزدیک به امتحانش را می‌شمرد. جلسه‌ی سه‌شنبه بعد از ظهرش با نوئل جهش بسیار خوبی برای یادگیری فرمول‌ها بود. حالا گامی بسیار مهم به سمت درس‌هایشان برداشته بودند، با ریتمی تند. برای همین الی به‌سرعت متوجه تغییر حالت نوئل در اولین سه‌شنبه ماه مارچ شد.

گفت: «عصر به خیر خانم جوان.» در حالی که کیفش را روی میز می‌گذاشت و زبیش را باز می‌کرد ادامه داد: «چطوری؟»

«خوبم.»

«خوبه، خوشحالم. با تکالیف چطوری؟»

الی تکالیف تمام‌شده‌اش را روی میز و نزدیک نوئل گذاشت. در حالت عادی نوئل باید عینک مطالعه‌اش را می‌زد و سریع شروع می‌کرد به تصحیح کردن، اما امروز فقط سرانگشتانش را روی عینک گذاشت و با حواس‌پرتی روی آن ضرب گرفت. گفت: «دختر خوب. تو خیلی دختر خوبی هستی.»

الی با حالتی پرسشگر از گوشه‌ی چشمش به او نگاه کرد. منتظر علامتی بود تا درس را شروع کنند. اما هیچ اتفاقی نیفتاد. در عوض نوئل کورکورانه به تکالیف خیره شده بود.

ناگهان نگاه خیره‌اش را به الی دوخت و پرسید: «بگو ببینم الی، بدترین اتفاقی که تا حالا برات افتاده چی بوده؟»
الی شانه‌هایش را بالا داد.

نوئل ادامه داد: «چی؟ مثلاً همسترت مرده یا یه همچین چیزی؟»

«من همستر نداشتم.»

«ها، خُب شاید همین باشه. شاید نداشتن همستر بدترین اتفاقی باشه که برات افتاده؟»

الی دوباره شانه‌هایش را بالا انداخت. «من هیچ وقت واقعاً دلم نمی‌خواست یه همستر داشته باشم.»

«خُب، پس چی دلت می‌خواست؟ واقعاً دلت می‌خواست چی داشته باشی که هیچ وقت اجازه داشتنش رو نداشتی؟»

الی می‌توانست در پس‌زمینه صدای تلویزیون را از آشپزخانه بشنود، صدای مادرش را و صدای خواهرش را که داشت تلفنی با یک نفر حرف می‌زد. خانواده‌اش مشغول خودشان بودند و مجبور نبودند که مکالمه‌ای عجیب درباره همستر با معلم ریاضی‌شان داشته باشند.

«هیچی، واقعاً. فقط چیزای معمولی: پول، لباس.»

«هیچ وقت دلت نمی‌خواست یه سگ داشته باشی؟»

«نه راستش.»

نوئل آهی کشید و تکالیف الی را به طرفش هل داد. «خُب تو دختر خیلی خوش‌شانسی هستی. واقعاً می‌گم. و امیدوارم از این خوش‌شانسی‌ت ممنون باشی.»

الی سر تکان داد.

«خوبه. چون وقتی به سن من برسی خیلی چیزها هست که دلت می‌خواد داشته باشی که می‌بینی دیگران به اون چیزا دست پیدا کردن، ولی تو فقط به‌شون فکر می‌کنی. مطمئناً با خودت می‌گی خُب، شاید نوبت من باشه. اون وقت می‌بینی که همه چیز توی افق ناپدید می‌شه. اون وقت هیچی باقی نمی‌مونه برات. هیچی، هیچی.»

سکوت سنگینی حکمفرما شد و لحظه‌ای بعد نوئل به آرامی عینکش را روی بینی‌اش گذاشت، اولین صفحه از تکالیف الی را برداشت و گفت: «در این لحظه، بذار ببینم بهترین شاگردم این هفته چکار کرده. بهم بگو الی، آرزوها و رؤیاهات چی هستن؟»

الی در درون نالید. دوباره نوئل دونلی از آن حالت‌های مخصوص خودش شده بود.

«فقط اینکه توی درس خوب باشم، و نمره الف بگیرم. بعد برم یه دانشگاه خیلی خوب.»

نوئل نُچی کرد و چشمانش را چرخاند.

«شما جوونا چرا این قدر روی دانشگاه رفتن گیرید؟ آخ که وقتی وارد دانشگاه ترینیتی شدم چه هیجانی داشتم. انگار یه معامله بزرگ کردم. مادرم همه دنیا رو خبردار کرده بود، تنها دخترش می‌ره دانشگاه ترینیتی! و حالا به من نگاه کن. یکی از فقیرترین آدمایی هستم که می‌شناسم.»

الی لبخند زد و کنجکاو بود بداند که چه می‌گوید.

«نه، زندگی فراتر از دانشگاه رفته. گواهینامه‌ها و مدارک تحصیلی دیگه‌ای هم هست. من پر از این حرفام. حالا بهم نگاه کن، با تو نشستم توی خونه دوست‌داشتنی و گرم‌تون، دارم جای ارل گری دوست‌داشتنی‌تون رو می‌نوشم و چندرغاز می‌گیرم برای اینکه مغز تو رو با دانش خودم پر کنم. بعد هم باید برم خونه برای هیچی.» بعد برگشت و با یک نگاه الی را درجا میخکوب کرد. «برای هیچی، قسم می‌خورم.» بعد آهی کشید و لبخند زد و عینکش را روی بینی‌اش گذاشت. نگاه خیره‌اش را از روی الی برداشت و شروع به درس دادن کرد.

بعد از رفتن او الی به مادرش در آشپزخانه گفت: «مامان می‌خوام دیگه معلم خصوصی نیاد.»

مادرش برگشت و با تعجب به او نگاه کرد. «چرا؟»

الی فکر کرد به مادرش حقیقت را بگوید. فکر کرد بگوید که اون حواس من رو پرت می‌کنه و چیزای خیلی عجیب و غریبی می‌گه و من واقعاً نمی‌خوام یه ساعت تو هفته یا بیشتر با اون تنها باشم. آرزو می‌کرد که کاش حقیقت را می‌گفت. شاید اگر حقیقت را می‌گفت، مادرش می‌توانست مسئله را حل کند و بعد همه چیز طور دیگری می‌شد. اما بنا به دلایلی نتوانست حقیقت را بگوید. شاید فکر می‌کرد مادرش به او خواهد گفت که این دلیل احمقانه‌ای است که می‌خواهد کلاس‌هایش را متوقف کند، آن هم درست نزدیک امتحاناتش. یا شاید الی نمی‌خواست نوئل را توی دردسر بیندازد، نمی‌خواست وضعیتش را خراب‌تر کند. اما برای گمراه کردن مادرش گفت: «صادقانه فکر می‌کنم به اندازه کافی از نوئل چیز یاد گرفتم. همه برگه‌های تمریناتی که بهم داده رو دارم. می‌تونم فقط اونا رو ادامه بدم. این طوری پول شما هم هدر نمی‌ره.» لبخند زد، مشتاق و منتظر ماند تا پاسخ مادرش را بشنود.

«خب، این یه کم عجیبه، اونم نزدیک امتحانات.»

«دقیقاً. فکر می‌کنم چیزای دیگه‌ای هم هست. می‌تونم توی این مدت به درسای دیگه هم برسم. مثلاً جغرافیا. می‌تونم وقت بیشتری برای خوندن جغرافیا بذارم.»

این دیگه صد در صد نادرست بود. الی در مجموع در همه درس‌هایش بالاتر از بقیه بود. یک ساعت اضافه در هفته هیچ تغییری در چیزی به وجود نمی‌آورد. اما همچنان لبخند بر لب داشت، از آن لبخندهای «مامان خواهش

می‌کنم» را در هوای بین‌شان رها کرد و منتظر ماند.

«خب، عزیزم، البته این به خودت بستگی داره.»

الی سرش را برای تایید حرف مادرش تکان داد، انعکاس کلمات کشیده‌نوئل، عطر خسته‌کننده‌موهای نشسته‌اش، نوسانات روحی و تغییرات حالاتش و سؤالات ناخوشایندش، از برابرش رد شد.

مادرش گفت: «تو مطمئنی؟ البته این خوبه که هزینه‌اضافی نداشته باشیم.»

آرامش به الی بازگشت: «دقیقاً. دقیقاً.»

مادرش گفت: «باشه.» در یخچال را باز کرد، ظرف سس را بیرون آورد، دوباره آن را بست و گفت: «فردا باهاش تماس می‌گیرم. بهش اطلاع می‌دم.»

الی با خوشحالی گفت: «عالیه.»

احساس عجیبی داشت، احساس می‌کرد وزنه‌ای از روی روحش برداشته شده.

«ممنون.»

هشت

افسر پلیسی که به لورل خوش‌آمد گفت جوان و اتو کشیده بود. دست‌هایی نرم و مرطوب داشت و کمی هم عصی بود. لورل را به اتاق مصاحبه راهنمایی کرد. گفت: «ممنونم که اومدین.» هرچند گزینه دیگری هم نداشت. مثلاً نمی‌توانست بگوید معذرت می‌خواهم، امروز خیلی سرم شلوغه، می‌شه هفته بعد پیام؟

یک نفر رفت و برای او یک لیوان آب آورد. لحظه‌ای بعد در باز شد و پل به درون اتاق آمد.

پل، خدایا، البته، پل. او حتی به پل فکر نکرده بود. لورل همان‌طور که فکر می‌کرد این موضوع فقط به او مربوط می‌شود، تکانی خورد. اما مطمئناً یک نفر در ایستگاه پلیس به فکر پل بوده است. او به سرعت وارد اتاق شد، همه موهایش نقره‌ای شده بود، کت و شلوارش چروک بود، و بوی عطر سیتی می‌داد. همان‌طور که از کنار لورل رد می‌شد دستش را روی شانه او گذاشت، اما لورل نمی‌توانست برگردد و به او خوش‌آمد بگوید؛ فقط به اجبار در برابر دیگرانی که این صحنه را می‌دیدند لبخندی زد.

پل روی صندلی کنار او نشست. همان‌طور که می‌نشست دستش به کراواتش بود. یک نفر رفت برایش چای آورد. لورل نسبت به چای احساس بیزاری کرد. نسبت به پل هم.

کارآگاه که نامش دَن بود گفت: «ما تحقیقاتمون رو توی محلی نزدیک دوور انجام دادیم. یک تعلیم‌دهنده سگ ما رو خبر کرد. سگ شکاریش یه کیف رو از زمین بیرون کشیده.»

یک کیف. لورل سر تکان داد، با عصبانیت؛ یک کیف که جنازه‌اش نبود.

دن چند عکس ده در هشت را از یک پاکت بیرون آورد. آن‌ها را روی میز مقابل لورل و پل گذاشت.

«هیچ‌کدوم از این چیزا براتون آشنا نیست؟»

لورل عکس‌ها را به طرف خودش کشید.

کیف الی بود. کوله‌پشتی‌اش. کیفی که وقتی چند سال پیش خانه را به قصد رفتن به کتابخانه ترک کرده بود روی شانه‌اش انداخته بود.

دومین عکس یک تی‌شرت سیاه بود، تی‌شرتی شُل و ول با یقه‌ای باز و آستین‌های پاکتی. رویش نوشته بود: «ظاهری جدید.» او بخشی از آن را داخل شلوار جینش می‌گذاشت.

سومین عکس لباس زیرش بود. خاکستری با نقطه‌های سیاه. با مارک «اتمسفر».

چهارمین عکس شلوار جینش بود. آبی کم‌رنگ. با مارک «تاپ شاپ».

پنجمین عکس یک جفت کتانی سفید کهنه بود.

ششمین عکس یک سویی شرت ساده مشکی بود با بندهای سفید که روی برجسبش نوشته شده بود «نکست.» هفتمین عکس کلیدهای خانه بود. جاکلیدی‌اش یک جغد پلاستیکی کوچک بود که وقتی شکمش را فشار می‌دادی چشم‌هایش روشن می‌شد.

هشتمین عکس چند تایی کتاب و جزوه درسی بود، سبز و فرسوده به‌خاطر رطوبت. نهمین عکس جامدادی‌اش بود، مشکی با نقطه‌های قرمز، پراز مداد و خودکار. دهمین عکس نواربهداشتی بود، باد کرده و ناخوشایند.

یازدهمین عکس یک کیف پول نازک چرمی بود، با تکه‌های بنفش و قرمز و زیبی که در سه جهت می‌چرخید و یک منگوله هم روی زیبش بود.

دوازدهمین عکس یک لپ‌تاپ کوچک بود، مدل قدیمی و کمی فرسوده. آخرین عکس یک پاسپورت بود. عکس را جلوتر کشید، پل به‌طرفش خم شد و او عکس را بین‌شان قرار داد. یک پاسپورت.

الی پاسپورتش را با خودش نبرده بود. پاسپورت او هنوز هم پیش لورل بود. آن را درون وسایل مربوط به الی نگه داشته بود برای لحظاتی که با نگاهی روح‌وار به صورت دخترش خیره می‌شد و به سفرهایی فکر می‌کرد که او هرگز نرفته بود.

اما همان‌طور که به پاسپورت نگاه می‌کرد متوجه شد که متعلق به الی نیست، بلکه پاسپورت هاناست. لورل گفت: «نمی‌فهمم. این پاسپورت دختر بزرگترمه. فکر می‌کردیم گمش کرده. اما...» دوباره به عکس نگاه کرد، انگشتانش لبه‌های آن را لمس می‌کرد. «...اینجاست. توی کیف الی. کجا پیداش کردین؟» دن جواب داد: «توی جنگل، خیلی از بندرگاه دور نیست. یکی از فرضیات اینه که داشته می‌رفته اروپا. برای همین پاسپورت داشته.»

لورل از عصبانیت قرمز شده بود. آن‌ها به دنبال ثابت کردن این تئوری قدیم‌شان بودند که او از خانه فرار کرده است.

«اما کیفش چی؟ همون چیزایی باهاش بود که خونه رو ترک کرده، اونم وقتی فقط پونزده سالش بوده. و شما می‌گید اون همون چیزا رو برداشته و خواسته از کشور خارج بشه؟ اونم بعد از این همه سال؟ اصلاً منطقی نیست.»

دن نگاه دوستانه‌ای به او انداخت. «ما لباسش رو بررسی کردیم. شواهدی از سایش شدید روی اون پیدا کردیم.»
لورل دست روی سینه‌اش گذاشت. دختر بی‌نظیرش را تصور می‌کرد که همیشه خیلی تمیز و خوش‌عطر بود و با این لباس‌ها روی زمین افتاده بود.

«خب پس... اون کجاست؟ الی کجاست؟»

«داریم دنبالش می‌گردیم.»

می‌توانست حس کند که پل دارد به او نگاه می‌کند، این به این معنی بود که او برای هضم این حجم از اطلاعات به لورل نیاز دارد. اما لورل نمی‌توانست به صورت او نگاه کند، نمی‌توانست هیچ بخشی از خودش را به او بدهد.

لورل گفت: «می‌دونید، چند سال بعد از گم شدن الی دزد به خونه ما زد. اون موقع به پلیس گفتم و فکر کردم که کار الی بوده. چیزهایی که برداشته شده بود، اینکه به راحتی وارد خانه شده بود، حس اینکه...» احساساتش را بیان نکرد. «باید اون وقت بوده که پاسپورت هانا رو برداشته باشه. باید...»

ساکت شد. ممکن است که حق با پلیس باشد؟ اینکه او فرار کرده باشد؟ که او برنامه داشته فرار کند؟

اما از کجا؟ به کجا؟ و چرا؟

همان لحظه در باز شد و پلیس دیگری وارد اتاق شد. به دن نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت. هر دو به لورل و پل نگاه کردند. بعد دن مرتب‌تر نشست، کراواتش را منظم کرد و گفت: «اونا بقایای یه آدم رو هم پیدا کردن.»

دستان لورل ناخودآگاه دستان پل را گرفتند. آن‌ها را محکم فشار دادند، طوری که احساس کرد استخوان‌هایش شکستند.

«این تابستون چکار می‌کنیم؟»

تنو که سرش روی زانوهای الی بود، صورتش را سمت بالا چرخاند و لبخند زد.

«هیچی. بیا هیچ کاری نکنیم.»

الی کتابش را زمین گذاشت و دستش را روی گونه تنو کشید. گفت: «امکان نداره. من می‌خوام همه کاری بکنم. منظورم از همه کار، درس خوندن و دوره کردن و مطالعه کردن نیست. می‌خوام برم پاراگلایدر سوار شم. می‌شه این کار رو بکنیم؟ می‌شه بریم پاراگلایدر سوار شیم؟»

تنو خندید: «پس برنامه‌ت برای تابستون اینه که خودتو به کشتن بدی؟ خیلی آدم عجیبی هستی.»

به آرامی گونه‌اش را فشار داد. «من عجیب غریب نیستم. فقط آماده پرواز کردنم.»

«واقعاً؟»

«آره، واقعاً. راستی مامان می‌گه می‌تونیم چند روزی بریم ویلای گرمی اینا اگه بخوایم.»

تنو با شک به او نگاه کرد. «جداً؟ یعنی فقط ما؟»

«یا می‌تونیم با چند تا از دوستانمون بریم.»

تنو سر تکان داد، با شوخ طبعی گفت: «یا شاید فقط ما دو تا؟» الی خندید.

«آره، فکر کنم.»

بعد از ظهر یکشنبه ماه می بود، یک هفته قبل از امتحانات. آن‌ها در اتاق خواب الی بودند، داشتند بعد از دوره کردن درس‌هایشان استراحت می‌کردند. آن بیرون خورشید داشت می‌درخشید. تدی خرسه کنارشان دراز کشیده بود و هوا پر از گرده‌های گل و امید بود. مادر الی همیشه می‌گفت که ماه می مثل شب جمعه در تابستان است: پر از لحظات خوب در برابرت، روشن و درخشان و منتظر برای زندگی کردن. الی می‌توانست این را احساس کند که همه چیز از پس تونل تاریک امتحاناتش او را صدا می‌زند، می‌توانست شب‌های گرم و روزهای طولانی را احساس کند، سبکی اینکه مجبور نبود کاری بکند و هیچ جای خاصی باشد. همه فکرش این بود که این بخش از زندگی‌اش را پشت سر بگذارد، بعد می‌توانست کتاب بخواند، به پیک‌نیک برود و غذا بخورد و لذت ببرد و خرید و تعطیلات و مهمانی. برای لحظه‌ای از این همه فکرهای خوب نفسش بند آمد، این فکرها او را در برگرفتند و باعث شدند که احساس خوبی داشته باشد و قلبش مملو از شادی شود.

«نمی‌تونم، نمی‌تونم منتظر بمونم تا همه این اتفاقا بیفته.»

تحقیقات پلیس درباره سرقت از خانه لورل در آن سال‌ها به نتیجه‌ای نرسید. اثر انگشتی روی هیچ کدام از وسایل پیدا نکردند. دوربین‌های مدار بسته را چک کردند، در آن دو ساعتی که لورل از خانه خارج شده بود، نشانی از هیچ کسی که شبیه الی باشد وجود نداشت، یا حتی نشانی از یک دختر نوجوان. دزد یک لپ‌تاپ کارکرده را برداشته بود، تلفن قدیمی پل، مقداری پول نقد که در کشوی لباس‌های لورل بود، یک جفت شمعدان نقره که هدیه عروسی از طرف آدم‌های پولداری بود که دوستی‌شان زیاد ادامه نداشت و یک کیک که هانا روز قبل پخته بود و گذاشته بود روی پیشخان آشپزخانه تا بعد رویش بستنی بریزد.

هیچ کدام از جواهرات لورل را برنداشته بودند که شامل حلقه ازدواج و نامزدی‌شان می‌شد و چند ماهی می‌شد لورل آن‌ها را دست نمی‌کرد و روی دراور اتاق خوابش بود. لپ‌تاپ مارک مک را هم نبرده بودند که خیلی از لپ‌تاپی که دزدیده بودند ارزشمندتر بود. کارت‌های اعتباری را هم نبرده بودند که لورل آن‌ها را در کشوی آشپزخانه گذاشته بود، بنابراین باید آدم‌های احمقی بوده باشند.

یکی از افسران پلیس که ده دقیقه بعد از تماس او جلو در ظاهر شده بود گفت: «شاید خیلی وقت نداشتن. یا شاید چیزایی رو بردن که می‌تونستن به کسی که می‌شناسن، بفروشند.»

لورل گفته بود: «خیلی عجیبه.»

دست به سینه شد.

«احساس می‌کنم، نمی‌دونم، دخترم چهار سال پیش ناپدید شد.»

به آن‌ها نگاه کرد، مستقیم و بدون تردید به هر دوی‌شان نگاه کرد. گفت: «الی مک. پادتون می‌آد؟»

آن‌ها نگاهی به یکدیگر کردند و دوباره به او خیره شدند.

لورل مثل دیوانه‌ها و بی‌حواس گفت: «می‌تونستم حسش کنم. وقتی پامون رو گذاشتیم توی خونه می‌تونستم دخترم رو حس کنم.»

آن‌ها دوباره نگاهی به هم کردند. «چیزی از وسایلیش هم گم شده؟»

سرش را به علامت نفی تکان داد و بعد شانهاش را بالا انداخت. «فکر نمی‌کنم. من توی اتاقش بودم و دقیقاً همون طوری بود که قبلاً بود.»

وقتی که پلیس‌ها شروع به چرخیدن در خانه کردند، سکوتی در گرفت.

«هیچ اثری از شکستن قفل‌ها یا پنجره‌ها دیده نمی‌شه. دزدا چطوری وارد شده‌ان؟»

لورل به آرامی پلک زد. «نمی‌دونم.»

«هیچ پنجره‌ای باز نبود؟»

«نه، من...» او تا آن موقع به این موضوع فکر نکرده بود. «فکر نمی‌کنم.»

«کلیدی رو بیرون جا نداشته بودین؟»

«نه، هیچ وقت.»

«یه کلید یدک پیش همسایه یا دوست؟»

«نه، نه. تنها کسانی که کلید دارند ماییم. من، شوهرم و بچه‌هامون.»

همان‌طور که کلمات از دهانش خارج می‌شد قلبش شروع کرد به تپیدن، کف دست‌هایش عرق کرده بود. «و الی.

الی هم یه کلید داشت. وقتی گم شد. توی کوله‌پشتی‌ش. اگر...؟»

آن‌ها منتظر به او نگاه کردند.

«چی می‌شه اگه اون برگشته باشه؟ از جایی که رفته بود؟ شاید ناامید و مستأصل بوده؟ این نشون می‌ده که چرا

یه همچین چیزایی رو برداشته. اون می‌دونست که ما اون شمعدونی‌ها رو دوست نداریم. همیشه می‌گفتم

می‌خوام اونا رو یه روز ببرم عتیقه‌فروشی و بفروشم‌شون، احتمالاً کلی می‌آرزند. و اون کیک...»

«کیک؟»

«آره. یه کیک شکلاتی بود رو پیشخان. دخترم اون رو درست کرده بود. دختر دیگه‌م. منظورم اینه که چه جور

دزدیه که کیک بدزده؟»

«یه دزد گرسنه؟»

لورل گفت: «نه.» فرضیه‌اش داشت به سرعت به واقعیت تبدیل می‌شد. «نه، الی، الی باید اون رو برداشته باشه.

اون عاشق کیکای هانا بود. از چیزای مورد علاقه‌ش بود. اون کیکا...»

حرفش را قطع کرد. خیلی سریع پیش رفته بود و احساس می‌کرد با آدم‌هایی که برای کمک کردن به او آمده

بودند احساس بیگانگی می‌کند.

هیچ‌کدام از همسایه‌ها چیزی غیر معمول ندیده بودند؛ بیشتر آن‌ها حتی در ساعتی که دزدی شده بود در

خانه‌شان نبودند. هیچ‌یک از وسایلی که دزدیده شده بود، پیدا نشد. همین بود؛ یک تحقیقات مرده دیگر. یک

چاله بزرگ در زندگی لورل.

او سال‌ها در نزدیکی خانه‌اش ماند تا شاید الی دوباره برگردد. سال‌ها هر بار که از بیرون به خانه بازگشته بود به

هوای بوی دختر گمشده‌اش هوا را بو می‌کشید. در همان سال‌ها بود که در نهایت ارتباطش را با بچه‌های دیگرش از دست داد. او هیچ چیزی برای بچه‌ها باقی نگذاشته بود تا به آن‌ها ببخشد و آن‌ها منتظر و خسته بزرگ می‌شدند.

تا اینکه سه سال قبل لورل بالاخره از این فکر که الی دوباره به خانه باز می‌گردد دست کشید. پذیرفت که آن اتفاق یک دزدی ساده بوده است و باید دوباره شروع کند به زندگی و برود یک جای جدید. سه سال پیش برای آخرین بار به اتاق خواب دختر گمشده‌اش قدم گذاشت و در را پشت سرش به آرامی بست؛ کاری که نزدیک بود او را بکشد.

برای سه سال تا جایی که می‌توانست فکر الی را از سرش بیرون کرده بود. خودش را با زندگی روزمره جدید وفق داده بود، سخت و محکم، مثل لباس مخصوصی که به تن دیوانگان می‌کنند. سه سال تمام فکرهای دیوانه‌وارش را در خود نگه داشته بود و آن‌ها را با هیچ کس تقسیم نکرده بود.

اما حالا فکرهای جنون‌آمیزش برگشته بود.

سوار ماشینش شد که نزدیک ایستگاه پلیس بود و وقتی آن را توی دنده گذاشت لحظه‌ای ایستاد؛ ایستاد تا فکرهای دیوانه‌وارش را به عقب براند، به عقب، تا جایی که امکان داشت.

اما بعد به استخوان‌های دخترش فکر کرد که در این لحظه توسط غریبه‌هایی که دستکش‌های پلاستیکی پوشیده بودند داخل کیسه‌های پلاستیکی جای می‌گرفت. از هم پاشید و سکوت درون ماشین با غوغا همراه شد. با دستان مشت‌کرده‌اش روی فرمان ماشین کوبید، بارها و بارها و بارها.

بعد پل را دید، آن طرف خیابان، داشت به طرف ماشینش می‌رفت. بدبختی از چهره‌اش می‌بارید. شانه‌هایش خم شده بود. دید که به او نگاه می‌کند. برق چشمانش باعث ترس لورل شد و بعد دید که دارد به سمتش می‌آید. ماشینش را در دنده گذاشت و به راه افتاد، سریع‌تر و تا جایی که می‌توانست دور شد.

الی از آخرین جلسه‌شان دیگر به نونل دونلی فکر نکرده بود.

مادرش گفته بود که نونل کمی به خاطر قطع کلاس به هم ریخته، نونل گفته بود که برای الی وقت گذاشته، که دیگر نمی‌توانسته کاری پیدا کند، و از این پر حرفی‌ها، وقتی الی گفت که از این بابت احساس بدی دارد، مادرش او را با مهربانی نوازش کرد.

گفت: «ایرادی نداره. فکر می‌کنم کمی احساس بد داره اما به‌زودی خوب می‌شه. و قطعاً یکی رو پیدا می‌کنه چون نزدیک امتحاناست. یکی که لحظه آخری با عجله اون رو انتخاب کنه.»

الی با این حرف دوباره قوت قلب گرفت و فکر نونل دونلی را از سرش کاملاً بیرون کرد و به نگرانی‌های فعلی خودش فکر کرد.

در واقع وقتی در یک صبح روز پنجشنبه در ماه می او را در خیابان دید، کمی زمان برد تا نونل دونلی را به جا بیاورد. در حال رفتن به کتابخانه بود. خواهرش دوستی داشت که واقعاً بلند و آزارنده می‌خندید و به جایی آرام و دنج برای درس خواندن نیاز داشت. همچنین به خواندن کتابی درباره کارخانه‌های قرن نوزدهم.

بنابراین می‌توانست دوست خواهرش را سرزنش کند که چرا در آن لحظه حساس آنجاست، اما واقعاً دلش نمی‌خواست این کار را بکند. نق زدن می‌تواند گاهی خسته‌کننده باشد. ممکن است که باعث شود عقلت را از دست بدهی... و بی‌نتیجه هم باشد. هر بار با بی‌توجهی راه اشتباهی را انتخاب کنی، سردرگم می‌شوی و در راهی قرار می‌گیری که نمی‌توانی مسیر برگشت را پیدا کنی.

چهره نونل وقتی الی را دید با لبخند مبهمی پوشانده شد. الی چند صدم ثانیه در ذهنش تقلا کرد تا دوباره خودش را پیدا کند و بعد دوباره لبخند زد.

نونل گفت: «بهترین شاگرد من!»

«سلام!»

«اوضاع چطوره؟»

«خوبه! عالیه! ریاضیم واقعاً خوب شده.»

«خوبه، فوق‌العاده‌س.» علی‌رغم اینکه هواشناسی اعلام کرده بود هوا گرم‌تر می‌شود، یک ژاکت سبز لجنی ضد آب پوشیده بود. موهای قرمزش را از روی صورتش با گیره صدفی به کنار زده بود. کفش‌های ورزشی سیاه

ارزان قیمت پوشیده و یک کیف کرم روی دوشش انداخته بود. «همه چیز برای روز بزرگ آماده‌س؟»

«بله، همه چی.» اغراق کرد، نمی‌خواست به نونل فرصت این را بدهد تا او را ترغیب کند که دوباره درس‌های‌شان را از سر بگیرند.

«سه‌شنبه، آره؟»

«بله، ساعت ده صبح. دومین امتحانم یه هفته بعدتره.»

نونل سر تکان داد، حتی یک لحظه هم از الی چشم برنداشت. گفت: «می‌دونی، من اون برگه‌های سؤال رو با بقیه دانش‌آموزام کار کردم. همه‌شون می‌گن که خیلی به دردشون خورده. و چیزی که شایع شده و شنیدم اینه که خیلی از اون سؤال‌ها توی امتحان امسال هست. اگه بخوای می‌تونم یه کپی آزش بهت بدم.»

نه! الی درون خودش فریاد زد. نه، برگه‌های سؤالای تو رو نمی‌خوام. اما در آن لحظه، آن یکی الی، کسی که می‌خواست تابستانش را با پاراگلایدر بگذراند، کسی که می‌خواست امشب پیتزا بخورد و فردا صبح دوست‌پسرش را ببیند، گفت: «راستش آره. می‌تونه خوب باشه.»

نونل گفت: «حالا بذار ببینم.» با انگشت اشاره‌اش روی لب‌هایش کشید. «می‌تونم امروز عصر به دستت برسونم. می‌تونم اون ساعتاً بیارم یه جایی اطراف خونه.»

الی گفت: «عالیه. آره عالی می‌شه.»

«یا... می‌دونی، شاید بهتر باشه همین الان...» به ساعتش نگاه کرد و بعد به پشت سرش نگاهی کوتاه انداخت. «... من همین نزدیکی‌هام.» به آن طرف خیابان اشاره کرد. «در واقع چهار تا خونه پایین‌تر. چرا الان نمی‌آی بگیری؟ ده ثانیه بیشتر وقت نمی‌گیره.»

صبح پنجشنبه شلوغی بود. مردم از اطراف آن‌ها رد می‌شدند. الی بعدها به این فکر کرد که آیا این مردم متوجه آن‌ها شده‌اند و در خاطر هیچ کدام‌شان دختری با کوله‌پشتی، تی‌شرت سیاه و شلوار جین نقش بسته؟ دختری که داشت با زنی با ژاکت سبز ضد آب بر تن و کیفی کرم بر دوش حرف می‌زد. تصور کرد در برنامه تلویزیونی کرایم واج، این لحظات را بازسازی می‌کنند. چه کسی ممکن بود نقش او را بازی کند؟ هانا، شاید. آن‌ها تقریباً هم‌قد بودند و یک پلیس زن با موهای قرمز و ژاکت سبز بدرنگ، وانمود می‌کرد که می‌تواند نونل باشد. بعد از آن نیک رابینسون در حالی که چشمانش را تنگ کرده و به دوربین نگاه می‌کرد باید گفته باشد: «صبح روز بیست‌وششم ماه می کجا بودی؟ یه خانم میانسال با موهای قرمز ندیدی که با الی مک صحبت کنه؟ اونا بیرون دفتر خیریه صلیب سرخ در خیابان استرود گرین بودن. حدود ساعت ده و چهل‌وپنج دقیقه صبح. باید یادتون باشه که هوا

اون روز چطور بود؛ روزی بود که یه صاعقه توی آسمون لندن زده شد. یه زن که ژاکت سبز پوشیده باشه دیدی که با الی مک از خیابان هارلو پایین بره؟ صفحه نمایش ما تصاویر دوربین مداربسته رو نشان می‌ده از الی و نوئل که با هم از خیابان استرود گرین بالا می‌رن.»

الی باید ظاهر لاغر و شکننده‌ای داشته باشد، در انتهای آخرین کنج می‌پیچد و به سمت سرنوشتش پیش می‌رود که جایزه حماقتش بود. نیک احتمالاً بگوید: «خواهش می‌کنم. اگه چیزی از اون روز صبح به یاد دارید، اگه الی مک رو در خیابان هارلو دیدین، لطفاً با ما در ارتباط باشید. ما منتظر تماس شما هستیم.»

اما هیچ کس الی را در آن صبح ندیده بود. هیچ کس به او توجه نکرد که داشت با یک زن با موهای قرمز حرف می‌زد. هیچ کس ندید که دارد با آن زن در خیابان هارلو راه می‌رود. هیچ کس نوئل دونلی را ندید که در خانه به هم ریخته‌اش را باز کرد؛ خانه‌ای که از بیرونش شکوفه‌های گیلان پیدا بود. نوئل به طرف الی چرخید و گفت: «بیا تو دیگه، یالا». هیچ کس ندید که الی از در عبور کرد و وارد خانه شد و هیچ کس صدای بسته شدن در را پشت سرش نشنید.

دوازده

پل و لورل باقیماندهٔ جسد دخترشان را در یک بعدازظهر آفتابی تابستان به خاک سپردند. استخوان پا، دست و بیشتر جمجمه‌اش را.

با توجه به گزارش پزشکی قانونی دخترشان توسط یک ماشین زیر گرفته شده بود، جنازهٔ درهم‌شکسته‌اش مسافتی در میان جنگل کشیده شده بود و بعد در یک قبر نه‌چندان عمیق دفن شده و حیوانات استخوان‌هایش را درآورده و در جنگل پراکنده بودند. سگ‌ها چندین روز تمام جنگل را برای پیدا کردن تکه‌های بیشتری از دختر آنها جست‌وجو کردند، اما چیز دیگری پیدا نکردند.

پلیس از تعمیرگاه منطقه جست‌وجو کرد تا گزارش تهیه کند. از ماشین‌هایی که برای تعمیر به آن جا آورده شده بودند و نشان از این داشته باشند که به کسی برخورد کرده‌اند. آن‌ها همین‌طور به مناطق اطراف رفتند تا از مردم بپرسند که کسی به یاد می‌آورد یک خانم در کنار خیابان سوار ماشینی عبوری شده باشد، یک مسافر در اتوبوس، یک خانم جوان با کوله‌پشتی سورمه‌ای؛ پرسیده بودند که کسی در مسافرخانهٔ شما اقامت داشته، در خانه‌تان، دختری که شب در خیابان خوابیده باشد، این قیافه را دیده‌اید، این دختر پانزده ساله را، این تصویر کامپیوتری از یک خانم بیست‌وپنج ساله را؟ تصاویر شمعدانی‌های لورل دست به دست چرخید. کسی آن‌ها را فروخته بود، دیده بود، خریده بود؟ اما هیچ اطلاعاتی نبود. هیچ کس چیزی ندیده بود. هیچ کس هیچ چیز نمی‌دانست. بعد از دوازده هفته تحقیقات، همه چیز دوباره به حالت سکون درآمد.

و حالا الی مرده بود. همهٔ امکان‌ها از بین رفته بود. لورل تنها شده بود. خانواده‌اش از هم پاشیده بود. هیچ چیزی وجود نداشت. مطلقاً هیچ.

تا روزی، یک ماه پس از خاکسپاری الی که لورل، فلوید را ملاقات کرد.

بخش دوم

سیزده

لورل به خانم جوانی که در ازای سکه دو پوندی موهایش را شسته بود، لبخند صمیمانه‌ای می‌زند و دست می‌دهد: «ممنونم دورا.»

بعد به آرایشگر پنج پوند می‌دهد و می‌گوید: «ممنونم تانیا، خیلی خوب شده، خیلی ممنونم ازت.»
قبل از ترک آرایشگاه چند بار تصویر خودش را در آینه‌های دیواری بلند نگاه می‌کند. موهایش را تا روی شانه‌ها کوتاه کرده، طلایی، درخشان و زنانه. موهایش دروغ‌هایی را که در زیرشان هست نمایان نمی‌کند. اگر کسی هم در خیابان استرود گرین پیدا می‌شد که در ازای هشتاد پوند روحیه او را هم براق و زنانه و سشوار کشیده می‌کرد می‌پذیرفت. حتی بیشتر از پنج پوند هم انعام می‌داد.

آن بیرون بادی پاییزی می‌وزد. احساس می‌کند موهایش مانند ابریشم سبک هستند و دارند روی سرش بالا و پایین می‌روند. دیر شده است، گرسنه است و تصمیم می‌گیرد برای خوردن چیزی تا رفتن به خانه صبر نکند، برای همین در یک کافه را که سه در پایین‌تر از آرایشگاه است باز می‌کند و یک ساندویچ پنیر و یک کاپوچینوی بدون کافئین سفارش می‌دهد. سریع آن‌ها را می‌خورد. پنیر از میان نان بیرون می‌پرد و روی چانه‌اش می‌یاشد. یک دستمال کاغذی برمی‌دارد تا لکه روی چانه‌اش را پاک کند که مردی وارد می‌شود.

قد متوسطی دارد، هیکل متوسطی هم دارد، حدود پنجاه ساله است. موهایش کوتاه هستند، روی شقیقه‌هایش خاکستری‌اند، ولی در قسمت بالا تیره‌تر هستند و به سمت بالا رفته‌اند. شلوار جین قشنگی پوشیده است، با یک بلوز خیلی شیک، کفش‌های چرمی، عینک قاب لاک‌پشتی: شبیه لباس‌هایی که پل می‌پوشید. حالا هرچه از پل به یاد می‌آورد همه‌اش متناقض هستند و به شکل وحشتناکی گیج‌کننده، اما تصدیق می‌کند که او همیشه ظاهری دوست‌داشتنی داشت.

در کمال تعجب متوجه می‌شود که دارد یک طورهایی آن مرد را که دم در ایستاده است تحسین می‌کند. یک چیزی در او هست: اعتماد به نفس دارد، یک جور اطمینان لغتی (در این جور مواقع چه می‌گویند؟) و درخششی در چشمانش هست. او را نگاه می‌کند که گوشه‌ای در صف ایستاده است، جزئیات بیشتری از مرد می‌بیند: یک شکم صاف اما شل و ول، دستان زیبا. از منظر زیبایی‌شناسی سنتی مرد خوش‌قیافه‌ای نیست، اما حال و هوای مردی را دارد که خیلی وقت پیش، محدودیت‌های فیزیکی‌اش را پذیرفته بود و تمام تمرکزش را روی شخصیتش گذاشته بود.

تکه‌ای کیک هویج و یک قهوه سیاه سفارش می‌دهد. لهجه‌اش را به سختی می‌شود تشخیص داد، احتمالاً

امریکایی است یا یک خارجی که انگلیسی را به لهجه آمریکایی یاد گرفته. خوراکی هایش را روی میزی در نزدیکی او قرار می دهد. نفس لورل حبس می شود. به نظر نمی آید متوجه نگاه های لورل شده باشد تا آن میز را در نزدیکی اش انتخاب کند، آن هم در این کافه که پر از میزهای خالی است. هول شده، این حس به او دست داده که شاید ناخودآگاه و ناخواسته توجه او را جلب کرده است. این توجه را نمی خواهد. هیچ توجهی نمی خواهد.

لحظاتی همان طور کنار یکدیگر می نشینند. مرد حتی یک بار به او نگاه نمی کند، اما لورل می تواند احساسی را از جانب او حس کند. مرد با گوشی هوشمندش بازی می کند. لورل ساندویچش را با لقمه های خیلی کوچک و به آرامی تمام می کند. بعد از مدتی فکر می کند شاید فقط خیال کرده که چیزی حس کرده است. لورل قهوه اش را می نوشد و می خواهد برود. اما ناگهان مرد می گوید: «موهای زیبایی دارید.»

لورل برمی گردد. از کلماتی که شنیده شوکه شده و می گوید: «اوه.»
«واقعاً زیبا هستن.»

«ممنونم.» ناخودآگاه دستش را روی موهایش می کشد.

«تازه این طوری شون کردم. معمولاً به این خوبی نیستن.»

مرد لبخند می زند: «قبلاً از این کیک هویج خورده بودی؟»

سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

«فوق العاده ست. می خوای کمی امتحان کنی؟»

لورل با حالتی کمی عصبی می خندد: «نه، ممنون، من...»

«ببین، من یه قاشق تمیز دارم، ایناهاش.» قاشق را آن طرف میز سمت لورل می گذارد. «امتحان کن. من هیچ وقت نمی تونم همه ش رو بخورم.»

همان لحظه تیغی از نور از میان کافه رد می شود، روشن مانند نورشمع. روی قاشق می افتد و آن را نورانی می کند. رد نور بر چنگال درخشان تر است. آن لحظه به شکل عجیبی صمیمانه است و چیزی درون لورل می گوید که باید برگردد و آن جا را ترک کند. اما همان طور که دارد به درخشش نور روی قاشق نگاه می کند احساسی در درونش شروع به شکفتن می کند. چیزی مثل امید.

قاشق را بلند می کند و تکه کوچکی از کیک را از انتهای بخش دست نخورده اش برمی دارد.

نامش فلوید است. فلوید دان. دستش را جلو می آورد و می گوید: «از دیدن تون خوش وقت شدم، لورل مک.»
دست دادنش گرم و محکم است.

لورل در حالی که صندلی اش را به میز او نزدیک تر می کند می پرسد: «لهجه تون کجاییه؟» احساس می کند نور خورشید پس سرش را گرم می کند.

می گوید: «آه...» دهانش را با دستمال پاک می کند: «اینکه لهجه من چی نیست، سؤال بهتریه. من پسریکی از اون امریکایی های جاه طلبم که برای کار و پول به همه دنیا سفر کرده. چهار سال توی امریکا. دو سال کانادا. دوباره چهار سال امریکا. چهار سال آلمان. یه سال سنگاپور. بعدش سه سال بریتانیا. پدر و مادرم برگشتن امریکا. من اما این جا موندم.»

«پس خیلی وقته که این جایی.»

«حدود...» چشمانش را تنگ می کند و در ذهن حساب می کند. «سی و هفت سال. پاسپورت بریتانیایی دارم. بچه هام هم بریتانیایی هستن. همسر سابقم هم بریتانیایی بود. آهنگای بریتانیایی هم گوش می دم. حسایی وقف این جا شدم.»

لبخند می زند و لورل هم می خندد.

لورل لحظه ای متوجه خودش می شود که نشسته وسط یک کافه در یک بعدازظهر و دارد با یک مرد غریبه حرف می زند و به حرف های خنده دارش می خندد. آن روز چه اتفاقی افتاده بود؟ این به معنای تمام شدن صدها روز تیره بعد از رفتن الی بود؟ این اتفاق وقتی باید می افتاد که تو بالاخره بچه ات را دفن کردی؟

مرد پرسید: «همین دور و بر زندگی می کنی؟»

«نه، توی برنت زندگی می کنم. اما عادت داشتم پیام این ورها، تا چند سال پیش البته. می اومدم آرایشگاه.» با سرش به طرف چند در پایین تر، جایی که آرایشگاه است اشاره می کند. «فویای اینک بذارم یکی دیگه به موهای من دست بزنه باعث می شد به سختی پیام این جا.»

مرد به موهای او نگاه می کند. «خب... به نظر می آد ارزشش رو داره.»

لحنش چاپلوسانه است و لورل از خودش می پرسد که به نظرش او آدم عجیبی است یا نه؟ چیز عجیب و غریبی درباره او وجود دارد، چیزی که کمی مشکوک باشد؟ آیا دارد نشانه های هشداردهنده ای را می شنود؟ آیا می خواهد از لورل کلاهبرداری کند یا او را بدزد، از او سرقت کند، تعقیبش کند؟ آیا آدم دیوانه ای است؟ آدم بدی است؟

او همیشه وقتی با یک نفر آشنا می شد این سؤال ها را از خودش می پرسید. هرگز به هیچ کس اعتماد نکرده بود، حتی قبل از اینکه دخترش ناپدید شود و ده سال بعد جنازه اش را تحویل بگیرد. پل همیشه می گفت که او را

سخت و طولانی به دست آورده. لورل از ازدواج با او طفره می‌رفت تا اینکه جک کودک نوپایی شد. می‌ترسید که پل عشقش را از دست بدهد و او برای گرفتن مدرک شناسایی کودک به مشکل برخورد. این روزها این‌گونه سؤال‌ها را بیشتر از خودش می‌پرسید، زیرا می‌دانست که بدترین سناریوها هم نمی‌تواند بد بودن یک اتفاق ساده را به خوبی بیان کند.

اما حالا به آن مرد نگاه می‌کرد، مردی با چشم‌ها و موهای خاکستری و پوستی لطیف و کفش‌های زیبا، و نمی‌توانست چیز نابجایی در او پیدا کند، جدای از این واقعیت که داشت با لورل حرف می‌زد. در جواب تعریفش می‌گوید: «ممنون.» و بعد صندلی‌اش را به عقب به سمت میز خودش می‌کشد، می‌خواهد آن‌جا را ترک کند، در عین حال دوست دارد از مرد بخواهد که بماند.

مرد می‌گوید: «باید بری؟»

«خب، آره.» سعی می‌کند به کاری که باید انجام بدهد فکر کند. «می‌خوام برم دخترم رو ببینم.» در حالی که نمی‌خواهد برود دخترش را ببیند. او هرگز دخترش را نمی‌بیند.

«دختر داری؟»

«بله و یک پسر.»

«یک دختر و یک پسر.»

«بله...»

درد انکار دختر از دست‌رفته‌اش قلبش را سوراخ می‌کند.

«هر کدوم یکی.»

مرد می‌گوید: «من دو تا دختر دارم.»

سرش را تکان می‌دهد و کیفش را روی دوش می‌اندازد.

«چند ساله هستن؟»

«یکی شون بیست و یک سالشه و اون یکی هم نه سال.»

«با شما زندگی می‌کنن؟»

«کوچیک‌تره آره. بیست و یک ساله با مامانش.»

«اووه.»

مرد لبخند می‌زند: «پیچیده‌ست.»

لورل هم به او لبخند می‌زند: «کاری ندارین؟»

مرد گوشهٔ روزنامه‌ای را که روی میز کناری‌اش است پاره می‌کند و یک خودکار از جیب کتش پیدا می‌کند و می‌گوید: «بفرمایید، واقعاً از صحبت کردن باهاتون لذت بردم. اما به اندازهٔ کافی طولانی نبود. دلم می‌خواد شما رو به شام دعوت کنم.» شماره‌اش را روی تکه کاغذ می‌نویسد و آن را به دست او می‌دهد: «باهام تماس بگیرید.» باهام تماس بگیرید. خیلی مطمئن، خیلی ساده، خیلی جسورانه. لورل نمی‌تواند تشخیص بدهد که او چطور انسانی می‌تواند باشد.

تکه کاغذ را از او می‌گیرد و آن را بین انگشتانش مالش می‌دهد. می‌گوید: «بله...» بعد می‌گوید: «خب، شاید.»

مرد می‌خندد. کلی دندان پر کرده دارد.

«شاید این کار رو برای من بکنی. شاید.»

لورل بدون اینکه حتی یک‌بار به عقب نگاه کند به سرعت کافه را ترک می‌کند.

آن بعد از ظهر، لورل کاری را می‌کند که پیش از این هرگز انجام نداده. بدون اطلاع به خانه هانا می‌رود. حالت چهره دخترش وقتی مادرش را بر درگاه خانه‌اش می‌بیند نود درصد وحشت‌زده است و ده درصد نگران.

«مامان؟»

«سلام عشقم.»

هانا پشت سر مادرش را نگاه می‌کند تا شاید دلیلی برای حضور او در آن‌جا پیدا کند.

«حالت خوبه؟»

«آره، خوبم. فقط... داشتم از این‌جا رد می‌شدم، حس کردم یه مدتی که ندیدمت.»

«من یکشنبه دیدمت.»

از لپ‌تاپ قدیمی هانا صدای موسیقی می‌آید. هانا در ورودی ایستاده.

«آره می‌دونم. اما اون فقط، خب، خیلی خوب نبود.»

هانا با پای برهنه این پا و آن پا می‌کند. «می‌خوای بیای داخل؟»

«خیلی ممنونم عزیزم، بله.»

هانا شلوار راحتی با یک تی‌شرت سفید تنگ که رویش نوشته شده جری پوشیده است. قبلاً هرگز این‌طور لباس نمی‌پوشید. ترجیح می‌داد برای بیرون لباس سیاه بپوشد و در خانه، لباس ارزان‌قیمت راحتی.

لورل یادش نیست که او بعد از ظهرها چه می‌پوشید، چون آن‌ها هرگز بعد از ظهرها با یکدیگر جایی نمی‌رفتند.

«یه فن‌جون چای می‌خوای؟»

«کمی برای من دیره چای بخورم.»

هانا چشمانش را می‌چرخاند. حساسیت لورل به کافئین کلافه‌اش می‌کند. فکر می‌کند او این کارها را برای آزار دادن او انجام می‌دهد.

«خب، من می‌رم برای خودم قهوه بریزم. برای تو چی بیارم؟»

«هیچی، واقعاً می‌گم.»

دخترش را نگاه می‌کند که دارد به سمت آشپزخانه کوچکش می‌رود و در کابینت را باز و بسته می‌کند. حرکاتش برای او خیلی آشنا هستند، دلش می‌خواهد بداند که آخرین باری که به هم احساس نزدیکی کرده‌اند، کی بوده

است.

هانا می گوید: «کجا بودی؟»

«جانم؟»

«گفتی از این جا رد می شدی؟»

«اوه، آره، درسته. آرایشگاه بودم.» دوباره به موهایش دست می کشد.

«خیلی خوب شده.»

«ممنونم عزیزم.»

تکه روزنامه‌ای که فلوید شماره‌اش را روی آن نوشته در جیب لباسش است و وقتی دارد حرف می زند آن را لمس می کند. شروع می کند به حرف زدن: «به اتفاق جالب افتاد.»

هانا نگاهی از سر ترس به او می کند. شبیه آن نگاه‌هایی که هربار می خواست بحثی را شروع کند می انداخت. انگار که می ترسید وارد ماجرای بشود که از نظر احساسی توان از پس آن بر آمدن را نداشته باشد.

«یه آقایی شماره تلفنش رو بهم داد. ازم دعوت کرد باهاش برم شام بیرون.»

نگاه بیمناک هانا به نگاهی وحشت زده تبدیل می شود و لورل احساس می کند حاضر است هر کاری بکند و هر چیزی که دارد، بدهد تا در این لحظه این گفت و گو را با الی داشته باشد، نه با هانا. الی اگر بود با شادی جیغ و داد می کرد، به سمتش می پرید، محکم لورل را در آغوش می فشرد، به او می گفت چقدر عالی و فوق العاده و باور نکردنی. الی همه این کارها را می کرد.

«البته من قصد ندارم باهاش تماس بگیرم. معلومه که این کار رو نمی کنم. اما این باعث شد به خودمون فکر کنم. درباره همه مون. اینکه چطور مثل جزیره های سرگردان از هم دور شدیم.»

«خب، آره.» لحن هانا اتهام آمیز است.

لورل می گوید: «الان دیگه خیلی گذشته. ما هنوز نتونستیم راهی برای خانواده مون پیدا کنیم. انگار همه مون گیر کردیم. گیر کردیم به اون روز. منظورم اینه که، به خودت نگاه کن...» همان لحظه ای که این کلمات از دهانش خارج می شود، می داند که دارد اشتباه می کند.

هانا می ایستد و انگشتانش را از هم باز می کند. «من چی؟»

«خب، تو بی نظیری، مشخصه که تو فوق العاده ای و منم بهت خیلی افتخار می کنم، به اینکه چقدر سخت کار می کنی و هر چیزی خواستی، به دست آوردی. اما تا حالا فکر کردی که زندگی ت تک بعدی شده؟ منظورم اینه که

تو تا حالا حتی یه گربه هم نداشتی.»

«چی؟ گربه؟ جدی می‌گی؟ چرا باید گربه داشته باشم؟ من روز و شب بیرونم. نمی‌تونم بینمش، من...»

لورل دستش را به طرف دخترش دراز می‌کند. «گربه رو فراموش کن. فقط می‌خوامستم یه مثال زده باشم. منظورم

اینه که، این همه که تو کار می‌کنی چیز دیگه‌ای نیست؟ بعد دیگه‌ای توی زندگی‌ت؟ دوستی؟ مردی؟»

دخترش به آرامی پلک می‌زند و می‌گوید: «چرا داری ازم دربارهٔ مردا می‌پرسی؟ می‌دونی که من وقتی برای مردا

ندارم. وقت برای هیچی ندارم. حتی برای این حرفا هم وقت ندارم.»

لورل آه می‌کشد و پشت گردنش را مالش می‌دهد. «فقط چند باری این اواخر به این موضوع فکر کردم. وقتی

اومدم خونه‌ت رو تمیز کنم متوجه شدم شب قبلش خونه نبود.»

هانا سرخ می‌شود. بعد با شکلک می‌گوید: «آها، اون وقت تو فکر کردی من دوست‌پسر دارم؟»

«خب آره. تعجبی هم نکردم.»

هانا پوزخند می‌زند: «نه مادر. متأسفانه نه. دوست‌پسری درکار نیست. فقط می‌دونی، مهمونی و نوشیدنی و

این جور چیزاست. می‌تونم پیش دوستانم...» شانه‌اش را بالا می‌اندازد و با پوست اطراف ناخنش بازی می‌کند.

لورل چشمانش را تنگ می‌کند. مهمونی؟ هانا؟ زبان بدن هانا حالتی عصبی دارد و لورل نمی‌تواند حرفش را باور

کند. اما بی‌خیال می‌شود. لبخندی زورکی می‌زند و می‌گوید: «آهان، متوجه شدم.»

بعد هانا نرم‌تر می‌شود و به طرفش خم می‌شود. «من هنوز جوونم مامان. هنوز برای آشنا شدن با یه مرد وقت

دارم. و اما گربه. فقط الان نمی‌تونم.»

لورل می‌خواهد بپرسد، پس دربارهٔ ما چی؟ کی این مدل زندگی کردن مون متوقف می‌شه؟ کی قراره دوباره مثل

یه خونواده زندگی کنیم؟ کی می‌شه که هرکدوم مون واقعاً از ته دل بخندیم و لبخند بزیم بدون اینکه احساس

گناه داشته باشیم؟

اما نمی‌پرسد. در عوض دست هانا را از آن طرف میز می‌گیرد و می‌گوید: «می‌دونم عزیزم، می‌دونم. فقط می‌خوام

که تو شاد باشی. می‌خوام که همه شاد باشیم. می‌خوام...»

«می‌خواهی الی برگرده.»

با تعجب به هانا نگاه می‌کند. «آره، می‌خوام الی برگرده.»

هانا می‌گوید: «منم همین‌طور. اما الان می‌دونیم که اون بر نمی‌گرده و ما باید با این موضوع کنار بیایم و قبولش

کنیم.»

لورل می گوید: «آره. آره کاملاً حق با توئه.»

دوباره انگشتانش به طرف تکه کاغذ روزنامه درون جیبش می رود. آن را لمس می کند و لرزشی از ستون فقراتش پایین می رود.

چهارده

«سلام فلوید. لورلم، لورل مک.»

«مادام مک.»

با آن لهجه کشیده خارجی، خیلی کند و خشک.

«یا شاید هم باید بگویم خانم مک؟»

جواب می دهد: «بله من از همسرم جدا شده‌م.»

«خب پس خانم مک. چقدر خوبه که صداتون رو می شنوم. واقعاً خوشحالم.»

لورل لبخند می زند: «خوبه.»

«می‌تونیم یه برنامه شام بذاریم؟»

«خب، آره، به نظرم. مگر اینکه...»

«اما و اگر نداره. مگر اینکه تو اما و اگری توی ذهنت باشه.»

لورل می خندد: «نه، اما و اگری ندارم.»

«خوبه پس. جمعه شب چطوره؟»

می گوید: «خوبه.» بدون اینکه چک کند ببیند آن وقت آزاد است یا نه. «عالیه.»

«می‌تونیم با هم بریم مرکز شهر؟ یه مقدار چراغای نورانی ببینیم. یا یه جایی نزدیک من؟ یا یه جایی نزدیک تو؟»

لورل می گوید: «چراغای نورانی به نظرم خوبه.» صدایش مثل دختر بچه‌ها کمی می لرزد.

«امیدوار بودم که این رو بگی. غذاهای تایلندی دوست داری؟»

«عاشقشم.»

«پس بذارش به عهده من. یه جایی رو رزرو می‌کنم. برای بقیه جزئیات هم بهت پیام میدم.»

«واوو، بله، شما...»

«با کفایت؟»

«بله، هستید. و اینکه شما...»

«هیجان زده؟»

لورل دوباره می خندد. می گوید: «این چیزی نبود که می‌خواستم بگم.»

«نه، اما درسته. من یه آدم هیجانی‌ام. اهل تفریح و ماجراجویی مدام.»

«آدم جالبی هستی.»

«ممنونم.»

«جمعه می بینمت.»

فلوید می گوید: «بله.»

لورل همیشه به ظاهرش اهمیت می دهد. حتی در بدترین شرایط مثل روزی که الی ناپدید شده بود. او باید دوش بگیرد، با دقت لباسی برای خود انتخاب کند، سیاهی زیر چشمانش را با کرم مخصوص بپوشاند، آن قدر موهایش را شانه بکشد تا برق بزنند. او هیچ وقت خودش را ول نمی کرد. خودش تنها چیزی بود که در آن روزها برایش باقی مانده بود.

همیشه به ظاهرش می رسید، اما مدت ها بود که به زیبا بودنش به معنای واقعی کلمه اهمیت نمی داد. در واقع از تلاش برای اینکه زیبا به نظر برسد دست کشیده بود؛ حدوداً از سال ۱۹۸۵ وقتی او و پل با هم زندگی می کردند. برای همین، دقیقاً حالا، فکر صورت احمقانه اش در آینه، کیف لوازم آرایشش که باز بود، تلاش پراز استرسش برای کشیدن ریمل و منصرف شدن از کشیدن خط چشم، و بررسی موشکافانه خودش که اجازه داده چقدر پیر شود و زیبایی اش را از دست بدهد، چرا که ژنش مثل بازیگرهای معروف سینما خوب نبود، همه فکراهایی جدید بودند. برای خودش شکلکی درمی آورد و با پد آرایشی، ریملش را پاک می کند. «مسخره.» زیر لب به خودش می گوید: «احمق.»

پشت سرش روی تخت چند جارختی افتاده. امشب هوای عجیبی دارد. برای این موقع سال خفه است، اما هواشناسی، باد و باران شدید را پیش بینی کرده. اگرچه سایشش خوب است، اما همه لباس هایش مربوط به وقتی است که او در دهه چهل سالگی اش بود. لباس هایش خیلی بلند و گل گلی هستند و قسمت بازو و سینه شان گشادند. هیچ کدام شان به درد نمی خورند. تسلیم می شود و در آخر، یک لباس آستین بلند خاکستری و یک شلوار مشکی دم پا گشاد می پوشد. خسته کننده، اما مناسب است.

ساعت هفت و پنج دقیقه است. باید ده دقیقه دیگر خانه را ترک کند تا به موقع سر قرارش با فلوید برسد. به سرعت آرایشش را تمام می کند. نمی تواند تشخیص بدهد که با این کار بهتر شده است یا بدتر، اما آن قدر هم وقت ندارد که به این چیزها اهمیت بدهد.

جلو در آپارتمانش لحظه ای می ایستد. عکس بچه هایش را روی کنسول کوچک جلو در گذاشته است. از اینکه وقتی وارد خانه می شود آن ها را ببیند یا وقتی می رود با آن ها خدا حافظی کند خوشش می آید. عکس های الی را برمی دارد. پانزده ساله است، اواسط اکتبر پیش از گم شدنش. آن ها به ولز رفته بودند، صورتش به خاطر آب و

هوای ساحلی برق می‌زد و در ساحل با برادر و خواهرش توپ‌بازی می‌کرد. دهانش کاملاً باز بود. می‌توانستی عملاً تا ته حلقش را ببینی. یک کلاه پشمی قهوه‌ای مایل به زرد با منگوله‌های بسیار بزرگ سرش گذاشته بود. دستانش داخل آستین‌های گشاد سویی شرتش گم شده بود.

لورل به دخترش می‌گوید: «دارم می‌رم سر قرار الی. با یه مرد خوب. اسمش فلویده. فکر کنم آزش خوشت بیاد.» انگشت شستش را روی صورت خندان دخترش می‌کشد، روی منگوله‌های بزرگ. صدای دخترش را می‌شنود که: فوق‌العاده است مامان. خیلی برات خوشحالم. خوش بگذره! «سعی می‌کنم.»

دوباره با ناامیدی می‌گوید: «سعی می‌کنم.» رستوران «دلایت» رستورانی است که فلوید برای قرار ملاقات‌شان در نظر گرفته است. دیوارهای رستوران به رنگ سیاه و طلایی است با مبلمانی تیره. چراغ‌ها از دانه‌های سنگ آمیتیسی‌اند که با یکدیگر به نخ کشیده شده و دور لامپ را گرفته‌اند. وقتی لورل می‌رسد او آن‌جاست. دو دقیقه دیر کرده. با خودش فکر می‌کند: در این نور جوان‌تر به نظر می‌رسد، برای همین باید من هم جوان‌تر به چشم ببایم. وقتی که دارد به او نزدیک می‌شود این فکر برایش قوت قلبی می‌شود و به فلوید اجازه می‌دهد که بایستد و هر دو گونه‌اش را ببوسد.

فلوید می‌گوید: «محشر شدی.»

«ممنونم. تو هم همین‌طور.»

او یک بلوز چهارخانه پنبه‌ای طوسی و یک ژاکت بافتنی مشکی پوشیده است. موهایش را انگار از آخرین باری که همدیگر را دیده بودند، کوتاه‌تر کرده است و بوی کاج و لیمو می‌دهد.

فلوید باحالتی نامطمئن می‌پرسد: «از رستوران خوشت می‌اد؟»

«البته، خوشم اومده. جای خیلی خوبیه.»

می‌گوید: «آخیش.» و لورل به او لبخند می‌زند.

لورل می پرسد: «قبلاً هم این جا اومدی؟»

«آره. اما فقط برای خوردن ناهار. همیشه دلم می خواست عصر پیام این جا، وقتی همه جا تیره و تاریکه و پر شده از آدمای باحال.»

لورل به مشتری های دور و برش نگاهی می اندازد، بیشترشان انگار مستقیماً از دفتر کارشان یا برای قرار ملاقات آمده اند. «هیچ آدم باحالی این جا نیست که.»

«آره. منم متوجه شدم. خودمم خیلی ناامید شدم.»

لورل لبخند می زند و فلوید منوی غذا را به او می دهد.
«گرسنه ای؟»

لورل می گوید: «حسای.» راست هم می گوید. تمام روز مضطرب تر از آن بوده که بتواند چیزی بخورد. و حالا که این مرد را دیده و به خاطر آورده که چرا اصلاً با او در کیک خوردن شریک شده و اینکه چرا با او تماس گرفته و چرا قرار گذاشته، دوباره اشتهايش برگشته.

فلوید می پرسد: «غذاهای تند دوست داری؟»
«عاشق غذاهای تندم.»

با شادی به او نگاه می کند. «خدا رو شکر. من فقط از آدمایی خوشم می آد که غذاهای تند دوست دارن. در غیر این صورت می تونست شروع بدی باشه.»

نگاه کردن به منو کمی زمان می برد. فلوید پر از سؤال است: شغلی هم داری؟ برادر داری؟ خواهر؟ توی چه جور آپارتمانی زندگی می کنی؟ سرگرمی ای داری؟ حیوون خونگی چی؟ و بعد، قبل از اینکه حتی نوشیدنی شان را بیاورند، از او می پرسد: «بچه های تو چند ساله هستن؟»

لورل دستمال سفره را روی پاهایش پهن می کند.
«بیست و هفت و بیست و نه ساله.»

«واو!» با تعجب به او نگاه می کند. «اصلاً بهت نمی آد بچه های این سنی داشته باشی. فکر می کردم نهایتاً ده ساله باشن.»

لورل می داند که این کاملاً بی معناست؛ از دست دادن بچه، باعث می شود هنگامی که در ساحل نشسته ای و سیگار می کشی خیلی سریع تر از عمرت بگذرد. «حدود پنجاه و پنج ساله و به نظر همون سنی هم می آم.»

«خب، نه این طور نیست.» بعد حساب می کند. «فکر می کردم چهل و خرده ای سالت باشه. عالی به نظر

می‌رسی.»

لورل نسبت به این تعریف بی‌اعتناست، چون به نظرش احمقانه می‌رسد.

فلوید لبخند می‌زند، عینک مطالعه‌اش را از جیب ژاکت زیبایش بیرون می‌آورد و آن را به چشمش می‌زند.
«می‌خواهی سفارش بدیم؟»

به طرز وحشتناکی بیش از حد سفارش می‌دهند. بشقاب‌ها پشت سر هم روی میز می‌آیند و بزرگ‌تر از آنی هستند که پیش‌بینی کرده بودند. بیشتر بعد از ظهرشان صرف این می‌شود که لیوان‌ها و بطری‌های آب و موبایل‌هایشان را جابه‌جا کنند تا جای خالی برای آن بشقاب‌ها باز کنند. هر بار که بشقاب جدیدی می‌آورند، می‌پرسند: «درسته؟ لطفاً بفرمایید که درست آورده‌ایم.»

ابتدا آبجو می‌نوشند و بعد به سمت شراب سفید می‌روند.

فلوید به لورل از طلاقش می‌گوید و اینکه اسم دختر بزرگش سارا جید است.

«دلم می‌خواد سارا جین صداش بزنم، همسر سابقم می‌خواست اون رو جید صدا بزنیم. این یه جور مصالحه بین مون بود. من بهش می‌گم سارا، همسر سابقم می‌گه جید. خودش به خودش می‌گه سین جیم.» شانه‌اش را بالا می‌اندازد.

«تو می‌تونی هر اسمی که بخوای روی بچته بذاری و وقتی که اون بزرگ شد در نهایت می‌تونه اسم خودش رو پیدا کنه.»

«چه جوریه؟»

«سارا؟ اون...» برای اولین بار لورل می‌بیند که آن نقاب شادی و نور از چشمان فلوید می‌افتد. «غیرعادیه. اون، امم...» به نظر می‌رسد که نمی‌تواند کلمه‌ای پیدا کند. «خب...» بالاخره می‌گوید: «فکر کنم باید خودت ببینیش.»

«هر چند وقت یک‌بار می‌بینیش؟»

«تقریباً زیاد. اون هنوزم توی خونه همسر سابقم زندگی می‌کنه. اونا خیلی با هم کنار نمی‌آند، واسه همین برای فرار کردن، از من استفاده می‌کنه. بیشتر آخر هفته‌ها می‌بینمش که نعمت بزرگیه.» لبخند می‌زند.

«دختر دیگه‌ت چی؟ اسمش چیه؟»

«پاپی.» با به یاد آوردن او، چهره فلوید باز و روشن می‌شود.

«اون چه جوریه؟ خیلی با خواهرش سارا جید فرق داره؟»

«اوه خدای من، آره.» آرام و کمی نمایشی سرش را تکان می‌دهد.

«حقیقتاً آره. پایی فوق‌العاده‌ست، می‌دونی، به شکل دیوونه‌کننده‌ای توی درس ریاضی عالیه. شرورانه‌ترین حس شوخ‌طبعی رو داره، هیچ کسی هم از شوخیاش نمی‌تونه فرار کنه. اون واقعاً من رو سر پا نگه می‌داره. بهم یادآوری می‌کنه که من تموم شده نیستم. کف خونه رو با کلی احترام با من تمیز می‌کنه.»

لورل می‌گوید: «واوو! خیلی عالیه!» خودش فکر می‌کند که این توصیفات می‌توانست درباره‌ی دختر از دست‌رفته‌اش صدق کند.

«همین‌طوره. شکر گزارم.»

«چی شد که با تو زندگی می‌کنه؟»

«آره، خب، این قسمت پیچیده‌س. پایی و سارا جید از یه مادر نیستن. مادر پایی... نمی‌دونم، یه رابطه معمولی بود که محدودیتی نداشت. نمی‌دونم متوجه منظورم می‌شی. پایی در واقع ناخواسته بود. و من و مادرش حتی سعی نکردیم که یه زوج معمولی بشیم، اما هیچ‌وقتم نخواستیم که اون رو از بین ببریم. و بعدم، وقتی پایی چهار سالش شد، مادرش ناپدید شد.»

«ناپدید شد؟» قلب لورل از شنیدن این کلمه تیر می‌کشد، این کلمه‌ای است که در جان او تنیده شده.

«آره. پایی رو جلو خونه‌م گذاشته بود. همه حساب بانکی‌ش رو خالی کرده بود. خونه‌ش رو ترک کرد و همین‌طورم کارش رو. دیگه هیچ وقت دوباره ندیدمش.»

لیوان شرابش را برمی‌دارد و جرعه‌ای می‌نوشد، انگار منتظر است تا لورل بحث را در دست بگیرد.

لورل دستش را روی گلویش می‌گذارد. ناگهان احساس می‌کند همه این‌ها دست سرنوشت است و ملاقاتش با این مرد غریبه جذاب نمی‌تواند اتفاقی باشد. انگار آن‌ها باید به نحوی چاله‌های عجیب درون یکدیگر را شناسایی کنند. همان مکان‌هایی در درون آدم‌ها که به‌طور غم‌انگیز و اسرارآمیزی رها شده‌اند.

لورل می‌گوید: «واوو، طفلی پایی.»

فلوید نگاهش را به رومیزی دوخته است. دانه‌ای برنج را زیر انگشتانش می‌چرخاند. می‌گوید: «واقعاً. واقعاً.»

«فکر می‌کنی برایش چه اتفاقی افتاده؟»

«مادر پایی؟ خدایا، نمی‌دونم. زن عجیب و غریبی بود. اون می‌تونه هر جایی باشه. هر جا.»

لورل به او نگاه می‌کند، در عین حال دارد مناسب بودن سؤال بعدی‌اش را بررسی می‌کند. «تا حالا فکر کردی ممکنه مرده باشه؟»

مرد نگاه غمگینی به او می‌کند. لورل می‌داند که او خیلی وقت پیش باید رفته باشد. «کی می‌دونه؟» بعد لبخندی دوباره ظاهر می‌شود و گفت‌وگوی‌شان ادامه پیدا می‌کند. هر کدام دوباره یک لیوان شراب سفارش می‌دهند، شادی برمی‌گردد و قرارشان ادامه پیدا می‌کند.

پانزده

وقتی لورل به خانه برگشت، مستقیماً به سمت لپ‌تاپش رفت، عینک مطالعه‌اش را زد و در گوگل نام فلوید دان را جست‌وجو کرد. آن‌ها تمام شب را حرف زده بودند، تا اینکه رستوران خیلی مؤدبانه از آن‌ها خواسته بود آن‌جا را ترک کنند. یک پیشنهاد پر از مهر از طرف فلوید شد که بروند جای دیگر. او عضو یک کلوپ بود. گفته بود: «نه از اون کلوپ‌های زرق و برق‌دار. فقط یه بار داره و چند تا صندلی با یه تعدادی آدم پیر و غرغرو.» اما لورل نمی‌خواست بعد از تعطیلی مترو به‌های برنت برگردد، برای همین آن‌ها با یکدیگر در خیابان پیکادلی سیرکوس خداحافظی کردند و لورل در تمام طول راه به سمت شمال، در شیشه قطار خودش را می‌دید که لبخند ابلهانه و مستانه‌ای به لب دارد.

حالا او پیژامه پوشیده، با یک مسواک در دهانش، لباس‌های رهاشده روی تخت را کُپه کرده روی صندلی و لوازم آرایشش هنوز روی رومیزی پراکنده است. فقط می‌خواهد خودش را در حبابی که امشب او و فلوید ساخته بودند نگه دارد و نگذارد زندگی از شکاف‌هایش به درون آن بخزد.

در عرض چند ثانیه لورل متوجه شد که فلوید دان نه فقط یک ریاضیدان است، همان طور که موقع صرف شام گفته بود، بلکه مؤلف چندین کتاب خوب درباره تئوری‌های اعداد و فیزیک ریاضی است.

لورل روی تصویری که گوگل آورده است کلیک می‌کند و به چهره فلوید در سال‌های مختلف زندگی‌اش نگاه می‌کند. در برخی عکس‌ها او کاملاً جوان است، اواخر دهه سی سالگی‌اش، با موهای بلند و بلوز دکمه‌دار. این عکس مربوط به زمانی است که چند کتاب تألیف کرده بوده و کمی آشفته است. شاید لورل نباید در کیک او شریک می‌شد؛ کسی که شبیه استاددانشگاه‌های اوایل دهه هشتاد بود. آخرین عکس او کمی بیشتر شبیه حالایش است، موهایش کمی ژولیده‌تر و تیره‌تر است، لباس‌هایش خیلی مرتب نیستند، اما اساساً بیشتر به مردی که با او شام خورده بود شباهت دارد.

می‌خواهد چیزهای بیشتری درباره او بداند. می‌خواهد خودش را در دنیای جذاب او رها کند. می‌خواهد دوباره او را ببیند. و دوباره. و بعد به پل فکر می‌کند و زن فعلی‌اش. زمانی را به یاد می‌آورد که سست شده بود، وقتی که پل به او گفته بود زنی را ملاقات کرده است و آن‌ها می‌خواهند با یکدیگر زندگی کنند. قادر نبود درک کند که پل چطور توانسته به این‌جا برسد، جایی که پر از حس‌های خوب باشد، جایی که بتواند برنامه‌ریزی کند و داستان کسی را بگیرد. حالا این اتفاق برای خودش هم افتاده و ناگهان همه وجودش فریاد می‌زند که به او زنگ بزنند.

خودش را تصور می‌کند که دارد می‌گوید: پل، من با یه مرد فوق‌العاده ملاقات کردم. خیلی باهوش و جالبه. گرم و

مهر بونه.

و متوجه می‌شود که در این همه سال این اولین بار است که دلش می‌خواهد با پل درباره چیز دیگری به غیر از الی حرف بزند.

روز بعد در سکوت عذاب‌آوری گذشت.

روزهای شنبه لورل معمولاً دوستانش جکی و بل را می‌دید. آن‌ها را از وقتی که با هم به مدرسه می‌رفتند می‌شناخت. یک گروه سه نفره جدا ناشدنی بودند. حدود سی سال پیش، وقتی همه‌شان بیست و چند ساله بودند و در لندن زندگی می‌کردند، آن‌ها را در یک بار در سوهو دوباره دیده بود. تا اینکه یازده سال پیش در میانه چهل سالگی، بل دوقلوی پسر به دنیا آورد. درست همان موقعی که لورل داشت دوباره مجرد می‌شد. آن‌ها بچه‌دار شدند، و در سال‌های بعد از رفتن الی، خانه‌شان در خیابان ادمونتون که پر بود از پوشک بچه و پلاستیک و پستانک برای او پناهگاهی بود.

اما این هفته آن‌ها با پسرهای برای مسابقات راگی به خارج از شهر رفته‌اند. به همین دلیل زمان برای لورل به سختی سپری می‌شد و هوایی سنگین دور و بر آپارتمان را فرا گرفته بود. صدای همسایه‌های کناری‌اش می‌آمد که داشتند با فرزندان‌شان تلفنی صحبت می‌کردند، ماشین‌شان را روشن می‌کردند و سگ‌های‌شان را برای پیاده‌روی بیرون می‌بردند. احساس تنهایی شدیدی می‌کرد و هیچ تماسی از طرف فلوید نداشت، نه حتی یک پیام. لورل دیگر خیلی پیر شده بود، برای این کارها دیگر پیر شده بود. تا شنبه‌شب در این باره با خودش حرف زد. این یک فکر دیوانه‌وار و احمقانه بود. او یک زن ازهم‌پاشیده بود با یک تن چیزهای زشت و واضح که فلوید فقط می‌خواست شی را با زنی بگذراند، چیزی که احتمالاً هر هفته انجام می‌داد و احتمالاً الان در کافه‌ای نشسته بود و کیک هویجش را با یک نفر دیگر قسمت می‌کرد.

روز یکشنبه لورل تصمیم گرفت به دیدار مادرش برود. معمولاً مادرش را پنجشنبه‌ها ملاقات می‌کرد؛ این دیدارها برایش مثل یک فرصت بود. برای همین به بهانه‌ای برای رفتن نیاز نداشت. خودش هم نمی‌توانست یک روز دیگر را در خانه تنها سپری کند. اصلاً نمی‌توانست.

خانه مراقبت از مادرش در آنفیلد بود. بیست دقیقه تا آن‌جا راه بود. یک ساختمان تازه‌ساز با آجرهای قرمز و شیشه‌های دودی. بنابراین کسی نمی‌توانست نگاهی به درون آن بیندازد و آینده ویران خود را ببیند. رای، مادرش، سه بار سگته مغزی کرده بود و حالا نمی‌توانست به خوبی حرف بزند، تقریباً نیمه‌کور بود و حافظه ضعیفی داشت. خیلی غمگین هم بود و معمولاً در مورد مرگ و مردن حرف می‌زد.

وقتی لورل ساعت یازده و نیم به آن جا رسید، دید که مادرش روی صندلی نشسته است. در کنارش یک بشقاب بیسکویت بدشکل و یک لیوان شیر قرار داشت، انگار که بچه‌ای چهارساله است. لورل دست مادرش را گرفت و پوست چرمی‌اش را نوازش کرد. به چشمان کم‌سویش خیره شد و مثل همیشه سعی کرد آدم دیگری را ببیند، همان کسی که وقتی بچه بود، او را از یک بازو و یک پا گرفته و به داخل استخر انداخته بود. کسی که در کنار ساحل با او دویده بود و موهایش را بافته بود و برایش تخم مرغ درست کرده بود، وقتی که در یک برنامه تلویزیونی دیده بود که چطور آن‌ها را درست می‌کنند. انرژی مادرش بی‌اندازه بود، موهای مجعد سیاهش همیشه از گیره موهایش بیرون می‌زد، همیشه کفش پاشنه کوتاه می‌پوشید تا برای دویدن دنبال اتوبوس‌ها و بالا پریدن از دیوارها و فرار از جیب‌برها راحت باشد.

اولین سکنه‌اش مربوط می‌شد به چهار ماه بعد از ناپدید شدن الی. بعد از آن دیگر مانند سابقش نشد. لورل به مادرش گفت: «هفته پیش با یکی قرار داشتم.» مادرش سر تکان داد و دهانش را برای لبخندی بسته فشار داد. سعی کرد چیزی بگوید اما نمی‌توانست کلماتی پیدا کند.

«ع-ع-ع...ع-ع-ع...»

«نگران نباش مامان. می‌دونم خوشحال شدی.»

«عالیه!» بالاخره توانست بگوید.

لورل گفت: «بله.» لبخند پت و پهنی زد. «همین‌طوره. به‌جز اینکه البته الان واقعاً عصبی‌ام، مثل یه دختر نوجوون رفتار می‌کنم، همش به گوشی‌م نگاه می‌کنم، امیدوارم زنگ بزنه. رقت‌انگیزه...»

مادرش دوباره لبخند زد یا چیزی شبیه به لبخند، طوری که مغز بیمارش اجازه می‌داد. «ا... اسمش؟»

«اسمش فلویده. فلوید دان. امریکاییه. همسن منه، خیلی باهوشه، خوش‌قیافه و جذابه. دو تا دختر داره، یکی شون با اون زندگی می‌کنه، اون یکی دیگه بزرگ شده.»

مادرش سرتکان داد. هنوز لبخند بر لب داشت. «تو...تو...تو...تو...»

لورل انگشتش را روی دست مادرش کشید و لبخند مشوقانه‌ای زد.

«تو... تو... تو بهش زنگ بزن!»

لورل خندید: «نمی‌تونم!»

مادرش سرتکان داد و نُچی کرد.

«نه. راستش، اولین بارم من بهش زنگ زدم. درواقع اولین حرکت رو من انجام دادم. حالا نوبت اونه.»

مادرش دوباره نچی کرد.

لورل به فکر فرو رفت: «شاید بتونم بهش یه پیام بدم، برای تشکر کردن، ها؟ توپ رو تو زمین اون بندازم.»

مادرش سرش را به علامت موافقت تکان داد و روی دست لورل که در دستش بود زد و آن را به نرمی فشرد.

مادرش پل را ستایش می کرد. از روزی که به او گفته بود: «موفق باشی عزیزم. مرد خوبی پیدا کردی. حالا خواهش می کنم باهاش مهربون باش. نذار بره.» و لورل لبخندی زده و گفته بود: «ببینم چی می شه.» چون لورل هیچ وقت به شاد بودن اعتقادی نداشت. مادرش احساس خوبی نسبت به پل داشت و لورل از او جدا شده بود. یکی از آن ها رمانتیک بود و دیگری واقع گرا که از خیلی جهات باید ترکیب خوبی می شدند.

مادرش دستش را دراز کرد تا کیف دستنی لورل را پیدا کند. لورل دست مادرش را درون کیفش گذاشت، موبایلش را درآورد و به دستش داد.

لورل گفت: «چی؟ الان؟»

سرش را تکان داد، بله.

لورل آه سنگینی کشید و کلماتی را در تلفنش تایپ کرد.

با حالتی خجالت زده گفت: «تو رو مسئول می دونم اگه افتضاح از آب دربیاد.»

بعد دکمه ارسال را فشار داد و به سرعت صفحه موبایلش را قفل کرد. بعد گوشی را با وحشت از کاری که انجام داده بود داخل کیفش گذاشت. گفت: «لعنت...» دستش را روی صورتش کشید. به مادرش گفت: «خیلی بدی. نمی تونم باور کنم که باعث شدی من این کار رو بکنم.»

و مادرش خندید. صدای عجیب و خفه ای از ته گلویش درآمد. به هر حال خنده بود و حقیقتاً اولین بار هم بود که لورل بعد از سال ها صدای خنده اش را می شنید.

چند ثانیه بعد گوشی لورل زنگ خورد. او بود.

شانزده

لورل و فلوید دومین قرارشان را برای روز سه‌شنبه گذاشتند. این بار جای دیگری قرار گذاشتند و به یک رستوران آفریقایی در نزدیک خانه فلوید رفتند. جایی که لورل همیشه می‌خواست آن جا را امتحان کند، اما پل هرگز موافقت نکرد، چون از نظر رتبه‌بندی بهداشتی یک رستوران سه ستاره و ضعیف بود.

فلوید زیر ژاکت مشکی‌اش یک لباس سبز با شلوار جین پوشیده بود. لورل هم یک لباس بنددار مشکی کتان روی یک بلوز پنبه‌ای پوشیده بود، موهایش را پشت سرش بسته بود، با ساپورت تنگ مشکی و چکمه‌های مشکی. شبیه یک راهبه مدرن شده بود. متوجه این موضوع نشد تا این که فلوید را دید که چقدر لباس‌هایش شبیه روحانیون خشک و رسمی بود.

فلوید گفت: «فوق‌العاده شدی.»

به وضوح تمام نشانه‌های استرسش برای پوشیدن لباس مناسب داشت از بین می‌رفت.

«برای من خیلی مُد روز و شیک هستی. کاملاً احساس شلختگی می‌کنم.»

«ظاهرت دوست‌داشتنی.» روی صندلی‌اش که فلوید آن را برایش عقب کشیده بود نشست.

«تو همیشه ظاهرت دوست‌داشتنی.»

از اینکه اینقدر احساس راحتی می‌کرد، متعجب شد. هیچ اثری از اضطراب ملاقات اول‌شان در هفته قبل، وجود نداشت. رستورانی قدیمی و خیلی روشن بود، اما لورل از اینکه چه شکلی است یا ظاهرش پیر به نظر می‌آید یا نه، نگرانی نداشت.

به دست‌های فلوید نگاه کرد. همان‌طور که تکان می‌خوردند، دلش می‌خواست آن‌ها را در هوا بقاپد، در دست بگیرد و روی صورتش بگذارد. به حرکات سرش دقت کرد، نگاه‌هایش، لبخندش، که وقتی می‌خندید خطوطی اطراف چشمانش پیدا می‌شدند، چندین بار به مویی که از زیر یقه لباسش بیرون زده بود نگاه کرد. خیلی دلش می‌خواست کنار فلوید بماند. این رابطه او را شوکه کرده و برای لحظه‌ای به هیجان آورده بود.

فلوید متوجه حواس‌پرتی لورل شد و پرسید: «حالت خوبه لورل؟»

گفت: «خدایا، بله خوبم.» و لبخند زد.

فلوید با دیدن لبخندش قوت قلب گرفت و به گفت‌وگویشان ادامه داد.

فلوید با پیشخدمت که معلوم بود از قبل با هم آشنا هستند، به گرمی صحبت کرد. پیشخدمت برایش منو و تکه‌هایی از خوراکی‌های مختلف آورد تا تست کند.

لورل در حالی که تکه‌ای نان می‌برید و درون خورش گوشت گوسفند فرومی‌برد، گفت: «می‌دونی، همسر سابقم من رو نمی‌آورد این‌جا، چون به نظرش خیلی بهداشتی نبود.»

برای لحظه‌ای احساس بدی پیدا کرد، از اینکه داشت پل را کوچک می‌کرد و تصویری از او به آدمی غریبه می‌داد که چیز زیادی درباره‌اش نمی‌دانست.

«خب، بهداشت و این حرف‌ها، من که بعد از غذا خوردن این‌جا هیچ احساس بدی توی معده نداشتم و سال‌هاست دارم میام این‌جا. این آدمای می‌دونن که دارن چکار می‌کنن.»

«چه مدته که این دور و بر زندگی می‌کنی؟»

«خدای من، همیشه. از وقتی پدر و مادرم برگشتن امریکا. بهم کمی پول دادن، بعد گفتن یه جا واسه خودت پیدا کن، اما توی مرکز شهر. منم این خونه رو پیدا کردم، خونه مال یه زوج بود که از هم جدا شده بودن و مبله بود. خیلی نفرت‌انگیز بود. خدایا این مردم چطوری زندگی می‌کنن. موش مرده، چاه توالت گرفته، کثافت روی دیوار.»
شانه‌هایش را بالا انداخت.

«اما این بهترین تصمیمی بود که توی زندگی گرفتن. نمی‌توننی باور کنی که حالا چقدر این خونه بهتر شده.»
لورل می‌توانست باور کند، مجبور شده بود خانه خودش در استرود گرین را همین چند سال پیش بفروشد.
«تا حالا به این فکر کردی که برگردی امریکا؟»

سرش را تکان داد: «نه، هیچ‌وقت. اون‌جا دیگه خونه من نیست. هیچ‌جا برام مثل خونه نبود تا اینکه اومدم این‌جا.»

«و پدر و مادرت چی؟ اونا زنده‌ن؟»

«اوهوم. خیلی هم سر حالن. اونا جوون بودن که بچه‌دار شدن، برای همین هنوزم سر حالن. تو چی؟ پدر و مادرت پیشتن؟»

لورل سرتکان داد. «پدرم وقتی بیست‌وشش سالم بود مرد. مادرم هم توی یه خونه‌ایه الان. ازش نگهداری می‌شه. خیلی پیر و شکسته شده. شک دارم تا سال بعد دووم بیاره.»

بعد لب‌خندی زد و گفت: «راستش اون بود که به من گفت باهات تماس بگیرم. روز یکشنبه. به‌ندرت می‌تونه حرف بزنه، یه سال طول می‌کشه که بتونه یه جمله بگه. معمولاً تموم چیزی هم که می‌گه درباره‌ی اینه که داره می‌میره. اما به من گفت بهت زنگ بزنم. گفت اینکه تو رو دیدم عالیه. عملاً اون بود که گوشی‌م رو گذاشت توی دستم. این...»

نگاهش را پایین انداخت.

«این مادرانه‌ترین کاری بود که توی ده سال اخیر انجام داد. انسانی‌ترین کاری که می‌تونست توی این مدت انجام بده. من رو تکون داد.»

فلوید دستش را به آن طرف می‌برد و روی دست لورل گذاشت. چشمان مهربان خاکستری‌اش را به او دوخت و گفت: «خدا خیر بده به مادر محترمت.»

لورل انگشتانش را در انگشتان فلوید برد و آن‌ها را به نرمی فشار داد. انگشت‌هایش هم مهربان بودند و هم سفت و سخت. لمس کردنش احساسی به او می‌داد که فکر می‌کرد دیگر هرگز چنین حسی نخواهد داشت، حسی که فراموش کرده بود. انگشت‌های فلوید از روی میچ او بالا رفت و آن را رد کرد و روی بازوهایش بالا و پایین رفت. لورل دستش را روی موهای نرم ساعد فلوید کشید و بعد دستش را زیر آستین پشمی او برد. دستش را به آرنج او رساند. بعد برای مدتی طولانی هم‌دیگر را در دو طرف میز در آغوش گرفتند، لحظه‌ای پر از شور و شوق، قبل از این که به آرامی از هم جدا شوند و تقاضای صورت‌حساب کنند.

خانه فلوید دقیقاً شبیه خانه قدیمی او بود. فقط سه خیابان با جایی که قبلاً زندگی می‌کرد فاصله داشت. خانه‌ای با معماری ویکتوریایی، شیروانی‌های مدل هلندی و بالکنی کوچک جلوی ایوان. یک راه سنگفرش هم داشت که به در جلویی می‌رسید. دو پنل شیشه‌ای تزئینی در دو طرف در و یک شیشه تزئینی نیم‌دایره بالای آن قرار داشت. یک میدان کوچک نیز جلو باغ بود. میدانی تمیز و مرتب با یک جفت سطل زباله چرخ‌دار. لورل حتی قبل از اینکه فلوید کلید را به در جلویی خانه بیندازد و آن را باز کند می‌دانست که درون آن چه شکلی است، چون از بیرون کاملاً شبیه خانه قبلی خودش بود.

و بله، همین‌طور بود. همان‌طور که فکر می‌کرد. یک راهروی کاشیکاری با یک راه‌پله پهن در مقابل که نرده‌هایش با یک چرخش به پایان می‌رسیدند. روبه‌رو یک پله چوبی به سمت آشپزخانه‌ای بزرگ بود و دری در سمت چپ قرار داشت که می‌توانست در آن جا یک کتابخانه دیواری و سوسو زدن نور تلویزیون و یک جفت پای برهنه را ببیند که از میچ روی هم قرار بودند. لورل دید که پاهای برهنه صاف شدند و روی کفپوش راه‌راه قرار گرفتند. بعد یک صورت پیدا شد، کوچک، هراسان، با موهای طلایی روشن و گوشواره‌های هلالی با رگه‌های آبی.

«بابا؟»

سرش را به سرعت به طرف لورل که در راهرو ایستاده بود چرخاند.

فلوید چرخید و به لورل اشاره کرد که او سارا جید است، قبل از اینکه سرش را به طرفش ببرد.

«سلام عزیزم، بعد از ظهر چطور بود؟»

«بد نبود.» صدای سارا جید نرم و بم بود.

«پاپی چطور بود؟»

«اونم بد نبود.»

«کی رفت تو رختخواب؟»

«ام، حدود نیم ساعت پیش. زود اومدی.»

لورل دید که آن سرظریف به آرامی به جلو خم شد و بعد دوباره برگشت.

فلوید گفت: «سارا...» به طرف لورل چرخید و دستش را به سمتش دراز کرد. «می‌خوام یه نفر رو بهت معرفی کنم.»

لورل را به طرف در برد و جلوی خودش نگاه داشت.

«ایشون لورل هستن. لورل، اینم دختر بزرگم سارا جید.»

دختر ریزه‌میزه در حالی که آهسته از روی مبل راحتی بلند می‌شد، گفت: «اس جی.» دست کوچکش را به سمت لورل برد و دست او را فشرد و ادامه داد: «از دیدن تون خوش‌وقتم.»

بعد برگشت و روی مبل نشست و پاهایش را با رگ‌های آبی باریک زیرش گذاشت. یک تی‌شرت گشاد مشکی روی ساپورت بنفش پوشیده بود. لورل متوجه لاغری زیاد او شد. با خودش فکر کرد این به خاطر کم غذا خوردن است یا کلاً این‌طور است؟

تلویزیون برنامه مستندی درباره کسانی که برای اولین بار در یک رستوران با یکدیگر قرار ملاقات می‌گذارند نشان می‌داد. روی زمین پایین پای اس جی بشقابی بود که ردی از سس کچاپ بر آن دیده می‌شد و یک قوطی کوکاکولای رژیمی. پارچه‌ای که روی مبل را پوشانده بود مال جایی به نام گلکسی بار بود. لورل حدس می‌زد که قد و قواره این دختر باید شبیه مادرش باشد، یک زن ریزه‌میزه با چشمانی درشت و ساینش شلوار جین. برای لحظه‌ای به شکل رقت‌انگیزی احساس حسادت کرد.

فلوید گفت: «خب، ما می‌خوایم بریم آشپزخونه. یه فنجان چای می‌خوای؟»

سارا جید سرش را به علامت منفی تکان داد و چیزی نگفت. لورل به دنبال فلوید به آشپزخانه رفت. همان‌طور بود که تصور می‌کرد: قفسه‌بندی‌های چوبی کرم رنگ با دستگیره‌های چوبی بزرگ و کابینت سبز تیره، مثل یک جزیره که با چهارپایه‌هایی احاطه شده است. برخلاف آشپزخانه قدیمی او، این‌جا به صورت یو شکل چیده نشده بود، فقط به یک میز و صندلی‌هایی از جنس کاج راه داشت که کوهی از کاغذ و مجله روی آن‌ها بود و همین‌طور دو لپ‌تاپ، یک کت پشمی صورتی که روی یکی از صندلی‌ها آویزان شده بود و یک ژاکت روی صندلی دیگر.

لورل روی یک چهارپایه نشست و فلوید را تماشا کرد که برایش یک لیوان چای بابونه و برای خودش یک فنجان قهوه از دستگاه قهوه‌ساز می‌آورد.

گفت: «خونه خیلی دوست‌داشتنی‌ای داری.»

فلوید جواب داد: «خیلی ممنونم. هرچند احساس می‌کنم باید بدونی که دقیقاً جایی که نشستی جایی بود که

پسری که قبلاً اتاق پستی این جا زندگی می کرد لگن دستشویی ش رو اون جا می داشت. و من اینو می دونم چون وقتی از این جا رفت اونو همین جا گذاشته بود. پُرپر.»

لورل خندید: «وای خدای من! چندش آورده.»

«چی بگم دیگه.»

«می دونی، خونه ت شبیه خونه قدیمی منه. دقیقاً همون طوره. منظورم اینه که حالا نه دقیق دقیق، اما طرح و نقشه ش تقریباً یکیه.»

فلوید گفت: «همه این خیابونا، همه این خونه ها، یه زمانی برا خودشون مدرن بودن، همه شون توی یه زمان شبیه به هم ساخته شدن تا یه شهر برای کارگرا باشن.» چای لورل را به او داد و لبخند زد. «عجیب اینکه یه روزی اجداد ما مجذوب شهرک بارات شدن و به شدت سعی می کردن جلوه های اون دوره رو حفظ کنن. می گفتن به اون گچ بری دور سقف دست نزن، ارزشمنده.»

لورل لبخند زد. «باورت می شه مردمی که قبلاً این جا زندگی می کردن در کم ددیواری هاشون پر از آینه بوده؟» فلوید خندید و با مهربانی به او نگاه کرد. بعد دیگر نخندید و بادقت به او نگاه کرد. گفت: «می دونی، من توی گوگل اسمت رو سرچ کردم. بعد از اولین قرارمون.»

لبخند روی صورت لورل یخ زد.

فلوید ادامه داد: «درباره ای می دونم.»

لورل به لیوان توی دستش فشار آورد و آب دهانش را قورت داد. «اوه.»

«می دونی، باید این کارو می کردم. تو این کارو نکردی؟»

لورل لبخند غمگینی زد: «نمی دونم. به ذهن منم خطور کرد. باید بهت یه چیزایی رو می گفتم. خیلی زود. اما قرار اول مون خیلی محکم و جدی نبود.»

فلوید آرام گفت: «نه، من متوجه م.»

لیوان را در دستش چرخاند و چرخاند. نمی دانست بعد از این پیشرفت به کجا می رسد.

فلوید گفت: «واقعاً معذرت می خوام. فقط...» آه سنگینی کشید.

«من نمی شه... نمی تونم تصور کنم. خب، می تونم تصور کنم. می تونم همه این ها رو خیلی خوب متوجه بشم، چیزی که خیلی تحمل کردنش سخته. البته برای من تحمل کردن چیزها راحت، اما فکر کردن به اینکه... تو... دخترت... فقط همین. خدایا.» آه عمیقی کشید.

«و من تمام شب می‌خواستم یه چیزی بگم، چون احساس دورو بودن می‌کردم از اینکه بشینم اون‌جا و باهات گپ بزنم، در حالی که درباره همه اون ماجراها می‌دونم و تو نمی‌دونی که می‌دونم و...»

لورل گفت: «من یه احمقم. باید حدس می‌زدم.»

«نه، من یه احمقم. باید منتظر می‌موندم تا خودت بهم بگی، اونم وقتی که آماده بودی.»

لورل لبخند زد و به فلوید نگاه کرد، به چشمان نمناکش. بعد نگاهش را پایین آورد و به دستانش نگاه کرد، دستانی که وقتی در رستوران بودند خیلی پرشور بازوانش را لمس کرده بود. بعد به دور و برش، به آن خانه گرم و دوست‌داشتنی نگاه کرد و گفت: «الان آماده‌ام. حالا می‌تونم درباره‌ش حرف بزنم.»

فلوید به آن طرف پیشخان رفت و دستش را روی شانه او گذاشت. لورل به صورت غریزی گونه‌اش را نوازش کرد.

فلوید گفت: «مطمئنی؟»

«آره مطمئنم.»

حدود ساعت یک شب بود که فلوید بالاخره لورل را به بالای پله‌ها و اتاق خوابش برد. سارا جید با تاکسی رفته بود، با عجله و بدون توجه به حضور لورل با پدرش خداحافظی کرده بود.

اتاق فلوید به رنگ بنفش تیره بود و چند تابلوی رنگ روغن روی دیوارش بود. فلوید توضیح داد که وقتی داشته این‌جا را نوسازی می‌کرده، این‌ها را در زیرزمین خانه پیدا کرده است.

«یه جورایی زشتن. اما ازشون خوشم میاد. از اینکه از گم و گور بودن درشون آوردم و گذاشتم زندگی کنن و نفس بکشن.»

لورل نجواکنان گفت: «اتاق پایی کجاست؟»

فلوید به بالا و پشت سرش اشاره کرد.

«اون چیزی نمی‌شنوه. ضمناً الان خوابه، مثل یه مرده.»

بعد به خواب رفتند، در حالی که نور زرد روشنی از میان پرده‌های اتاق فلوید به درون می‌خزید.

«صبح به خیر، شما لورل هستی؟»

لورل کمی می‌پرد. ساعت ده صبح است و لورل فکر می‌کند دختر فلوید باید الان مدرسه باشد. لبخند گرمی می‌زند. «بله من لورلم. فکر کنم تو پاپی هستی، درسته؟»

«بله، من پاپی هستم.» لبخند می‌زند. دندان‌های کج و کوله‌اش و یک گودی کوچک در گونه‌ی چپش نمایان می‌شود. لورل مجبور می‌شود چیزی را برای سرپا بودن در دست بگیرد، نزدیک‌ترین چیز به او یعنی قاب در را می‌گیرد. محکم آن را می‌گیرد و برای لحظه‌ای کاملاً سکوت می‌کند.

در نهایت می‌گوید: «معذرت می‌خوام. تو شبیه...» اما حرفش را می‌خورد. نمی‌گوید: تو خیلی شبیه دختر گمشده منی... چال گونه، پیشونی بزرگ، پلک‌های کشیده، این‌طور که سرت رو به یک طرف خم می‌کنی، شبیه وقتی که می‌خواهی سعی کنی بفهمی که یک نفر داره به چه چیزی فکر می‌کنه.

به جای این حرف‌ها می‌گوید: «منو یاد یه نفر می‌ندازی. ببخشید!»

خیلی بلند می‌خندد.

لورل قبلاً هم، همان اوایل که الی رفته بود، دخترانی را شبیه الی می‌دید، اما هرگز کسی را در خیابان تعقیب نکرده بود که نام دخترش را صدا بزند و شانه‌اش را بگیرد، شبیه کاری که در فیلم‌ها می‌کنند. اما احساسات عجیبی به او دست می‌داد، نفسش تندتر می‌شد، احساسی که باعث می‌شد دنیایش تبدیل به لذت و تسکین شود. همیشه این لحظات خیلی کوتاه بود و دیگر خیلی سال بود که اتفاق نیفتاده بود.

پاپی لبخند می‌زند و می‌گوید: «می‌تونم یه چیزی براتون بیارم؟ چای یا قهوه؟»

لورل می‌گوید: «اوه.» انتظار چنین میزبانی پر از مهری از طرف دختری نه ساله را ندارد.

«بله، یه قهوه لطفاً. اگه ایرادی نداشته باشه.» به پشت سرش نگاه می‌کند که ببیند فلوید دارد می‌آید یا نه. فلوید به او گفته بود دو دقیقه دیگر آن پایین خواهد بود. اما به او نگفته بود که دخترش هم ممکن است آن‌جا باشد.

پاپی در حالی که پشتش به لورل است و دارد قهوه‌ساز را پر می‌کند می‌گوید: «بابا بهم گفت که شما خیلی زیبایی. و همین‌طوره.»

لورل می‌گوید: «خدایا. ممنونم ازت. فکر کنم باید خیلی نامرتب به نظر بیام.» دستش را روی موهایش می‌برد. موهایش را مرتب می‌کند که پدر همین بچه دیشب نامرتب‌شان کرده بود. لورل تی‌شرت فلوید را پوشیده است و بوی بدی می‌دهد.

پاپی در حالی که قاشق را درون قهوه‌ساز می‌چرخاند می‌پرسد: «بعد از ظهر خوبی داشتین؟»

«بله، ممنونم. واقعاً خوب بود.»

«رفته بودید رستوران آفریقایی‌ها؟»

«آره.»

پاپی می‌گوید: «رستوران مورد علاقه من. پدرم از وقتی که خیلی کوچولو بودم منو می‌بره اون جا.»

لورل می‌گوید: «اوه، چه غذاهایی باید خورده باشی.»

«چیزی نیست که نخورده باشم، به جز خوراک آلو که کار شیطونه.»

پاپی یک لباس شل کتان با راه‌راه‌های آبی و سفید با جوراب شلواری پشمی و پاپوش چرمی سورمه‌ای‌رنگ پوشیده. موهای قهوه‌ای‌اش را پشت سرش جمع کرده و دو تا کلیپس قرمز به آن‌ها زده است. لورل احساس می‌کند که برای یک دختر خیلی جوان تیپ رسمی‌ای است. وقتی دخترانش در این سن بودند او چیزهای معمولی‌تری تن‌شان می‌کرد.

لورل می‌پرسد: «مدرسه نرفتی امروز؟»

«نه، هیچ روزی نمی‌رم. مدرسه نمی‌رم.»

لورل می‌گوید: «اوه، یعنی... منظورم اینه که...»

«بابا بهم آموزش می‌ده.»

«همیشه بهت درس می‌ده؟»

«بله، همیشه. می‌دونی من می‌تونستم وقتی سه سالم بود یه بخش‌هایی از کتاب‌ها رو بخونم. جبر ساده رو توی چهار سالگی یاد گرفتم. مدرسه معمولی‌ای وجود نداشت که بتونه با من کنار بیاد واقعاً.» با صدایی زنانه می‌خندد و دکمه روشن قهوه‌ساز را می‌چرخاند.

«می‌تونم براتون یه مقدار ماست و برشتوک بیارم؟ یا یه تیکه نون تست؟»

لورل دوباره برمی‌گردد و به پشت سرش نگاه می‌کند. هنوز هیچ نشانی از فلوید نیست. می‌گوید: «می‌دونی، باید قبل از این که چیزی بخورم یه دوش سریع بگیرم. کمی احساس...» شکلی در می‌آورد. «زیاد طول نمی‌کشه.»

پاپی می‌گوید: «حتماً. شما برید دوش بگیرید. من قهوه‌تون رو آماده می‌کنم.»

لورل سر تکان می‌دهد و لبخند می‌زند و شروع می‌کند از آشپزخانه بیرون آمدن. از کنار فلوید در راه‌پله رد می‌شود. او دوش گرفته و تروتمیز است. موهایش خیس است و با شانه از روی صورتش کنار زده شده است. پوستش شبیه چیزی نیمه‌پخته به نظر می‌رسد، چون صورتش را اصلاح کرده. کمر لورل را می‌گیرد و صورتش را

روی شانه‌هایش می‌گذارد.

لورل به آرامی می‌گوید: «پاپی رو دیدم. بهم نگفته بودی که توی خونه بهش درس می‌دی.»
«نگفته بودم؟»

«نه.» خودش را از آغوش او بیرون می‌کشد. می‌گوید: «می‌رم دوش بگیرم. نمی‌تونم بشینم با دخترت حرف بزنم در حالی که بوی گند می‌دم.»

فلوید می‌خندد.

«درباره پاپی من چی فکر می‌کنی؟»
«خیلی جذابه.»

فلوید با شنیدن این کلمات سرخ می‌شود.

«واقعاً همین طوره. به نظرت خیلی مجذوب‌کننده نیست؟»

بعد به پاپی می‌گوید: «صبح به خیر دختر بی نظیر من، امروز چطوری؟»

لورل به بالا رفتن از پله‌ها ادامه می‌دهد و در حمام یک دوش آرام و طولانی می‌گیرد. احساس عجیبی دارد و فکر می‌کند کار نادرستی کرده است، اما دلیلش را پیدا نمی‌کند.

آن روز لورل به خانه هانا رفت تا آن را تمیز کند. او همیشه یک سی پوندی زیر گلدانی که روی میز بود می‌گذاشت. لورل می‌دانست اینکه برای تمیز کردن خانه دخترش پولی دریافت کند چیز عجیبی است، اما همه خانواده‌ها، ویژگی‌های خود را دارند و این یکی از خصوصیات خانواده آن‌ها بود. بنابراین هر هفته سی پوندش را به یک حساب بانکی مخصوص واریز می‌کرد؛ حسابی که یک روز برای دخترش و نوه هنوز به دنیا نیامده‌اش باقی می‌ماند.

پول‌ها را تا کرد و توی کیف پولش گذاشت. بعد کار تمیز کردن کارگاه‌گونه‌اش را در آپارتمان هانا که چند وقتی بود شب‌ها آن‌جا نمی‌خوابید، شروع کرد. هنوز هم از توضیحات هانا درباره رفتن به مهمانی و خوشگذرانی و شب را بیرون گذراندن و خوابیدن متقاعد نشده بود. تا آن‌جا که دخترش را می‌شناخت به این سادگی نبود. هانا هرگز خوشگذرانی را دوست نداشت.

گل‌ها از اهمیت خاصی برخوردارند: نه خریدن یک شاخه لاله سینزبری یا لینیوم ستاره‌ای، بلکه یک دسته از ترکیب همه این‌ها. مثلاً ترکیب رزهای سفید و صورتی، میخک، سنبل و اکالیپتوس. ساقه‌های‌شان از زمانی که با نخ به هم متصل شده‌اند، هنوز در هم پیچیده است.

از آشپزخانه وسایل شست و شو را برمی دارد و اطراف را به دنبال یک سرنخ نگاه می کند. هانا شب قبل در خانه نبوده است، چون دوباره هیچ ظرف برشتوک کثیفی در سینک یا اثری از کیف لوازم آرایشش نیست. تا جایی که لورل می دانست مسأله این بود که اگر مردی در زندگی اش وجود داشت، هانا تمام وقتش را در خانه او می گذراند، برای همین هیچ مدرکی از حضور آن مرد در خانه هانا نمی بود. آهی کشید و به طرف سطل زباله خم شد تا کیسه نیمه پر آن را خالی کند. مثل همیشه وزن زیادی نداشت، انگار هانا اصلاً در آن جا زندگی نمی کرد. پلاستیک زباله را به هم فشرد تا بالایش را گره بزند که متوجه خش خش یک سلیفون پلاستیکی شد. به سرعت دستش را درون کیسه برد و دسته گلی را پیچیده در پلاستیک پیدا کرد. آن را بیرون آورد و باز کرد، یک کارت به آن چسبیده و با دست خط خرچنگ قورباغه و نامرتب روی آن نوشته شده بود:

نمی توانم صبر کنم تا فردا ببینمت. خواهش می کنم دیر نیا!

خیلی دوستت دارم.

تی ایکس

لورل کارت را میان انگشت اشاره و شستش نگه داشت و مدتی به آن خیره شد. بعد آن را به کیسه زباله برگرداند و کیسه را گره زد. با خودش فکر کرد، بفرما. هانا یک تکانی به خودش داده. یک مرد برای خودش دارد. اما چرا در این باره با من حرف نمی زند؟

هجده

لورل، پل را از زمان خاکسپاری الی ندیده بود. آن وقت در کنار یکدیگر ایستاده بودند. پل، بونی را همراه خود نیاورده بود و حتی نپرسیده بود که می تواند بیاورد یا نه.

بله، او مرد خوبی است.

از خیلی جهات مرد خوبی است.

وقتی لورل احساس کرده بود پاهای پل دارند سست می شوند، او را گرفته بود تا نیفتد. کنار تابوت ایستاده بود و صدای کشیش را می شنید که می گفت: «همه به خاک باز می گردیم». بعد از آن پل در خانه مادرش برایش چای آورده بود و بعد وقتی او را در گوشه ای از باغ پیدا کرده بود به داخل خانه برده بودش و به او قول یک نوشیدنی خنک را داده بود؛ همه رفتارهایی که او دوست داشت. وقتی همه رفتند، کنار یکدیگر نشستند و یخ را درون لیوان های شان گرداندند و همدیگر را به خنده انداختند. احساسات لورل متضاد بود، هم تاریک و هم روشن، هم طلایی و هم خاکستری. پل حتی یک بار هم گوشی موبایلش را چک نکرد از این که نگران این باشد که برای رفتن پیش بونی دیر می شود. آن ها ساعت ده خانه مادری پل را ترک کردند. به آرامی به سمت تاکسی ای رفتند که راننده اش کنار خیابان غرولند می کرد. لورل اجازه داد این مرد او را محکم در آغوش بگیرد. سرش را محکم به سینه اش چسبانده بود، بوی تمیز و آشنای او و نرمی لباس قدیمی اش را حس کرد. بعد تقریباً صورتش را چرخاند و او را بوسید.

لورل روز بعد با این احساس از خواب بیدار شده بود که باید خودش را جمع و جور کند و به زندگی اش سامان بدهد. و از آن موقع دیگر با او حرف نزده بود.

حالا اما احساس می کند که همه آن ابهامات از بین رفته است. حالا از خودش مطمئن است و می تواند بار دیگر با پل مواجه شود. برای همین وقتی از خانه هانا برمی گردد به او تلفن می زند.

پل صمیمانه می گوید: «سلام لورل.» چون پل همه چیز را با صمیمیت بیان می کند. این یکی از چیزهایی بود که در طول سال هایی که الی گم شده بود، از آن متنفر بود. این طور که او با مهربانی زیاد به پلیس و گزارشگر و روزنامه نگار و همسایه های فضول لبخند می زد، این طور که با دو دست گرم به طرف مردم می رفت و دستان شان را در دست می گرفت، در چشمانشان نگاه می کرد، احوال شان را می پرسید، از کابوس های شان می شنید، سعی می کرد بی وقفه باعث شود هر کسی احساس بهتری درباره هر چیزی در همه زمان ها داشته باشد، باعث شده بود از او متنفر شود. بارها در ذهنش تصور می کرد که دستانش را روی گلوی نرم پل گذاشته است و آن قدر فشار

می دهد تا او بمیرد.

اما حالا لحن پل با وضعیت فعلی او مطابقت داشت. حالا بابت این موضوع از او ممنون بود. پل مک خیلی دوست داشتنی. مرد خوب.

پل می گوید: «حالت چطوره؟»

«خوبم ممنون. تو چطوری؟»

«می دونی که.»

لورل می دانست. می گوید: «هفته بعد تولد من و هانا است. داشتم فکر می کردم شاید بتونیم دور هم باشیم؟ می شه؟»

هانا دو دقیقه بعد از نیمه شب بیست و هفت سالگی لورل به دنیا آمد. این یک زبازد بین خانواده بود که او به دنیا آمده به قصد اینکه توجه همه را به خودش جلب کند.

«منظورت همه مونه؟ تو، من و بچه ها؟»

«آره. بچه ها و دوستان شون. اگه دوست داشته باشی.»

«واوو! آره.» صدایش شبیه پسر بچه هایی بود که به آن ها پیشنهاد سوار شدن دوچرخه مجانی داده باشند. «فکر می کنم یه ایده عالیه. روز چهارشنبه س، درسته؟»

«آره. اما من هنوز از هانا نپرسیدم. ممکنه که اون روز سرش شلوغ باشه. با خودم فکر کردم که بعد از این سال هایی که داشتیم، می دونی، اینکه الی رو پیدا کردیم و باهاش خداحافظی کردیم و این همه مدت طولانی شکسته شدیم، شاید الان وقتشه که...»

پل حرفش را قطع می کند: «که دوباره پیش هم باشیم. ایده یی نظیریه. من که خیلی دوست دارم. با بونی حرف می زنم.»

«خب. صبر کن تا با بچه ها حرف بزنی. سخته، می دونی، اونا سرشون خیلی شلوغه. اما امیدوارم واقعاً...»

«آره. حتماً. ممنونم لورل.»

«خواهش می کنم.»

«مسیر خیلی طولانی ای رو طی کردیم، مگه نه؟»

«و سخت.»

«خیلی دلم برات تنگ شده بود.»

«منم همین طور. راستی پل...»

«بله؟»

لورل لحظه‌ای مکث می‌کند، به‌سختی آب گلویش را قورت می‌دهد، و بعد خونسردی‌اش را حفظ می‌کند و به دنبال کلماتی می‌گردد که هرگز فکر نمی‌کرد روزی به پل بگوید. «متأسفم.»

«چی شده؟»

«می‌دونی پل. تو مجبور نیستی تظاهر کنی. من خیلی باهات بد بودم. می‌دونم که این‌طور بودم.»

«لورل...» پل آهی می‌کشد: «تو هیچ‌وقت با من بد نبود.»

«نه، من بدتر از بد بودم.»

«تو هیچ‌وقت چیزی جز یه مادر نبود لورل. همین.»

«بقیه مادرها بچه‌هاشون رو از دست می‌دن، بدون اینکه همسرشونم از دست بدن.»

«تو منو از دست ندادی لورل. من هنوز با تو هستم. همیشه با تو می‌مونم.»

«خُب این خیلی هم حقیقت نداره، مگه نه؟»

پل دوباره آهی می‌کشد. «به‌نوعی بله حقیقت داره. به‌عنوان پدر بچه‌ها، به‌عنوان یه دوست، یه نفر که سفر زندگی‌ش رو با تو سهیم بوده و کسی که دوستت داره و بهت اهمیت می‌ده. قرار نیست که حتماً با هم ازدواج کرده باشیم، تا همه این‌ها باشم. این چیزها از ازدواج هم عمیق‌تره. این چیزا برای همیشه دووم میاره.»

حالا لورل آهی می‌کشد، لبخند عجیبی گوشه لبش نقش می‌بندد.

«ممنونم پل، ممنونم.»

کمی بعد گوشی تلفن را قطع می‌کند و لحظه‌ای آن را روی زانویش می‌گذارد، با آسودگی، به روبه‌رویش نگاه می‌کند، احساس آرامش می‌کند، چیزی که هرگز فکر نمی‌کرد دوباره به او بازگردد.

صدای هانا لحنی آزرده دارد وقتی می‌پرسد:

«منظورت چیه از همه‌مون؟»

«منظورم من، تو، بابا، جک، بونی، بلو.»

غرولند می‌کند: «اوه خدایا.»

لورل اصرار می‌کند. می‌داند که هانا به‌راحتی چیزی را نمی‌پذیرد. برای همین توضیح می‌دهد: «همون‌طور که گفته بودی، وقتشه که یه تکونی بخوریم. همه در حال بهبودیم، و این یه بخشی از روند درمان ماست.»

«خب، برای تو شاید این طور باشه. منظورم اینه که تو حتی یه بارم بونی رو ندیدی. مسخره و خجالت‌آور نیست به نظرت؟»

«نه نیست، چون من و پدرت نمی‌ذاریم این طور باشه.» چند وقت بود که او از این کلمات استفاده نکرده بود؟ من و پدرت. «حالا دیگه بزرگ شدی، هانا. بهونه اضافی قبول نیست. تقریباً دیگه بیست و هشت سالت شده. من دیگه عملاً پیر شدم. ما الی رو دفن کردیم. پدرت یه زن دیگه گرفته که دوستش هم داره. من باید اینو بپذیرم و اونو به عنوان یه عضو خانواده در آغوش بگیرم. مثل کاری که با دوست جک، بلو می‌کنم و البته با دوست تو...»

«دوست من؟»

«بله، تو. کی اون گل‌های قشنگ رو برات فرستاده بود؟»

سکوت سردی حاکم شد. بعد: «کدوم گلا؟»

«اون دسته گل روی میز آشپزخونه‌ت.»

«هیچ دسته گلی در کار نیست.»

«پس من یه دسته گل خیالی دیدم با گل‌های رُز صورتی خیالی توش، همینه.»

هانا نُچی می‌کند: «اون یه دسته گل نبود. فقط چند شاخه گل بود که خودم برای خودم خریده بودم.»

لورل آهی می‌کشد و با بی‌رحمی و بدجنسی می‌گوید: «پس اشتباه من بوده، ببخشید.»

«می‌شه دست برداری از اختراع کردن یه دوست‌پسر برای من مامان؟ هیچ دوست‌پسری در کار نیست، باشه؟»

«باشه. بله. معذرت می‌خوام.»

«و من واقعاً از این ایده خوردن غذای خانوادگی خوشم نمی‌آد. خیلی عجیبه برام.»

«وقت آزاده؟»

هانا قبل از اینکه جواب بدهد کمی مکث می‌کند: «نه.»

«نه؟»

«دقیقاً روز تولدم آزاد نیست. یعنی روز تولدمون. اما می‌تونم یه روز دیگه توی هفته آینده پیام.»

«اون وقت می‌خوای روز تولدمون چکار کنی؟»

«می‌دونی، می‌خوام فقط بعد از کار نوشیدنی بخورم. کار خاصی ندارم.»

لورل به آرامی چشمانش را بست. می‌دانست دخترش دارد به او دروغ می‌گوید. در مورد همان که مخفف نامش

«تی» بود، می‌خواهد او را برای تولدش به یک جای مخصوص ببرد. اما چیزی نمی‌گوید. «خب، پس...» با

طمأنینه و حساب‌شده می‌گوید: «جمعه چطوره؟»

هانا گفت: «خوبه. اما اگه همه چیز بد و ضایع از آب دراومد، من تو رو تا آخر عمر سرزنش می کنم.»
لورل لبخند می زند.

لورل هماهنگ کرده بود تا دوباره فلوید را در پنجشنبه شب ببیند. قرار نبود احساس نگرانی و دلشوره داشته باشد. فلوید همان روز چهارشنبه نیم ساعت بعد از اینکه لورل خانه اش را ترک کرد، به او پیام داده بود: اون بهترین روزی بود که تا حالا داشتم. و پاپی عاشقت شده. می شه دوباره ببینمت؟ مثلاً فردا؟

پیام زمانی به دستش رسیده بود که قطار از تاریکی تونل بیرون می آمد و درون روشنی روز قرار می گرفت. لبخندش را در درونش فرو خورد و جواب داد: «شاید، مگر اینکه...»

لورل از او خواست که اگر دلش می خواهد برای شام به آپارتمان او بیاید. فلوید گفته بود که خیلی خوب است، گفته بود از اس جی می خواهد که پیش پاپی بخوابد.

و حالا او داشت برای شام خرید می کرد، شاد و مسرور انتخاب هایش را زیر لب می گفت. خیلی وقت بود که همه کارهایش را به صورت روتین انجام می داد، بدون اینکه ضرورتی حس کند. همیشه غذاهای مشابهی می خورد که برای خودش می پخت، با همان چیزها و مواد لازم همیشگی که در قفسه های مشابهی بودند. همه غذاهایش به شکل سختگیرانه ای کم کالری بودند. سیصد کالری برای صبحانه، چهارصد کالری برای نهار و سیصد کالری برای شام. باقی اش برای یک شکلات یا چند بیسکویت در سر کار، دو لیوان شراب هم در انتهای روز. او غذاها را به شکل کالری ها می دید.

از روزی که الی ناپدید شد تا مدت ها دست از غذا پختن برای پل و بچه ها کشید. کم کم آن ها همه محتویات درون یخچال را تمام کردند، بعد سراغ محتویات فریزر رفتند، و بعد بنا به دلایلی پل و هانا به سراغ فروشگاه آنلاین آسادا رفتند و یک عالمه خوراکی سفارش دادند، پاستا، ماهی کنسروی، سوسیس، گوشت یخزده. پل بدون هیچ جروبحثی به کارهای آشپزخانه رسیدگی می کرد. اما انصافاً آشپز اختصاصی بود؛ غذاهایش بی مزه بودند، هیچ تناسبی نداشتند و بی مزه بی مزه بودند. سعی می کرد غذاهای خوبی درست کند، اما همیشه بد می شد و خانواده هم مجبور می شد بخورد. البته هیچ کس بیماری ای نگرفت، نمرُد یا دچار سوءتغذیه نشد، که به نظر لورل همین مهم بود.

اما حالا باید برای یک نفر غذا می پخت. مردی با او بود. مردی که احتمالاً باز هم با او خواهد بود. مردی که دخترش را وقتی که کودکی نوپا بوده است به رستوران آفریقایی می برده، مردی که او را از اعماق درونش حس می کند.

یک نسخه از دستور غذایی با میگو را از سایت جیمی الیور پرینت گرفته بود و در دست داشت.

برنج، چقدر سخت است؟

لفل دلمه‌ای، پیاز، مرغ و سوسیس برداشت. اما چیزهای دیگری هم لازم داشت. مثل مخلفات، نوشیدنی، پودینگ و شراب. اصلاً نمی‌دانست چه کار کند. اصلاً چرخ دستی‌اش را با کوهی از چیزهای عجیب پر کرده بود؛ مثل نان پیتا و عدس. بعد فقط محض اطمینان مقداری چیپس خرید. بعد چندتایی از خریدهایش را برگرداند، چون به این فکر کرد که امریکایی‌ها از این جور چیزها نمی‌خورند. اما امریکایی‌ها چه غذاهایی می‌خورند؟ در نیواورلئان مخلفاتی که قبل از شام می‌خورند چیست؟ هیچ چیز به ذهنش نرسید. یک بسته سالاد الویه برداشت. احساسش شبیه دانش‌آموزی بود که به مهمانی خانوادگی می‌رود و می‌خواهد چیزی بخرد.

می‌خواست همه تلاشش را برای درست کردن پودینگ بکند. فلوید امریکایی است، پس یک کیک پنیر نیویورکی را انتخاب می‌کند اما در عین حال کسی است که چیزهای انگلیسی را دوست دارد پس پودینگ چسبناک و کمی سفت را هم دوست دارد. ولی اگر برای خوردن پودینگ خیلی سیر باشد چه؟ اصلاً اگر پودینگ دوست نداشته باشد؟

یک بسته دمنوش نعنا خرید، تصور کرد که به او می‌گوید خب، تو یه انگلیسی واقعی نیستی تا وقتی که دمنوش نعنا نخوری. در نهایت خریدهایش را حساب کرد و آن‌ها را تا پشت ماشینش آورد و نفسی به راحتی کشید.

آپارتمان‌ش مرحله بعدی بود. اساساً خوب بود و نامرتب یا به هم ریخته نبود. کل آپارتمان‌ش تنها ده دقیقه زمان می‌برد تا کاملاً تمیز و آماده شود. اما بی‌روح بودن خانه‌اش باعث نگرانی بود. آپارتمان‌ش خوب بود اما بی‌روح. پرنور، تازه‌ساز، با پنجره‌های کوچک، ولی ویژگی بخصوصی نداشت. او اجازه داده بود بچه‌ها از خانه قدیمی‌شان وسایلی را ببرند. خیلی از وسایل را هم به خیریه داده بود و با خودش حداقل وسایل را آورده بود. به این خاطر که فکر می‌کرد مدت کوتاهی این‌جا خواهد بود. فکر می‌کرد که به‌زودی محو خواهد شد و نمی‌خواست چیز زیادی با خود بیاورد. اما حالا پشیمان بود.

دوش گرفت و به خودش رسید. موقع درست کردن غذا پیژامه می‌پوشید تا لباس‌هایش کثیف نشوند. متوجه شد روند خرد کردن، وزن کردن، اندازه گرفتن، چک کردن، تست کردن و هم زدن مواد غذایی خیلی لذت‌بخش‌تر از چیزی است که انتظار داشته و به یاد آورد که قبلاً هم این کارها را انجام می‌داده است. هر روز این کارها را می‌کرد. غذاهای خوشمزه، سالم و جالب می‌پخت. هر روز. گاهی دوبار در روز. برای خانواده‌اش غذا می‌پخت تا به آن‌ها نشان بدهد که دوست‌شان دارد، که می‌خواهد آن‌ها سالم باشند، تا آن‌ها را ایمن نگه دارد. و بعد دخترش ناپدید

شده بود و بعد تنها استخوان‌هایش پیدا شده بودند و بدنی که لورل آن را پرورش داده بود، توسط حیوانات وحشی دریده و در جنگلی نمناک پراکنده شده بود. همه این اتفاق‌ها افتاده بود با وجود اینکه لورل آن قدر غذاهای دوست‌داشتنی برایش پخته بود.

پس واقعاً غذا درست کردن چه دلیلی داشت؟

اما به خودش یادآوری کرد که آشپزی تنها برای خوب کردن حال کسی که می‌خورد خوب نیست، بلکه حال کسی را هم که آشپزی می‌کند خوب می‌کند.

ساعت هفت لباس‌هایش را پوشید، یک لباس مشکی بدون آستین و یک دامن کاملاً قرمز، و چون قرار نبود از خانه بیرون برود و مجبور به راه رفتن باشد کفش‌های قرمز پاشنه‌بلندش را پوشید. ساعت هفت و ربع صدای پیامک تلفنش آمد.

مشکلی پیش آمده. اس جی قال‌مون گذاشته. می‌شه با پاپی پیام یا اینکه یه برنامه دیگه بریزیم. هر چی تو بگی. نفس عمیقی کشید. عکس‌العمل اولیه‌اش آزرده‌گی بود. آزرده‌گی خیلی شدید. همه آن زحمات‌ها، همه آن کارها و آمادگی‌ها به هم خورد.

اما احساسش گذشت و با خودش فکر کرد راستش چرا که نه؟ چرا یک بعدازظهر را با فلوید و دخترش سپری نکند؟ چرا به خودش این فرصت را ندهد که کمی بیشتر درباره دختر فلوید بداند؟ و گذشته از این‌ها همه این کارهایی که انجام داده لازم بوده است.

لبخند زد و جواب پیام را داد: خواهش می‌کنم با پاپی بیا. باعث خوشحالی‌مه. فلوید فوراً جواب داد.

عالیه. ممنونم. یه چیز دیگه. اون کمی توی عکس‌هایی که می‌بینم غرق می‌شه، اگه عکسی از الی داری شاید بهتر باشه جایی بذاری که توی چشم نباشه. من درباره الی بهش نگفتم و فکر می‌کنم بهتر باشه ندونه. امیدوارم مشکلی نباشه.

نوزده

پایی یک لباس بنفش تا روی زانو با یک کت نیم‌تنه قرمز و کفش‌های قرمز پاپیون‌دار پوشیده، و لورل دوباره از طرز لباس پوشیدن ناراحت دختری با این سن و سال تعجب کرده است. لباس پوشیدنش داد می‌زند که مادری بر آن نظارت ندارد. اما او این فکرها را فراموش کرده و فلوید و پای را به اتاق نشیمن راهنمایی می‌کند؛ جایی که شمع‌ها درخشانند و نورشان روی دیوار سفید ساده اتاق می‌رقصد؛ جایی که کاسه‌های چپس و ظرف‌های خوراکی روی میز نهارخوری قرار گرفته‌اند؛ جایی که موسیقی ملایمی در پس‌زمینه در حال پخش شدن است و گوشه‌های تیز خانه کوچکش را قابل تحمل می‌کند و جایی که بطری‌های نوشیدنی در یخدان قرار گرفته و لیوان‌ها زیر نور شمع می‌درخشند.

فلوید در حالی که بطری مشروب را به دست لورل می‌دهد و دارد به پای می‌فهماند که شاخه گل لینیومی را که تا رسیدن به آن جا کج و کوله‌اش کرده بود به او بدهد، می‌گوید: «چه آپارتمان دوست داشتی ای.»

لورل می‌گوید: «بد نیست. بیشتر از اینکه زیبا باشه کاربردی.»

پایی لحظه‌ای اطراف را نگاه می‌کند. به عکس خانواده روی لبه پنجره و روی کابینت‌ها خیره می‌شود. به عکس هانا وقتی شش سالش است نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «این دختر کوچیک تونه؟»

لورل می‌گوید: «بله. اسمش هانا ست. اون دختر کوچولو نیست دیگه. هفته بعد بیست و هشت سالش می‌شه.»
«و این پسر تونه؟»

«آره. اینم جکه. بچه بزرگم. اونم توی ژانویه می‌شه سی سالش.»

«ظاهرش که خوبه. آدم خوبی هست؟»

لورل مشروب را در یخچال می‌گذارد و پیش پای برمی‌گردد.

«اون... خب، آره. خیلی آدم خوبیه. متأسفانه این روزا زیاد نمی‌بینمش. توی دوون زندگی می‌کنه.»
«دوست دختر داره؟»

«آره. اسمش بلوئه. اونا باهم زندگی می‌کنن، توی یه کلبه کوچولوی قشنگ با چند تا مرغ توی باغ. اون نقشه کشه. نمی‌دونم دوست دخترش چکار می‌کنه. یه کاری مثل بافتنی. فکر کنم.»

«ازش خوست می‌آد؟ یه جوریه که انگار خوست نمی‌آد.»

لورل و فلوید نگاهی رد و بدل می‌کنند. لورل منتظر می‌ماند تا فلوید کمی پای را عقب بکشد و آرام کند. اما این کار را نمی‌کند. به او نگاه می‌کند که ببیند تا کجا پیش خواهد رفت.

لورل می گوید: «من بلو رو خیلی کم می شناسم.» و در حالی که سعی می کند صدایش را نرم کند ادامه می دهد: «به نظر دختر خوبی می آد. کمی فقط شاید حالت کنترل گر داره.»

شانه اش را بالا می اندازد.

«جک دیگه مرد بزرگی شده. اگر بخواد توسط کس دیگه کنترل بشه خب فکر می کنم خودش این طور می خواد.»

از آن ها می خواهد که بنشینند و مقداری چیپس بخورند. فلوید می نشیند، اما پاپی همچنان با حالتی جست و جوگر دور و بر اتاق می چرخد. می گوید: «عکسی از شوهرت هم داری؟»

لورل حرفش را اصلاح می کند و می گوید: «شوهر سابقم. و نه. توی دید نیست، اما مطمئنم باید یه جایی داشته باشم.»

«اسمش چیه؟»

«پل.»

پاپی سرش را تکان می دهد. «چطور آدمیه؟»

لورل به فلوید لبخند می زند تا شاید نجاتش دهد، اما او هم به اندازه دخترش مشتاق است درباره پل بداند. لورل می گوید: «اوه، پل؟ خیلی دوست داشتنیه راستش. اون واقعاً مرد خوبیه. خیلی متشخص. خیلی مهربون. تقریباً آروم.»

«پس چرا آزش جدا شدی؟»

آه. بفرما. حماقت کرد. نباید طوری حرف می زد که اجازه بدهد گام به گام جلو بیاید. و هنوز هم فلوید برای نجات او قدمی پیش نگذاشته است. خیلی راحت دارد مقداری چیپس برمی دارد و در دهان می گذارد.

«فقط اینکه ما... خُب، عوض شدیم. چیزهای متفاوتی می خواستیم. بچه هامون بزرگ شدن و خونه رو ترک کردن و ما هم به این نتیجه رسیدیم که نمی خوایم باقی زندگی مون رو کنار هم باشیم.»

«اون با یکی دیگه ازدواج کرده؟»

«نه، نه رسماً. اما دوست دختر داره که با هم زندگی می کنن.»

«دوست دخترش آدم خوبیه؟ تو از اون خوشت میاد؟»

«من هیچ وقت ندیدمش. اما بچه هام آزش خوش شون می آد. می گن آدم شیرینیه.»

پاپی بالاخره ظاهراً آرام می گیرد و در کنار پدرش می نشیند. فلوید دستش را روی زانوی دخترش می گذارد و فشار

نسبتاً محکمی می‌دهد، انگار دارد می‌گوید با حرص دادن این خانم کارت رو خوب انجام دادی. بعد به‌طرف میز خم می‌شود و گلوی بطری نوشیدنی را می‌گیرد و می‌گوید: «خب، می‌تونم؟»

«بله، خواهش می‌کنم. چطوری اومدین این‌جا؟ با ماشین خودت؟»

«نه با قطار اومدیم. یه لیوان دیگه داری؟»

لورل لحظه‌ای گیج می‌شود و بعد متوجه می‌شود که او لیوان اضافه را برای پاپی می‌خواهد. می‌گوید: «اوه، ببخشید. فکر نمی‌کردم. این یه شیوهٔ فرانسویه، مگه نه؟»

پاپی می‌پرسد: «چی شیوهٔ فرانسویه؟»

«اینکه بچه‌ها هم مشروب بخورن. این چیزیه که توی کشورای دیگه اتفاق نمی‌افته.»

فلوید می‌گوید: «فقط شامپاین. فقط یه جرعه و فقط توی موقعیت‌های خیلی خاص.»

لورل نوشیدنی می‌ریزد و به سلامتی خودشان می‌نوشند و به سلامتی لورل و اس‌جی که قال‌شان گذاشت و به این معنی بود که پاپی می‌توانست بیشتر بیدار بماند و لباس قشنگش را بپوشد.

لورل می‌گوید: «لباس خیلی قشنگیه.»

احساس خودمانی بودن می‌کند.

«کی برات خرید می‌کنه؟»

پاپی می‌گوید: «بابا. بیشتر وقتا آنلاین خرید می‌کنیم. اما بعضی وقتا هم می‌ریم خیابون آکسفورد.»

«و مغازهٔ مورد علاقه‌ت برای خرید کردن؟»

«از یه مغازهٔ خاص خرید نمی‌کنم. مارک اند اسپنسر واقعاً خوبه، فکر کنم. خیلی وقتا هم می‌ریم جان لویییز.»

«مغازه‌های اچ اند ام یا گپ چطور؟»

«من واقعاً از اون مدل دخترا نیستم که جین بپوشم و سویی شرت و از این چیزا. دوست دارم... خوش تیپ باشم.»

دستان فلوید دوباره از سر تشویق روی زانوان دخترش رفته، انگار می‌گوید اینه دختر من، فشار می‌دهد.

لورل می‌گوید: «بهم دربارهٔ درس خوندن توی خونه بگو؟ کار چطور پیش می‌ره؟»

«درست مثل یه مدرسهٔ واقعی. می‌شینم و یاد می‌گیرم. و وقتی که یاد گرفتم استراحت می‌کنم.»

«چند ساعت در روز درس می‌خونی؟»

«دو یا سه ساعت. خب دو سه ساعت با بابا. معلومه که اون کار داره، بقیه‌ی زمان‌ها هم خودم می‌خونم.»

«و هیچ‌وقت احساس تنهایی نمی‌کنی؟ یا آرزو کنی کاش بچه‌ای همسن خودت بود که باهاش بیرون بری؟»

«نه‌ههههه.»

سرش را به حالت تأکید تکان می‌دهد. «نه، نه. اصلاً.»

فلوید با تحسین می‌گوید: «پاپی اساساً مثل یه آدم چهل ساله‌ست. می‌دونی، چطوره وقتی که به چهل سالگی می‌رسی و یک‌دفعه دیگه به چیزای احمقانه اهمیت نمی‌دی و درباره‌ی کلیت زندگی‌ت نگران می‌شی. خب، پاپی الان اینطوره.»

«وقتی با بچه‌های همسن و سال خودم هستم مجبور می‌شم همش چشم‌ام رو گرد کنم و به‌شون طوری نگاه کنم که انگار یه مشت دیوونه هستن. که خب اصلاً خوب پیش نمی‌ره. اونام فکر می‌کنن من یه عوضی‌ام.»

پاپی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد و می‌خندد و یک جرعه‌ی پر نوشیدنی می‌نوشد.

لورل به‌سادگی سرش را تکان می‌دهد. می‌تواند بفهمد که این دختر خودمختار احتمالاً در چشم بقیه‌ی بچه‌ها چطور به نظر می‌رسد، اما باور ندارد که این راه درست است. باور ندارد که پاپی نمی‌تواند ساعات لذتبخشی کنار هم‌رده‌هایش باشد و می‌تواند دست از چشم چرخاندن به آن‌ها و بیگانه بودن با آن‌ها بردارد. لورل با خودش فکر می‌کند، پاپی نمی‌داند که این بزرگ شدن نیست. اینکه کفش‌های براق با پاپیونی روی آن بپوشی و چشمانت را برای همسن و سالانت گرد کنی، نشانه‌های بزرگ و عاقل شدن نیست، بلکه نشانه‌ی این است که تمام قدم‌ها تا رسیدن به بزرگسالی را از دست می‌دهی.

ناگهان در ذهن لورل جرعه‌ای می‌زند، که این بچه به مادر نیاز دارد. و این مادر که او را خوب می‌شناخت به بچه نیاز دارد. و پاپی، خیلی شبیه الی است. نقش و خطوط صورت زیبای او را دارد، فرق سرش هم شبیه به اوست، شکل سرش، این‌طور که گوش‌هایش به سرش چسبیده‌اند، حالت دهانش وقتی تکان می‌خورد، و زاویه‌ی دقیق خط بالای لبش، این‌ها قابل شناسایی‌اند.

تفاوت‌ها هم البته مشخص هستند. ابروانش نازک‌تر است، گردنش بلندتر، موهایش از جهت دیگری باز شده‌اند، و رنگ قهوه‌ای موهایش متفاوت است. رنگ چشمان الی قهوه‌ای مایل به قرمز بود، اما چشمان پاپی قهوه‌ای شکلاتی است. این‌ها شبیه نیستند. اما چیزی وجود دارد، چیزی دارد هشدار می‌دهد و او را گرفتار می‌کند، چیزی شبیه به اینکه نمی‌تواند تنها زندگی کند.

لورل با مهربانی می گوید: «شاید من و تو بتونیم با هم بریم خرید یه روز؟ دوست داری؟»
پای بعد از اینکه برای اجازه گرفتن به پدرش نگاه می کند و موافقتش را می گیرد، بالاخره می گوید: «خیلی خیلی دوست دارم. بله خواهش می کنم!»

لورل روز جمعه به سر کار می رود. روزهای دوشنبه، سه شنبه و جمعه را در یک مرکز خرید در نزدیکی آپارتمانش کار می کند. اسم شغلش «همه‌نگ‌کننده بازاریابی» است. شغل احمقانه‌ای است. یک شغل بیخود، چیزی که با آن بشود ساعات خالی‌ات را پر کنی و کمی برای خرید لباس و از این‌طور چیزها پول در بیاوری. به سر کارش می‌رود، لبخند می‌زند، تلفن می‌زند، ایمیل می‌فرستد و قرارهای ملاقات را تنظیم می‌کند، و درباره چیزهایی غیرضروری حرف می‌زند که تظاهر می‌کند به آن‌ها اهمیت می‌دهد، ولی وقتی به خانه باز می‌گردد به هیچ کدام از آن چیزها فکر نمی‌کند، تا اینکه دوباره به داخل مرکز خرید پا می‌گذارد.

اما امروز از اینکه این جاست خوشحال است. از اینکه دور و برش آدم‌هایی هستند که دوستش دارند و او را می‌شناسند، حتی اگر این روابط سطحی باشد. عصر گذشته عجیب و نگران‌کننده بود و وقتی بیدار شده بود با خودش فکر کرده بود که شاید خواب دیده است. از حضور مهمانان دیشبش حس عجیبی در آپارتمانش جریان داشت، طوری که احساس می‌کرد آن‌جا به او تعلق ندارد. کوسن‌های روی مبلش در جای مناسب‌شان نبودند، و نتیجه تلاش‌های پایی کمک کردن این بود که غذاها در جای درستی از یخچال نبودند. کوهی هم از ظرف‌های شسته وجود داشت که آب از آن‌ها به زمین چکه کرده بود و این همه نتیجه اصرار پایی برای شستن آن‌ها بود، در حالی که لورل پیشنهاد ماشین ظرفشویی را داده بود. گل‌های لینیوم که روی میز نهارخوری بودند بوی خیلی عجیبی در هوا پراکنده می‌کردند و شال گردن فلوید در خانه او بود؛ شال گردن نرم خاکستری، با برجسب تد بارکر که حالا مثل یک دود تیره از جارختی آویزان بود.

از اینکه خانه را ترک کرده بود خوشحال بود، تا فاصله‌ای بیندازد میان خودش و شب قبل. اما همان‌طور که کامپیوترش را روشن می‌کرد و شکر را درون قهوه‌اش حل می‌کرد، همان‌طور که به پیام‌های صوتی‌اش گوش می‌داد، حس می‌کرد چیزی درست نیست. چیزی در مورد پایی و فلوید درست نیست؛ چیزی که او نمی‌توانست بفهمد. پایی به وضوح یک بچه عجیب بود، بچه‌ای که هم ساده و بی‌تکلف است و هم به شکل بدی خودمختار. باهوش‌تر از آن چیزی است که نیاز باشد، اما آنقدرها هم که خودش فکر می‌کند باهوش نیست.

و فلوید، کسی است که وقتی با لورل تنها بودند عالی است، اما وقتی کنار دخترش باشد در چیزی پیچیده پنهان می‌شود. لورل بالاخره برای اینکه بفهمد چه اتفاقی دارد می‌افتد، بعدازظهر همان روز با همکارش هلن حرف زد.

گفت: «می‌دونی، شبیه وقتی که تو قراره با دوستات خوش بگذرونی و نوشیدنی بخوری، اما می‌بینی پدر و مادر یکی شون باهاش اومدن و تو توی مرکزیه مثلث قرار گرفتی.»

بعد از ظهر فلوید و پاپی ستارهٔ مجلس بودند و لورل یک شنوندهٔ تا حد زیادی ساکت بود. فلوید و پاپی با هم شوخی‌های مشترک می‌کردند و برای همدیگر جوک می‌گفتند. نگاه فلوید بیشتر مواقع روی بچهٔ باهوشش بود، و چشمانش از دیدن او با غرور و شگفتی می‌درخشید. حتی یک موضوع نبود که پاپی درباره‌اش نظر ندهد و حتی یک لحظه چیزی گفته نشد که لورل احساس کند چیزی مهم‌تر، خاص‌تر و جالب‌تر از بحث پاپی وجود دارد.

لورل وقتی نیمه‌شب در راه روی آن‌ها بست، احساس گیجی و خالی شدن می‌کرد. هلن در حالی که این مسأله را مثل یک موضوع مشترک بررسی می‌کرد، گفت: «شبیه یه جور سندرم کلاسیک به نام تک فرزندیه. به علاوه اینکه، بعضی پدر و دختر این جوری‌ان، نیستن؟ دخترای بابایی. اونا معمولاً تبدیل می‌شن به یه جور زن که مرد می‌تونه باهاش دوست باشه.»

لورل سرش را با قدردانی تکان داد. بله، این چیزها کاملاً درست است. او قبلاً هم این‌طور روابط را دیده بود. نه البته در مورد دخترهای خودش. الی هم مامانی بود و هم بابایی و هانا هیچ‌کدام. و در کمال تعجب احساس کرد این حس مربوط به خودش است و ربطی به فلوید و پاپی ندارد. پاپی با همین احساس ناخوشایند دیگران سرگرم است و فلوید هم مشخصاً پدری شگفت‌انگیز، بزرگ و دوست‌داشتنی است.

لورل ساعت پنج‌ونیم محل کارش را ترک کرد و توی ماشینش که در پارکینگ بود نشست. احساس کرد که ذهنش از چیزهای بد پاک شده و حالا می‌داند چه می‌خواهد؛ نمی‌تواند برای دیدن دوبارهٔ فلوید صبر کند.

لورل و فلوید تمام آخر هفتهٔ بعد را با هم گذراندند. از قبل برنامه‌ریزی نکرده بودند، اما اصلاً از خانه بیرون نرفتند. جمعه‌شب بود که برای شام بیرون رفتند، شنبه صبح دیروقت بیدار شدند و صبحانه خوردند، بعد از ظهر با پاپی به سینما رفتند و بعد به مغازهٔ لباس‌فروشی رفتند و یک لباس جدید و بعد یک مسواک خریدند. شنبه‌شب هم به رستوران چینی رفتند. بعد از ظهر روز یکشنبه هم، قبل از اینکه لورل خودش را متقاعد کند و به آپارتمانش برگردد تا برای رفتن به سر کار در روز دوشنبه آماده شود، به یک کافه سر زدند.

لورل در دفتر کارش احساس می‌کرد پوست انداخته است. انگار یک طوری تازه متولد شده است و نیاز دارد چیزهایی را یاد بگیرد.

به هانا زنگ زد.

پرسید: «به نظرت چی می‌شه اگه دوست‌پسر جدیدم رو برای شام تولدم دعوت کنم؟»

سکوتی سنگین و تیره حاکم شد.

لورل آن را پُر کرد. «اگه بگی نه هم اشکالی نداره اصلاً. کاملاً می‌فهمم. فکر کردم، حالا که همه‌مون داریم رو به جلو می‌ریم، شاید بد نباشه برای تجربه کردن دنیای جدید شجاع باشیم.»

سکوت ادامه داشت و عمیق‌تر و تاریک‌تر می‌شد.

هانا در نهایت گفت: «دوست‌پسر؟ از کی تا حالا تو دوست‌پسر دار شدی؟»

لورل گفت: «اون آقاهه. همونی که راجع بهش بهت گفتم. فلوید.»

«می‌دونم اون آقاهه. فقط نمی‌دونستم که اون جایگاه دوست‌پسر برات پیدا کرده.»

«آره. خب...»

هانا آهی کشید، لورل هم همین‌طور. متوجه شد کاری را کرده است که همیشه به خودش قول می‌داد هرگز نمی‌کند. وقتی که بچه‌ها کوچک بودند، مادر لورل گهگاه در بین تماس‌های تلفنی یا دیدارهای‌شان دربارهٔ اینکه کمتر به او توجه می‌کند تذکر می‌داد. لورل با خودش عهد کرد: وقتی بچه‌ها بزرگ شدن هرگز به‌شون حس عذاب وجدان نمی‌دم. بیشتر از اون چیزی که در توان‌شونه آزشون انتظار نخواهم داشت.

گفت: «ببخشید. نمی‌خوام غر بزنم. آره، همه‌چی خیلی سریع پیش رفت. من بچه‌هاش رو دیدم. پیشش موندم. خیلی با هم حرف زدیم. تموم آخر هفته رو با هم گذروندیم. فقط...»

لورل ناگهان متوجه شد که مسخره است. یک ایدهٔ مسخره. «اما فراموش کردم بهت بگم. منظورم اینه که من حتی از فلوید نپرسیدم که دلش می‌خواد بیاد یا نه. اونم احتمالاً ترجیح می‌ده که نیاد. هر چی که گفتم، فراموش کن.»

دوباره سکوتی برقرار شد. این بار ولی قابل تحمل‌تر. هانا گفت: «حالا هر چی. دعوتش کن. ممکنه که خیلی باحال بشه و به همه‌مون خوش بگذره.»

فلوید گفت می‌آید. بله، می‌آید. فلوید بعد از دومین دیدارشان وقتی که داشت به سمت خانه برمی‌گشت به او فهمانده بود که کاملاً در احساسات آن‌ها شریک می‌شود و از اینکه آن‌ها را به بازی بگیرد خوشش نمی‌آید و سخت نمی‌گیرد.

فلوید گفت: «خیلی خوبه. البته اگه خانواده‌ت با این موضوع مشکل نداشته باشن.»

«پل در این باره مشکلی نداره. خیلی متعجب می‌شه، اما مسئله‌ای نیست. جک می‌گه خوبه. هیچ‌کس از این موضوع به وجد نمی‌آد، اما هیچ‌کس هم نمی‌گه اشتباهه.»

لورل اضافه کرد. «و پاپی چی؟ اونم دوست داره بیاد؟»

یک طورهایی امیدوار است که فلوید بگوید نه.

«خیلی هیجان زده می شه. خیلی دلش می خواد بچه هات رو ببینه.»

«و همسر سابقم و دوست دختر همسر سابقم.»

«هر چیزی و کسی که به تو مربوط باشه.»

هر کسی که به من مربوط باشه.

لورل برای ساعت هشت در رستورانی در ایساینگتون میزی را رزرو کرد، جایی با دکور عالی.

با خودش گفت باید دیوانه شده باشد. باید کاملاً عقلش را از دست داده باشد.

بیست

لورل روز تولدش یک دسته سنبل بنفش از طرف فلوید دریافت کرد. پل همیشه چند تایی برگ درخت همنام لورل را در دسته گلش قرار می داد. هوش پل برایش لذت بخش بود و حالا مقایسه کردن همسر سابقش چیز بدی نبود، اصلاً چیز بدی نبود. بعد او را به بار پنیر و شامپاین در کاونت گاردن برد. اسم چیزی که برای آن ها آوردند «قول ها» بود. تمام بعد از ظهر لورل دائم اطرافش را نگاه می کرد. امیدوار بود یک نظر هانا را ببیند. وقتی لورل از او درباره برنامه روز تولد پرسید، گفت: «می خوام برم یه جایی توی مرکز شهر با همکارام.» اما هانا را هیچ جا نمی دید و آن مرد مرموز که نامش «تی» بود در ذهنش کش می آمد.

لورل در حالی که با چاقویش تارت را می برید از فلوید پرسید: «روز تولد تو کیه؟»
«سی و یکم جولای، تقریباً.»

«تقریباً؟»

شانه هایش را بالا انداخت و لبخند زد. «وقتی به دنیا اومدم همه چی به هم ریخته بود.»
«واقعاً؟»

«آره. به دنیا اومدم راه پر پیچ و خمی برای پدر و مادرم بود. از چاه به ستاره ها.»
«و منظورت از چاه...؟»

فلوید چشمانش را تنگ کرد و لورل صدای نفس های او را شنید.

«مامانم چهارده سال و بابام شونزده سال شون بود وقتی من به دنیا اومدم. نمی خواستن هیچ کس بفهمه. یه مدتی بی خانمان شده بودن. می دونم من توی یه توالی عمومی به دنیا اومدم، توی یه پارک. اونا من رو می برن به یه بیمارستان... و اون جا می ذارن می رند.»

نفس لورل حبس شد.

«یه لباس آبی بهم پوشونده بودن و پوشکم هم تازه بوده، من رو توی یه پتو پیچیده بودن. یه کلاه نرم سرم بوده و دستکش دستم. توی یه جعبه روی یه بالش دراز کشیده بودم. اونا اسم من رو روی یه تیکه کاغذ نوشته بودن. اسمش فلویده، لطفاً آزش مراقبت کنید.»

سه روز بعد اومدن دنبالم. اما اون موقع من رو برده بودن به مرکز پرورش و مراقبت اضطراری. راهی وجود نداشت که اونا بتونن بچه شون که ترکش کرده بودن رو پس بگیرن. چون نوجوون بودن و لاغر و استخوانی و صلاحیت مراقبت نداشتن. یک سال زمان برد تا تونستن من رو پس بگیرن. فکر می کنم این مبارزه ای بود که انجام دادند و همین باعث روشن شدن اندازه جاه طلبی های پدر و مادرم شد.»

«و تو چطور می‌توجه این موضوع شدی؟ اونا بهت این رو گفتن؟»

«آره، اونا گفتن. خودشون بهم گفتن. هر وقت رفتار بدی از خودم نشون می‌دادم، اونا داد می‌زدن که باید تو رو توی همون بیمارستان می‌داشتیم. دوباره می‌بریمت اون‌جا. این کار رو نکنیم؟»
ماهیچه گونه فلوید فشرده شد.

لورل پرسید: «اما تو که چیزی در این باره یادت نمی‌آد، درست‌ه؟ درباره اون روزا.»
«هیچی یادم نمی‌آد. جزو اولین خاطراتم روزیه که بابام یه ماشین پلاستیکی آورد خونه که یه موتور کوچولو داشت.»

صحنه چرخاندن کلید در قفل را اجرا کرد.

«و وقتی می‌چرخوندیش یه صدایی می‌داد و موتورش روشن می‌شد. یادم می‌آد حدود یه ساعتی روی اون ماشین نشسته بودم، شایدم بیشتر، همش اون رو روشن می‌کردم، بارها و بارها. اون موقع چهار سالم بود و ما توی یه آپارتمان توی بوستون زندگی می‌کردیم که بالکن و چشم‌اندازی به شهر داشت، به همه اون چراغ‌های روشن و اقیانوس. برای همین، نه، من اون روزای بد رو یادم نمی‌آد. هیچی از اون روزا یادم نیست.»

لورل گفت: «می‌دونی، تو اولین کسی هستی تو کل زندگی‌م که تا حالا دیدم و روز تولدش رو نمی‌دونه.»
لبخند زد: «او هوم. منم همین‌طور.»

لورل به خودش فکر کرد. سال‌های زیادی این داستان او بود: زنی که دخترش ناپدید شده است، زنی در کنفرانس خبری، زنی در روزنامه‌ها، زنی که قطعات کوچک دخترش را دفن کرد. اما الان در این‌جا کنار انسان دیگری است که داستانی وحشتناک دارد. با خودش فکر می‌کند چه داستان‌های دیگری در اطراف اوست؟ و وقتی در این سال‌ها در خودش فرو رفته بود، چند داستان را از دست داده است؟

لورل گفت: «پدرو مادرت به نظر جالب می‌آند.»

فلوید پلکی زد و لبخند غمگینی بر لبانش نشست.

«از خیلی جهات فکر می‌کنم هستن.»

اما چیز دیگری هم وجود داشت، چیزی غمناک و تیره که او نمی‌توانست به لورل بگوید. و این خوب بود. او می‌فهمید که هر چیزی گفتنی نیست، و نمی‌شود با بقیه تقسیمش کرد.

بعد از شام به خانه برگشتند. سارا جید دوباره در مبل راحتی بزرگ مچاله شده بود، لپ‌تاپی روی ران‌هایش بود و هدفون گذاشته بود. وقتی فلوید و لورل وارد اتاق شدند کمی از جایش پرید.

زیر لب گفت: «تولدت مبارک. خوش گذشت؟»

لورل از این پیش درآمد غیرمنتظره اذیت شد.

گفت: «بله. ممنونم. خوش گذشت.»

فلوید شانه لورل را فشار داد و گفت: «باید برم دستشویی. یه دقیقه دیگه برمی گردم.» و لورل فهمید که رفتن فلوید عمدی است، امیدوار است او و اس جی شاید بالاخره فرصتی برای نزدیک شدن پیدا کنند.

لورل به اس جی گفت: «کمی سرم گیج می ره. زیادی شامپاین و چیپس خوردم.»

اس جی لبخند نامطمئنی زد. «چند سالت؟ البته اگه اشکالی نداره بپرسم؟»

«نه، البته که اشکالی نداره. هیچ وقت نفهمیدم که چرا مردم از سن و سال شون خجالت می کشن. انگار یه جور افت داره براشون. من پنجاه و پنج سالمه و چند ساعت.»

اس جی سر تکان داد.

لورل پرسید: «امشب این جا می مونی؟»

«نه، فکر کنم برم خونه و توی تخت خودم بخوابم. فردا کار دارم.»

«چه کاری می کنی؟»

«همه کاری. پرستاری بچه. گردوندن سگا.»

لپ تاپش را بست و پاهایش را صاف کرد. «فردا می رم مدلینگ. برای یه کلاس طراحی.»

«واوو. از اون لباس ها می پوشی یا...؟»

اس جی گفت: «لخت. همون طور که تو گفتی سن و سال خجالت نداره، به نظر منم لخت بودن خجالت نداره. نمی تونی فکرش رو بکنی، اگه آدمای بهت می گن اجازه نداری مانع از کسی بشی که می خواد باحجاب توی ساحل باشه، حالت طبیعی ش اینه که نباید مانع کسی هم بشن که می خواد کاملاً لخت باشه. کی تصمیم می گیره که بخشی از بدن باید یا نباید در معرض دید عموم باشه؟ اگه داری می گی که یه زنی به لحاظ قانونی باید سینه ها و قسمت های ممنوع بدنش رو بپوشونه، اون وقت چطوری می تونی به زن دیگه ای بگی اجازه نداره پاها و دست هاش رو بپوشونه؟ منظورم اینه که به نظرم خیلی احمقانه است.»

لورل سر تکان داد و خندید.

«به نکته خوبی اشاره کردی. تا به حال راجع بهش فکر نکرده بودم.»

«نه، هیچ کس درباره هیچ چیز این روزا فکر نمی کنه. همه فقط چیزایی که توییتر به شون میگه رو باور کنن. همه چی تبلیغاتی، اما بهش یه تفکر لیبرالی درست می پوشونن. ما یه ملت گوسفندیم.»

لورل احساس کرد خیلی نوشیده است و باید جلو خودش را بگیرد تا نگوید بعهعهعه. در عوض موقرانه سرش را تکان داد. او معمولاً خیلی طولانی روی عقاید خودش پافشاری نمی کرد. او یک گوسفند نبود.

اس جی برای عوض کردن بحث گفت: «الی مک دختر تو بود.»

لورل با متعجب گفت: «آره. پدرت بهت گفته؟»

«نه، توی اینترنت خوندم. همه چی رو درباره این موضوع توی اینترنت خوندم. خیلی خیلی غم انگیزه.»

لورل حرفش را تایید کرد. «آره. خیلی غم انگیزه.»

«اون واقعاً خیلی خوشگل بود.»

«ممنونم، آره همین طوره.»

«اون خیلی شبیه پاپیه. این طوری فکر نمی کنی؟»

ناگهان و به وضوح سر لورل خالی شد، و خودش را دید که با حالتی تقریباً دفاعی دارد می گوید: «نه، نه زیاد.

منظورم اینه که شاید یه کمی، مثلاً لب هاشون. اما خیلی آدم ها هستن که شبیهن. این طور نیست؟»

اس جی جواب داد: «آره. همین طوره.»

بیست و یک

لورل روز بعد به ملاقات مادرش رفت. آخرین پنجشنبه‌ای که او را دیده بود سرزنده‌تر به نظر می‌رسید. ماجرای عاشقانه لورل برایش جذاب بود. دستان لورل را در دستانش گرفت. چشمان تیره‌اش برق می‌زدند. دیگر حرفی از مردن نمی‌زد. نگاهش خالی نبود. لورل امیدوار بود که امروز هم او را در همین حال ببیند.

اما انگار شادی‌اش در فاصله دیدارشان تمام شده بود و او دوباره خاکستری و تو خالی شده بود. اولین کلماتش به لورل این بود: «فکر کنم خیلی دیگه وقت برای من نداری.»

کلماتش بدون مکث و معطلی بیان می‌شدند.

لورل سریع کنارش نشست و گفت: «مامان، فکر می‌کردم حالت بهتر شده.»

مادرش گفت: «بهتر. بهتر.»

«پس برای چی دوباره از مردن حرف می‌زنی؟»

«چون...»

با انگشتان خشکش گلایش را گرفت و گفت: «... پیری.»

لورل لبخند زد. «آره. تو پیر شدی. اما کلی زندگی پیش روته.»

مادرش سر تکان داد. «نه. نه. زندگی نه. و ت... ت... تو. خوشحالی. حالا.»

لورل یک نفس عمیق فرو داد. منظور کلمات مادرش را گرفته بود. «این جا موندی به خاطر من؟»

بغضی در گلایش گیر کرد.

«آره. برای ت... ت... تو. آره.»

«حالا که من خوشحالم می‌خواهی بذاری بری؟»

لبخندی روی صورت مادرش پیدا شد، دست لورل را فشرد. «آره. آره.»

قطره اشکی بزرگ روی گونه‌هایش غلتید. گفت: «اوه. مامان. من هنوزم به تو نیاز دارم.»

مادرش گفت: «نه ا... الان. الی پیدا شد. تو خوشحالی. من...»

دستش را روی گلایش گذاشت. «من می‌رم.»

لورل اشکش را با پشت دست پاک کرد و به زور لبخندی زد. گفت: «این زندگی توئه مامان. وقتی خودت

می‌خواهی بری من نمی‌تونم انتخاب دیگه‌ای داشته باشم.»

مادرش گفت: «هی... هی... هیچ کس نمی‌تونه.»

بعدازظهر آن روز لورل، پاپی را برای خرید بیرون می‌برد. دارد باران می‌بارد، برای همین پیشنهاد رفتن به برنت

کراس را به جای خیابان آکسفورد می دهد.

پاپی در حالی که شلوار پارچه‌ای رسمی با بلوز بافت یقه گرد سبز یشمی و بارانی گلدار پوشیده جلو در خانه‌شان با لورل احوالپرسی می کند. موهایش را دو طرف سرش بسته و هر تکه‌اش را روی یک شانه‌اش انداخته است. همان طور که دارند از میان باران به طرف ماشین لورل می دوند، پاپی دستش را دور بازوی او حلقه می کند. بعد شیشه ماشین را پایین می دهد و با هیجان برای پدرش که دم در خانه ایستاده دست تکان می دهد. او هم دست تکان می دهد.

همان طور که دارند از خیابان آن ها خارج می شوند، رو می کند به پاپی و می پرسد: «حالت چطوره؟»

«خیلی خیلی هیجانزده.»

«خوبه.»

«و تو چطوری؟»

«فکر کنم منم بد نیستم. بعد از دیشب کمی احساس خستگی می کنم.»

«خیلی شامپاین خوردی؟»

لورل لبخند می زند: «آره. خیلی خوردم. خوبم نخواهیدم.»

پاپی در حالی که روی دست لورل می زند می گوید: «خب، هرچی نباشه تولدت بوده دیگه.»

«آره، همین طوره.»

باران شدیدتر می شود. لورل چراغ های جلو ماشینش را روشن می کند و سرعت برف پاک کن را بیشتر می کند.

پاپی با لحنی کنجکاوانه که دیگر لورل به آن عادت کرده است می پرسد: «امروز صبح کجا رفته بودی؟»

«امم. خب. رفته بودم مامانم رو ببینم.»

«مادر داری؟»

«آره، البته! همه مادر دارن!»

«من ندارم.»

«خب، نه، شاید نتونی ببینیش، اما تو هم یه مادر داری، یه جای دیگه.»

«اگه نتونی چیزی رو ببینی یعنی که وجود نداره.»

«این خیلی بی معنیه.»

«خیلی هم بامعنیه.»

لورل به مسافرش اخم می کند. «مثلاً درباره نیویورک. من نمی تونم ببینمش. تو هم نمی تونی ببینیش. این به این

معنیه که وجود نداره؟»

«نمی‌شه این طوری حساب کرد. تو می‌تونی نیویورک رو توی اینترنت همین الان ببینی. می‌تونی با یه نفر که توی نیویورک تلفنی صحبت کنی و بهش بگی لطفاً یه عکس از نیویورک برای من بفرست. اما در مورد مامان، خب، من نمی‌تونم اون رو توی اینترنت یا توی یه عکس ببینم. نمی‌تونم بهش زنگ بزنم. حتی نمی‌تونم برم و باقیمونده‌ش رو توی قبرستون ببینم. بنابراین مامان من وجود نداره.»

لورل لحظه‌ای احساس می‌کند از درون تهی می‌شود و به‌سختی نفس می‌کشد. «دلت می‌خواد وجود داشته باشه؟ دلت براش تنگ شده؟»

«نه، من هیچ‌وقت حتی بهش فکر نکردم.»

«اما اون مامانت بوده. بعضی وقتا باید بهش فکر کنی، هان؟»

«هرگز. آزش متنفرم.»

لورل به پایی نگاهی سریع می‌اندازد و بعد برمی‌گردد به جادهٔ روبه‌رویش نگاه می‌کند. «برای چی آزش متنفری؟»

«برای اینکه اون از من متنفر بود. اون آدم خودخواه، زشت و بی‌توجهی بود.»

«اون نمی‌تونه خیلی هم زشت باشه، چون یه دختری به زیبایی تو داره.»

«من هیچیم شبیه اون نیست. اون وحشتناک بود. همهٔ چیزی که آزش به یاد دارم اینه که خیلی وحشتناک بود و بوی چیپس می‌داد.»

«چیپس؟»

«آره. موهاش...» به شیشهٔ روبه‌رو که برف‌پاک‌کن در آن حرکت می‌کند نگاه می‌کند. «موهاش قرمز بود و بوی چیپس می‌داد.»

لورل نمی‌تواند جوابی پیدا کند. این زن نفرت‌انگیز با موهای چرب به نظر می‌رسد خیلی از چیزی که انتظارش را داشته، دور است. لورل برای این دخترِ خودمختار، تروتمیز و درخشان یک مادر دیگر تصور کرده بود. البته نباید به پدر و مادر رمانتیک فلوید اشاره کرد. بعد لورل عکس‌هایی را که در اینترنت از فلوید پیدا کرده بود به یاد آورد، وقتی او جوان‌تر و ظاهرش آشفته‌تر بود و فکر کرد هرکسی در دوره‌ای از زندگی‌اش به شکوفایی می‌رسد: واضح است که دورهٔ شکوفایی فلوید الان است و شاید زندگی‌اش روزی خیلی خیلی تیره‌تر بوده است.

«پایی، می‌تونی بگی که پدرت الان شادتره یا قبلاً؟»

سؤال سختی است، اما به جوابش نیاز دارد. او تنها چند هفته است که فلوید را می‌شناسد. در اصل او مردی است

که به مغازه کیک فروشی رفته و زندگی اش را کلاً تغییر داده است. دوست دارد کمی درباره کسی که قرار است در درونش باشد بیشتر بداند.

اما جوابی را که انتظارش را دارد، به دست نمی آورد: «چرا باید از چیزی خوشحال بود؟ ببین، من این جام برای یه دلیل نه چندان مهم. تو این رو می دونی مگه نه؟ مردم سعی می کنن تصور کنن که مثلاً یه هدف خیلی مهم دارن، یه راز مخفی دارن، که همه چیز خیلی بامعنیه. اما این طوری نیست. همه مون یه مشت دغل کاریم. همه این جاییم تا دغل کاری کنیم. یه مشت کلاهبردار احمق بی اهمیت. مجبور نیستیم شاد باشیم. مجبور نیستیم طبیعی باشیم. حتی مجبور نیستیم زنده باشیم. نه تا وقتی که بخوایم. تا جایی که به کسی آسیب نرسونیم می تونیم هر کاری که دل مون می خواد، بکنیم.»

لورل با صدا نفسش را بیرون می‌دهد: «واو. تو برای خودت فیلسوفی هستی.»

«این فلسفه نیست. زندگیه. یه روز یاد می‌گیری که چطوری به دنیا نگاه کنی، یه روزی هم از اینکه معنایی برایش پیدا کنی دست برمی‌داری، کاملاً مشخصه.»

لورل به سرعت برمی‌گردد و به پاپی نگاه می‌کند. «تو خیلی دختر غیرمعمولی هستی. نه؟»
پاپی می‌گوید: «آره. هستم»

در مرکز خرید مستقیم به سمت رستوران زنجیره‌ای ناند می‌روند تا چیزی بخورند. لورل بعد از دیدن مادرش نتوانسته بود غذا بخورد و حالا خیلی گرسنه بود.

در حالی که منتظر نشسته‌اند تا غذای‌شان را بیاورند، لورل می‌پرسد: «با مامان اس جی چطوری؟»
«کیت؟»

«اسمش کیته؟»

«آره کیت ویرتو. خوبه. آزش خوشم می‌آد. خیلی آدم باهوشی نیست، اما مهربون و شیرینه.»

«و اس جی چی؟ شما دو تا به هم نزدیکین؟»

«ایش. منظورم اینه که ما خیلی با هم متفاوتیم.»

«چطور مگه؟»

لورل با خودش فکر می‌کند که هر دوی‌شان خیلی آدم‌های عجیبی هستند.

«اون آدم درونگراییه و من برونگرا هستم. اون توی هنر خوبه، من توی ریاضی. اون به همه چی اهمیت می‌ده، اما من هیچی برام مهم نیست. اون اهل شوخی نیست، اما من هستم. اون به بابا نزدیک نیست و من خیلی خیلی نزدیکم.» و لبخند می‌زند.

«چرا فکر می‌کنی که تو به پدرت نزدیکی و اون نه؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «فکر کنم چون من خیلی بیشتر شبیه اونم. همین.»

وقتی غذای‌شان را می‌آورند، دست از حرف زدن می‌کشند. لورل لحظه‌ای به او نگاه می‌کند، عمیقاً او را می‌کاود که روی بطری سس کچاپ متمرکز شده است، این‌طور که پیشانی‌اش چین افتاده است. ناگهان لورل خودش را در لحظه‌ای خارج از حال می‌بیند، خارج از این رستوران و به زمانی در گذشته‌اش می‌رود. او این جاست، در این نقطه، با الی. نمی‌داند که جک و هانا کجا هستند، شاید این یک روز در ایام مدرسه رفتن الی است؟ اما او این‌جا نشسته است و الی هم آن‌جا و همه چیز دقیقاً شبیه به هم است و کاملاً متفاوت از هم. سرش برای لحظه‌ای می‌چرخد، لبه میز را می‌گیرد و نفس عمیقی می‌کشد. پلک می‌زند و دوباره نگاهش می‌کند و حالا او پاپی است.

قطعاً پایی است، نه الی.

پایی متوجه آن لحظه کوتاه سفر فرازمانی لورل نمی شود. سس کچاپ را فشار می دهد تا مقداری از آن خارج شود. بعد درش را می بندد.

«من واقعاً منتظرم تا فرداشب خانواده ت رو ببینم. فکر می کنی از من خوش شون بیاد؟»

لورل به آرامی پلک می زند. با لحنی خشک می گوید: «از اینکه برات مهمه تعجب می کنم.»

پایی جواب می دهد: «برام مهم نیست. فقط برام جالبه که نظرتون رو بدونم. اهمیت دادن و جالب بودن دو تا چیز متفاوت.»

لورل با لبخند می گوید: «آره. آزت خوش شون می آد. مثل یه هوای تازه.»

«خوبه. عالیه. دوست دارم با خانواده های آدم ها باشم. بعضی وقتا آرزو می کنم...»

لورل نگاه پرسشگری به او می اندازد.

پایی می گوید: «هیچی، هیچی.»

لورل، پایی را به مغازه نیو لوک می برد. بعد به مغازه گپ می روند. بعد هم به مغازه های اچ اند ام، زارا، تاپ شاپ و میس سلفریدج. اما پایی هیچ کدام را قبول نمی کند. بالاخره آن ها خودشان را در بخش کودکان فروشگاه جان لوییز می بینند، جایی که پایی فوراً به سمت رگال لباس های نقش دار جرسی می رود.

می گوید: «اینا، من از اینا خوشم میاد.»

«اما تو که لباس این شکلی داری، نه؟»

لورل به لباسی که او آخر هفته قبل پوشیده بود فکر می کند.

پایی در حالی که لباسی را از رگالش برمی دارد، جواب می دهد: «آره. من یکی مثل این دارم. اما طرح هاشون با هم فرق می کنه. ببین...»

لباس دیگری از رگال برمی دارد. «من این شکلی ندارم.»

لورل آهی می کشد و به جنس پارچه دست می کشد.

می گوید: «خیلی قشنگه. اما من فکر می کردم، می دونی، شاید کمی ساختارشکنی کنیم، در مورد سبک معمول تو.»

حالا پایی آه می کشد. به حالت سوگوارانه به لباس نگاه می کند. بعد به لورل نگاه می کند. «راجع بهش حرف زده بودیم، مگه نه؟»

لورل سرتکان می‌دهد.

پاپی می‌گوید: «بقیه چیزا توی بقیه مغازه‌ها خیلی آشغال و به‌دردنخور.»

«اما تو جوونی و این لذت جوون بودن. می‌تونی هر چیزی بپوشی و فوق‌العاده به نظر بیای. وقتی جوونی یه چیز به دردنخور هم عالی به نظر می‌آد. همین‌طورم چیزای آشغال و ارزون. تو می‌تونی این چیزای رسمی رو وقتی همسن من شدی بپوشی. بیا دیگه...»

او را ترغیب می‌کند: «یه چرخ دیگه توی اچ‌اند ام، به‌خاطر من، باشه؟»

پاپی با لبخند می‌گوید: «آره. خوبه.»

آن‌ها ساپورت‌های رنگی، یک سویی شرت نرم با یقه‌باز، یک بلوز راه‌راه بافت‌دار، یک تی‌شرت تنگ با نقش و نگار یک سیل روی آن و یک لباس مهمانی خاکستری با یک دامن چین‌دار و یک کت کوتاه برمی‌دارند.

لورل بیرون اتاق پرو ایستاده است. او سال‌های زیادی جلو اتاق پروهای زیادی ایستاده است و منتظر مانده تا پرده کنار برود. و این بار پاپی است، عبوس و نامطمئن، در تی‌شرت و ساپورتی که پوشیده. می‌گوید: «خیلی ضایع شدم.»

لورل می‌گوید: «نه.»

دستش را تند به‌طرف کمر پاپی می‌برد و ساپورتش را صاف می‌کند و می‌گوید: «بفرما.»

بعد کت را از روی آویز برمی‌دارد و کمک می‌کند تا پاپی بپوشد. «بفرما.» و بعد کش موهای پاپی را باز می‌کند و آن‌ها را روی شانه‌هایش می‌ریزد.

دوباره می‌گوید: «بفرمایید. فوق‌العاده شدی. شبیه...»

آن وقت برمی‌گردد، و دستش را جلو دهانش مشت می‌کند. می‌داند چه کار کرده است. شبیه دختر مرده‌اش به او لباس پوشانده. و نتیجه‌اش ناامیدکننده است.

خودش را جمع‌وجور می‌کند. صدایش کمی می‌لرزد. «دوست‌داشتنی شدی. اما اگه باهاشون احساس راحتی نمی‌کنی ایرادی نداره. می‌تونیم بریم جان لوییز، برات همون لباس رو بگیریم. بیا...»

اما پاپی متوجه پیشنهاد لورل نشده است. جلو آینه ایستاده و به خودش نگاه می‌کند. به‌آرامی برمی‌گردد، از این طرف به آن طرف. دستش را روی پارچه ساپورتش می‌کشد، با آستین‌های بلوزش ور می‌رود. می‌گوید: «راستش، از این خوشم می‌آد. می‌تونم برش دارم؟»

لورل پلک می‌زند. «بله، البته که می‌تونی. اگه خودت مطمئنی.»

«کاملاً مطمئنم. می‌خوام متفاوت باشم. به نظرم جالب می‌آد.»

لورل می‌گوید: «بله. حتماً.»

«شاید تو هم بتونی متفاوت بشی، ها؟»

«متفاوت؟ چطوری؟»

«همیشه لباسای خاکستری و مشکی می‌پوشی. همه لباسات شبیه یونیفرمه. شاید بهتر باشه که برات یه چیز

شادتر پیدا کنیم.»

«شادتر؟»

«یا رنگی. یه چیز گلدار یا براق. یه چیز قشنگ.»

لورل لبخند می‌زند: «داشتم به یه چیزی تو همین مایه‌ها فکر می‌کردم.»

بیست و دو

عصر جمعه، لورل به طرف خانه هانا می رود تا از آن جا به رستوران ایسلندگتون بروند. هانا وقتی در را باز می کند می گوید: «واوو. مامان عالی شدی.»

لورل دستش را روی دامن لباس جدیدش می کشد. لباسی مشکی است با طرحی شرقی از پرنده ها و گل ها. یقه دار است، جلو دامن تا پایین دکمه می خورد و از جنس ابریشم است. می گوید: «ممنونم! الی کمک کرد تا انتخابش کنم.»

سکوئی بین شان حاکم می شود.

لورل می گوید: «اوه. الان اسم الی رو آوردم؟»
«آره.»

«منظورم پای پی. معذرت می خوام. خرید کردن با این جوونا حواس آدم رو پرت می کنه.»
هانا می گوید: «همین طوره.»

لورل در حالی که سعی می کند حرفی را که زده فراموش کند، می گوید: «تو هم عالی شدی. با موهات کاری کردی؟»

«آره چهارشنبه کوتاه شون کردم و سشوار کشیدم.»

لورل با خودش فکر می کند برای شب بزرگ رمانتیکت با تی، اما چیزی نمی گوید. «خیلی هم خوب. از این اندازه ش خوشم می آد.»

وقتی در تاکسی می نشینند سکوئی میان شان برقرار است. همیشه وقتی با هانا هستند همین طور است. او به ندرت احساس می کند که باید مکالمه ای داشته باشند. زمان زیادی برای لورل می برد تا این فکر را کنار بگذارد که به عنوان یک مادر این وضعیت تقصیر اوست.

بیرون رستوران لورل به سختی نفس می کشد. دو دقیقه زودتر آمده اند و او هیچ نظری درباره اینکه آن تو چه چیزی در انتظارشان است و این که چه کسی بر سر میز نشسته ندارد. می تواند ترکیب عجیبی از آدم ها باشد، دردناک تر از همه ترکیب پل، بونی، فلوید و پای پی است. پوستش از این همه فکر به خارش می افتد و آرزو می کند ای کاش فلوید را اول از همه می دید. اما وقتی به طرف میزشان در اتاقک شیشه ای قسمت پشتی رستوران می روند، می بیند که تنها فلوید و پای پی آن جا نشسته اند و نفسی از سر آسودگی می کشد.

فلوید برای خوشامدگویی می ایستد. امشب به شکل باورنکردنی ای جذاب شده است. یک کت و شلوار آبی

جوهری پوشیده با یک کراوات باریک مشکی و موهای همیشه آشفته‌اش را با چیزی از روی پیشانی کنار زده است. و پایی با لباس چهارخانه‌ای که روی یک بلوز تنگ مشکی پوشیده و با چکمه‌های مشکی چرمی، به حالت نرمال درآمده است. لورل با خودش فکر می‌کند که ظاهرشان خوب است، مثل خودمان.

فلوید می‌گوید: «خیلی خیلی خوشحالم که می‌بینمت.» دستش را به طرف هانا دراز می‌کند، چشمانش از مهربانی برق می‌زند.

هانا هم به او دست می‌دهد و می‌گوید: «منم همین طور.»

بعد پایی همان کار را می‌کند و می‌گوید: «تو خیلی زیبایی. خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

هانا از شنیدن این تحسین کمی سرخ می‌شود و زیر لب چیزی می‌گوید که لورل نمی‌تواند بشنود.

روی صندلی‌های‌شان می‌نشینند و وقتی که پل، بونی، جک و بلو می‌رسند، دوباره از جای‌شان بلند می‌شوند. لورل دست‌ان‌ش را مشت می‌کند و لب‌خندی مصنوعی بر لب دارد. هر دو بچه‌اش به او گفته بودند که نگران نباشد، بونی آدم خوبی است، که از او خوشش خواهد آمد، که آدم شیرینی است، با این حال، لحظه بزرگی است، ده برابر بزرگ‌تر از حضور بونی، حضور دوست‌پسر خودش سخت است و این معرفی کردن قریب‌الوقوع. برای لحظه‌ای لورل احساس می‌کند الان است که آب شود و به زیر زمین برود.

اما بقیه او را از این فکرها‌یش نجات می‌دهند. بونی مستقیم به طرف لورل می‌رود. به چشمانش نگاه می‌کند، بازویش را می‌گیرد و بعد او را در آغوش نرم و بازش که بوی گل بنفشه و پودر بچه می‌دهد می‌برد و با صدایی که شبیه صدای زنی است که سیگار کشیده و مشروب خورده و گریه کرده و آواز خوانده، می‌گوید: «بالاخره دیدمت. بعد از مدت‌ها بالاخره دیدمت.»

فلوید در همین لحظه مستقیم به سمت پل می‌رود تا با او دست بدهد و بگوید باعث افتخار است که شما را می‌بینم که متوجه می‌شوند آن‌ها شبیه به یکدیگر لباس پوشیده‌اند.

پل خودش را به فلوید می‌رساند، می‌گوید: «نگاه کنید. دوقلوها!»

در این ملاقات سخت و طاقت‌فرسا بین همسران سابق، دوستان جدید، دوستان قدیمی و بچه‌های متفاوت، لورل فکر می‌کند، این واقعاً خیلی عجیب و غریب است.

او بین فلوید و بونی می‌نشیند. پل بین بونی و هانا که سر میز نشسته است، و جک، پایی و بلو در روبه‌رو. بلو چهره ناراحتی دارد، انگار از اینکه این‌جاست بیزار است و لورل تنها می‌تواند تصور کند که یک کشمکش عاطفی میان‌شان بوده تا جک او را راضی کند امشب به این‌جا بیاید. اگر به بلو باشد آن‌ها هرگز از کلبه‌شان بیرون

نمی‌آیند.

اما بلو تنها نقطه تاریک جمع است. لورل به دور و بر میز نگاه می‌کند. با خودش فکر می‌کند که هیچ‌کس هیچ‌وقت نمی‌تواند حدسش را بزند که این چقدر عجیب و فوق‌العاده است. حتی هانا هم لبخند بر لب دارد وقتی با پدرش حرف می‌زند و کادویش را باز می‌کند.

پیشخدمت دو بطری مشروب برای شروع می‌آورد و همه لیوان‌ها را پر می‌کند. یک نفر باید بایستد و لیوانش را برای تولد دخترها بالا ببرد، اما همه سردرگم هستند که چه کسی باید این کار را بکند. بین فلوید و پل یک نفر باید نامزد شود: پدر یکی، همسر سابق دیگری. اما با حضور فلوید این خیلی راحت هم نیست، و این سردرگمی بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود تا اینکه ناگهان پاپی می‌ایستد.

لیوانش را در دست می‌گیرد و به دور و بر میز نگاهی می‌اندازد، فرد به فرد، و روی شخص خاصی تمرکز نمی‌کند. می‌گوید: «من لورل رو تنها دو هفته است که می‌شناسم...» شروعی عالی و موقرانه.

«اما توی این مدت متوجه شدم اون قدر خوب هست که آدم صادق و زیبایی برای دوستی باشه. خیلی مهربون و بخشنده. و من و پدرم خیلی خوش‌شانسیم که اون رو توی زندگی مون داریم. و الان می‌بینم که اون تنها فرد دوست‌داشتنی خانواده نیست. همین که شما رو دیدم این رو فهمیدم، و می‌تونم احساس کنم که همه‌تون چقدر همدیگه رو دوست دارید و منم افتخار می‌کنم که بخشی از اون باشم. به افتخار لورل...»

لیوانش را بالا آورد. «و هانا و خانواده‌های شادا!»

سکوئی شکننده به وجود می‌آید، به اندازه‌ای که عجیب بودن این سخنرانی بی‌نقص را درک کنند و طنزش را درباره خانواده شاد بفهمند و ببینند او قبل از هر کس دیگر لیوانش را بالا می‌آورد. «به افتخار لورل و به افتخار هانا. تولدتون مبارک.»

پل از آن طرف میز به لورل نگاه می‌کند؛ از آن نگاه‌های توطئه‌آمیز که یعنی این دیگه کیه. لورل لبخند گرمی به او می‌زند. می‌خواهد وارد این بازی شود، اما احساس وفاداری عجیبی به پاپی می‌کند. او جوان است، مادر ندارد و به مدرسه نمی‌رود. نمی‌داند چه کار کند.

همان‌طور که همه لیوان‌های‌شان را پایین می‌آورند، بونی به طرف او می‌چرخد و می‌گوید: «می‌خوام بدونی که من خیلی وقته منتظر این روزم.»

بونی قیافه عجیبی دارد: دهان گشاد که در یک لحظه می‌تواند در همه جهات حرکت کند. یک قوز روی بینی‌اش دارد. یک ابرویش بالاتر از ابروی دیگرش است و چانه‌اش جای زخم دارد. اما همه این‌ها به هم می‌آیند و در چشم

لورل زیبا هستند.

لورل می گوید: «آره. می دونم. متأسفم من قبلاً آماده نبودم. هیچ دلخوری ندارم آزت. بهت قول می دم.»
سر بونی روی سر لورل قرار می گیرد. ناخن هایش کوتاه هستند و لاک قرمز دارند. «البته، می دونم. و پل هیچ وقت درباره ت حرف نزد مگر به مهربونی و حرفای مثبت. من همیشه این رو درک می کردم. الانم درک می کنم. تو داری رو به جلو حرکت می کنی، چون می تونی. قبلاً نمی تونستی. الان وقت همه چیزه. این طور فکر نمی کنی؟»
لورل سرش را به علامت موافقت تکان می دهد، لبخند می زند و با خودش فکر می کند، خب شاید هم نه. شاید مثلاً زمانش نبود که بچه ات را از دست بدهی. اما چیزی نمی گوید چون می داند این زن خوب دارد تلاشش را می کند و این برای گفت و گویشان مهم است.

پل به آن طرف میز می آید و به لورل کادو می دهد. «تولدت مبارک.»
لورل نجی می کند و می گوید: «اوه پل. نباید این کار رو می کردی. این فقط...»
«قابلیت رو نداره. جدی می گم.»

«الان می‌تونم بازش کنم؟»

پل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «آره، چرا که نه.»

کاغذ کادو را باز می‌کند. یک کتاب است. سهره اثر دونا تارت.

«امیدوارم نخونده باشیش.»

می‌گوید: «نه.»

کتاب را برمی‌گرداند تا متن کوتاه پشت جلد را بخواند. حدود ده سال می‌شود که کتاب نخوانده است.

پاپی می‌گوید: «اووووه. این کتاب عالیه.»

پل می‌گوید: «تو این کتاب رو خوندی؟»

«آره. من در هفته حداقل دو تا کتاب می‌خونم.»

«واوو... دوست داشتی کتاب رو؟»

«عاشقش شدم.»

کتاب را با عشق در دست می‌گیرد. آن را می‌بوسد. می‌گوید: «دربارهٔ یه پسرپه که به موزه می‌ره و مادرش یه بمب اون جا منفجر می‌کنه. اونم یه نقاشی کوچیک می‌دزده توی اون شلوغیا و بقیهٔ عمرش رو سعی می‌کنه تا اون رو از همه پنهان کنه. توی نیویورک اتفاق می‌افته.»

لورل می‌گوید: «به نظر عالی می‌آد.»

پاپی سرش را به نشانهٔ تأیید تکان می‌دهد. «واقعاً همین‌طوره، واقعاً.»

همان‌طور که صحبت می‌کند صورتش برق می‌زند.

لورل می‌گوید: «باید بگم، دربارهٔ دخترپه که فکر می‌کنه انسان بودن یه اشتباه خسته‌کننده است. به نظر می‌آد خیلی شوق داری نسبت به رمان. داستان چی داره که تو آزش لذت می‌بری؟»

پاپی دستانش را روی کتاب می‌گذارد. می‌گوید: «داستان‌ها تنها چیز واقعی توی این دنیا هستن. بقیهٔ چیزا فقط یه رؤیاست.»

لورل و پل لبخند می‌زنند و سرشان را تکان می‌دهند. بعد به طرف یکدیگر می‌چرخند و نگاهی رد و بدل می‌کنند. این بار نه از آن نگاه‌های توطئه‌آمیز، بلکه نگاهی نگران.

الی هم عادت داشت دو کتاب در هفته بخواند و هر بار مسخره اش می‌کردند که همیشه کله‌اش توی کتاب است. می‌گفت: «وقتی کتاب می‌خونم احساس می‌کنم توی یه دنیای واقعی هستم و وقتی کتاب رو می‌بندم انگار به

رؤیا برگشتم.»

لورل شامپاینش را برمی دارد و به افتخار پایی بالا می برد. «به سلامتی پایی.»

بعد از ظهر لذتبخشی است. موفقیت آمیز. پایی سعی می کند مجلس را به دست بگیرد، اما خیلی واضح است که او جوان ترین فرد میز است و هر کس به دنبال این است که روابطش را با بقیه بهتر کند، برای همین او به عقب رانده می شود.

ساعت یازده است و در حالی که دارند از رستوران خارج می شوند، پل نجواکنان در گوش لورل می گوید: «چه دختر سرزنده ای. تو رو یاد...»

لورل می داند که او چه می خواهد بگوید، برای همین قبل از اینکه آن کلمه از دهان پل خارج شود می گوید: «آره. آره یه جورایی. واقعاً همین طوره.»

پل با شگفتی سرش را تکان می دهد. «اون چیزی که راجع به کتاب گفت. واقعیت و رؤیا.»

«می دونم. می دونم. عجیبه.»

«و کمی هم شبیه شه. مگه نه؟»

لورل می گوید: «آره. کمی.»

پل در حالی که کتش را از روی آویز برمی دارد می گوید: «جالبه. تو برای خودت یه خانواده پیدا کردی مشابه خانواده خودت.»

«چی؟»

«خب، فلوید کمی شبیه به منه، این طور نیست؟»

لحنش عادی است، اما لورل ناراحت می شود.

می گوید: «امم. نه. نه خیلی. فقط موها و لباس ها.»

پل با صمیمیت به او نگاه می کند، متوجه می شود که در بین خیلی از آدم ها او را پسندیده است. «آره، درسته. آزش خوشم می آد...»

با لحنی موافق می گوید: «به نظر مرد خوبی می آد.»

لورل سریع می گوید: «خب، هنوز زوده برای گفتن این حرف. باید ببینیم، مگه نه؟»

پل لبخند می زند: «آره. درسته. هنوز خیلی وقت هست تا خودش رو ثابت کنه و تبدیل بشه به یه بیمار روانی. خیلی وقت هست.»

لورل می‌خندد. خیلی خوب است با کسی حرف زدن که می‌دانی تو را خوب می‌شناسد. حرف زدن با پل خیلی حس خوبی دارد.

پل ادامه می‌دهد: «می‌دونی، تو لیاقتش رو داری. می‌دونی که اجازه این شاد بودن رو داری؟»
لورل شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. احساس می‌کند گرمایی از کمرش بالا می‌رود. می‌گوید: «شاید. شاید.»

بیست و سه

لورل ساعت هشت صبح روز بعد از تخت فلوید بلند می‌شود. فلوید خرناسی می‌کند و به ساعت کنارش نگاهی می‌اندازد. غرولندکنان می‌گویند: «برگرد.»

یک دستش را به آن طرف تخت می‌اندازد. «آخر هفته‌ست. خیلی زوده!»

لورل در حالی که دستش را دور فلوید می‌اندازد که روی ملحفه‌های چروک دراز کشیده، می‌گوید: «باید برم خونه.»

«نه مجبور نیستی.»

لورل می‌خندد. «چرا هستم! بهت گفته بودم. یادت می‌آید؟ برای ناهار می‌رم خونه دوستام.»

فلوید وانمود به شکست می‌کند و خودش را به روی متکایش برمی‌گرداند. «من رو ترک می‌کنی.»

لورل می‌گوید: «می‌تونم بعداً برگردم؟ اگر از ته دلت راضی بودی برگردم.»

فلوید چرخ می‌زند و دستان لورل را می‌گیرد، به نزدیک دهانش می‌برد و همه بندهایش را می‌بوسد.

«من واقعاً دوست دارم برگردی. این رو می‌دونی.»

دستان لورل را روی گونه‌های تازه اصلاح کرده‌اش می‌گذارد. «من دارم یه جورایی نزدیک می‌شم به منطقه»

من-دیگه- بدون تو- نمی‌تونم- زندگی- کنم. جدی می‌گم، خیلی نزدیک شدم. احساساتی بود؟»

این آگاهی هم غیرمنتظره است و هم قابل پیش‌بینی. لورل نمی‌تواند زود این حرف را هضم کند و سکوتی کوتاه، اما عمیق میان‌شان برقرار می‌شود.

فلوید می‌گوید: «اوه خدای من. گند زدم؟ قانونی رو به هم زدم که ممکنه یه نفر درباره قوانین قرار ملاقات نوشته باشه و من درباره‌ش نمی‌دونستم؟»

لورل می‌گوید: «نه.»

دستانش را می‌گیرد و روی لبانش می‌برد و محکم می‌بوسد. «فقط... وقتی موضوع درباره دوست داشتن و اینا باشه شک دارم. می‌تونم چیزایی رو حس کنم، اما هیچ‌وقت نمی‌تونم به زبان بیارم. و چیزی رو می‌خوام اما در عین حال نمی‌خوام. من...»

«دیرباوری؟»

لورل لبخند می‌زند، راحت شده است. می‌گوید: «آه. دقیقاً همین‌ه. اما از اون جایی که این رابطه برام ارزش داره، تو کاملاً اجازه داری که نخوای بدون من زندگی کنی. من با این موضوع مشکلی ندارم.»

فلوید می‌گوید: «خب، فکر کنم فقط بخوام این‌جا بی‌صبرانه منتظرت بمونم تا برگردی و امیدوارم اون‌موقع که برگشتی جوری باشی که تو هم نتونی بدون من زندگی کنی.»

لورل می‌خندد و دستش را از دست فلوید بیرون می‌کشد.

فلوید می‌گوید: «می‌بینی. دستت رو از دستم درآوردی. این یعنی کار همیشگی مون می‌شه؟ اینکه دستت رو از دستم بکشی بیرون؟ در رو ببندی بدون اینکه بهم نگاه کنی؟ تو اول تلفن رو قطع کنی؟ تو اول بری؟ تو آخرین حرف رو بگی و من منتظر بمونم تا تو از خواب بیدار بشی؟»

«شاید. مطمئنم که من این شکلی‌ام.»

فلوید می‌گوید: «من هر چیزی رو که بخوام به دست می‌آرم.» به طرف دیگر تخت می‌چرخد و پتو را روی خودش می‌اندازد. «من هر چیزی رو که بخوام به دست می‌آرم.»

پایین پله‌های خانه ساکت است و پر از نور آفتاب صبحگاهی. لورل از لای در آشپزخانه نگاه می‌کند؛ پایی آن‌جا نیست. به آشپزخانه می‌رود، جوراب‌شلواری‌ای که دیشب پوشیده بود روی کفپوش نرم افتاده است. زیر کتری را روشن می‌کند. آن طرف پنجره آشپزخانه گربه‌ای روی دیوار باغ نشسته و او را نگاه می‌کند. یک تکه نان روی پیشخان است، نان سفیدی که نصفش خورده شده است. تکه‌ای از آن را می‌برد و در یخچال به دنبال کره می‌گردد. یخچال شاهی از زندگی فلوید و پایی است وقتی او این‌جا نیست: باقیمانده غذای نیم‌خورده، یک ظرف آلومینیومی که مربوط به نگهداری غذای بیرون است، بسته باز شده همبرگر و پنیر و کالباس و یک ظرف ماست. کره را برمی‌دارد و یک لایه ضخیم روی نان می‌مالد. بعد برای خودش یک لیوان چای درست می‌کند و نان و چایش را روی میز کنار پنجره می‌برد. در تنهایی به حرفی که فلوید زده فکر می‌کند. تقریباً انتظار چنین چیزی را داشت. می‌خواست این را بشنود. اما حالا که شنیده از آن نگران شده و بی‌اشتیاق است. تردید دارد.

با خودش فکر می‌کند، چرا او مرا می‌خواهد؟ ماه گذشته که پا به آن کافه گذاشت چه دید؟ چه دید که خوشش آمد؟ و چرا نمی‌تواند بدون من زندگی کند؟ حتی این حرف چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ وقتی بچه‌هایش کوچک بودند بعضی وقت‌ها می‌گفتند: «اگه من بمیرم تو چکار می‌کنی؟» و او جواب می‌داد: «منم حتماً می‌میرم. چون نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم.» و آن وقت بچه‌اش مرده بود و او به شکل باورنکردنی‌ای متوجه شده بود که می‌تواند بدون او زندگی کند، که صدها روز بعد از او از خواب بیدار شده است، هزاران روز، انگار سه هزار سال گذشته و بدون او زندگی کرده.

بنابراین شاید منظور فلوید هم این بود که این زندگی بدون او معنی ندارد و اگر این‌طور باشد آن وقت شاید، بله

فقط شاید او هم این‌طور احساس می‌کرد. پل هیچ وقت از این‌جور حرف‌ها نمی‌زد. چیزهای ساده می‌گفت. «دوستت دارم» جمله‌ای بود که از اعماق قلبش خبر می‌داد. و ماه‌ها بعد از اینکه اولین بار به او این حرف را زده بود او نیز متقابلاً جواب داده بود.

خرده‌های باقیمانده را از روی ظرف به سطل زباله می‌ریزد، لیوانش را درون سینک می‌گذارد و کیف دستی و کتش را برمی‌دارد. در راهرو کفش‌هایش را می‌بیند: کفش‌های پاشنه بلند دیشبش. در حالی که با خودش می‌گوید ای کاش یک جفت کفش پاشنه‌تخت با خودش می‌آورد، آن‌ها را می‌پوشد. دارد از خانه خارج می‌شود که به یاد می‌آورد ساک کادوهای تولدش را در آشپزخانه جا گذاشته است: کتاب پل، یک گردنبند از طرف جک و بلو، یک شیشه عطر مورد علاقه‌اش از طرف هانا. وقتی به طرف راهرو برمی‌گردد چیزی را در آن‌سوی در جلویی می‌بیند، و بعد صدای تق‌تق یک چیز فلزی را می‌شنود. چندین نامه که به زور در صندوق‌شان گیر کرده‌اند به زمین می‌افتند. آن‌ها را برمی‌دارد و روی کنسول می‌گذارد.

همان‌طور که دارد رد می‌شود که برود، چشمش به نامه‌ی رویی می‌افتد. یک نامه رسمی به نظر می‌آید، شاید مالی باشد: یک پاکت آچار پر.

«دوشیزه نوئل دونلی.»

این نام مثل زنگ صدا می‌کند.

تعجب می‌کند که چرا نامه‌های یک فرد غریبه باید این‌جا برسد. اما بعد متوجه می‌شود، نوئل دونلی باید مادر پاپی باشد.

در باغ جلویی به بالا نگاه می‌کند و فلوید را می‌بیند که جلو پنجره اتاق خوابش ایستاده است. دهانش را به حالت غمگین به طرف پایین می‌کشد، دستش را روی شیشه گذاشته است. لورل لبخند می‌زند و برایش دست تکان می‌دهد. او هم لبخند می‌زند و دستی تکان می‌دهد، روی شیشه پنجره برایش شکل یک قلب می‌کشد.

با خودش فکر می‌کند که حق با پل بود، او اجازه داشتن چنین چیزهایی را به خود داده بود. فقط باید روی خودش کار کند و این چیزها را باور کند.

آن‌روز در خانه جکی و بل هدیه‌های بیشتری دریافت می‌کند. دوقلوها برای او یک جعبه ترافل شکلاتی درست کرده بودند، که نسبت به بقیه ترافل‌هایی که درست می‌کردند بهتر از آب درآمده بود، و جکی و بل هم یک بُن استفاده از منطقه آبی هاردلی وود را به او هدیه دادند. برایش کیک هم پخته بودند؛ کیک اسفنجی، که کیک محبوب اوست. شمع‌ها را فوت می‌کند و لبخند می‌زند. پسرها برایش «تولدت مبارک» می‌خوانند. یک لیوان

شامپاین می‌نوشت و اتفاقات دیروز عصر را برایشان تعریف می‌کند، که هر دو مشتاق شنیدنش هستند. آن‌ها به او می‌گویند که ظاهرش درخشان شده است، موهایش برق می‌زنند، چشم‌هایش هم همین‌طور. از همیشه‌اش بهتر است. می‌گویند که به احتمال زیاد هفته بعد او و فلوید و پاپی را برای نهار دعوت خواهند کرد، و اینکه نمی‌توانند برای دیدن این مرد که نور را به زندگی دوست‌شان آورده صبر کنند.

و تمام مدت لورل با خودش فکر می‌کند که این مثل همه شبیه‌ها در خانه جکی و بل است، اما در عین حال با همه شبیه‌های خانه آن‌ها متفاوت است؛ چون برای اولین بار در طول سال‌ها انرژی‌ای بیرون از تن خود احساس می‌کند، انرژی‌ای که به او تعلق دارد، اما از او نیست؛ انرژی‌ای که فرا می‌خواندش، هُلش می‌دهد. برعکس همیشه که بعد از خوردن چای و کیک زمانی را در آن‌جا می‌ماند و مدت بیشتری را با دوستان قدیمی‌اش می‌گذراند، در ساعت پنج متوجه می‌شود که دستش به سمت کیفش رفته است، و کلمات ممنونم و این‌ها دارد از دهانش خارج می‌شود. در راهرو دوستانش او را سخت در آغوش می‌فشرند و همین باعث می‌شود آن‌ها در تغییراتی که برایش رخ داده، شریک شوند؛ همان‌طور که سال‌ها پیش زندگی آن دو هم عوض شده بود، وقتی به او گفتند که با هم ازدواج کرده‌اند.

همان‌طور وقتی که الی ناپدید شد، همان‌طور وقتی که دوقلوها به دنیا آمدند، و همان‌طور وقتی که پل رفت. این وقفه و جریان داشتن و اولویت‌ها هستند که چیزها را پیش می‌برند و لورل می‌داند که دیگر مثل قبل نیاز چندانی به این شبیه‌ها ندارد. سوار ماشینش می‌شود و با نهایت سرعت به سمت خانه فلوید می‌رود.

وقتی وارد می‌شود نامه هنوز هم آن‌جاست، روی کنسول، اما یک نفر روی آدرس خط کشیده و نوشته «برگشت به فرستنده/کسی را به این آدرس نمی‌شناسیم».

آن نام دوباره برایش زنگ می‌زند.

نوئل دونلی. نوئل دونلی.

چرا این قدر این نام برایش آشناست؟

فلوید می‌پرسد: «نهار چطور بود؟»

«خیلی خوب بود. ببین.»

به او ترافل‌های خانگی را نشان می‌دهد. «پسرا برام از اینا درست کردن. باحال نیست؟ و برای هفته بعد ما رو دعوت کردن. البته اگه تو دلت بخواد.»

فلوید در حالی که کت و شال گردن لورل را از او می‌گیرد و آویزان می‌کند، می‌گوید: «دوست دارم.»

پاپی با شنیدن صدای لورل که برگشته، از پله‌ها شتابان پایین می‌آید و او را بغل می‌کند.

لورل می‌گوید: «چه عالی!»

«امروز صبح دلم برات تنگ شده بود. فکر می‌کردم صبح می‌بینمت.»

لورل می گوید: «متأسفم باید سریع می رفتم خونه تا برای ناهار خونه دوستانم آماده بشم.»

فلوید یک بطری شراب را باز کرده و برای لورل یک لیوان بزرگ پر می کند و روی پیشخان آشپزخانه می گذارد.

لورل در حالی که دارد روی چهارپایه می نشیند بی حواس می گوید: «جالبه. احساس می کنم کسی رو که قبلاً توی این خونه زندگی می کرده احتمالاً می شناسم.»

فلوید بطری شراب را توی یخچال می گذارد و به طرف او می چرخد، یک ابرویش را بالا می دهد. می گوید: «آره؟»
«آره. یه نامه روی کنسول هست. برای نوئل دونلی. نمی دونم چرا این اسم این قدر به نظرم آشنا می آد، اما آشناست. فکر کردم...»

با احتیاط رفتار می کند. «یه لحظه فکر کردم شاید مادر پاپی باشه.»

فلوید تکان نمی خورد. بعد از یک دقیقه به طرف یخچال برمی گردد و می گوید: «خب، راستش همین طوره.»

لورل پلک می زند. توصیفات پاپی را از مادرش به یاد می آورد، موهای قرمز و بوی روغن. می پرسد: «ایرلندی بود؟»
«آره، نوئل ایرلندی بود.»

لورل به لیوانش زل می زند و به انعکاس نورهای هالوژن بر سطح نوشیدنی نگاه می کند. چیزی کنجکاوی اش را قلقلک می دهد؛ چیزی بین ترکیب نام و موهای قرمز و لهجه ایرلندی. او آن زن را می شناسد. آن زن را می شناسد.

می گوید: «بچه دیگه ای هم داره؟ یه بچه بزرگ تر از پاپی؟»

شاید او مادر یکی از بچه ها در مدرسه بوده.

«نه، فقط پاپی.»

«این دورو بر کار می کرد؟ توی همین محله؟»

فلوید می گوید: «خب یه جورایی. اون معلم خصوصی بود. ریاضی درس می داد. فکر می کنم به خیلی از بچه های محل درس داده.»

لورل می گوید: «درسته. خودش! اون باید معلم خصوصی الی بوده باشه. الی یه مدتی معلم خصوصی داشت. هرچند خیلی کوتاه بود. درست قبل از اینکه...»

فلوید می گوید: «خب، چه همزمانی عجیبی! همیشه همین طوره. اینکه ما خیلی به هم نزدیک بودیم که همدیگه رو ببینیم. فقط با یک درجه اختلاف.»

لورل می گوید: «آره.»

دستش را محکم دور لیوانش می گیرد. «چه همزمانی ای!»

روز دوشنبه به هانا زنگ می‌زند و به او تأکید می‌کند. «یادت می‌آد کی الی معلم خصوصی داشت؟ چه سالی ناپدید شد؟»

هانا می‌گوید: «نه.»

«باید یادت بیاد. ایرلندی بود، یه زن قد بلند، با موهای قرمز. عصرای سه‌شنبه می‌اومد.»
«شاید.»

همان‌طور که با او حرف می‌زند، لورل می‌تواند صدای تایپ کردنش را بشنود. خشمش را فرو می‌خورد. ادامه می‌دهد. «خب چیز عجیبش اینه که اون مامان پایی بوده.»
«کی؟»

«اون معلم خصوصیه! معلم ریاضی!»

سکوت کوتاهی حاکم می‌شود و هانا می‌گوید: «اوه، آره. یادم اومد. الی آزش متنفر بود.»
لورل با حالتی عصبی می‌خندد. می‌گوید: «نه، آزش متنفر نبود. فکر می‌کرد که آدم فوق‌العاده‌ایه. ناجی شه.»
هانا می‌گوید: «خب چیزی که من یادم می‌آد، این نیست. یادم می‌آد که می‌گفت اون آدم عجیب و غریبی‌یه. برای همین کلاساش رو کنسل کرد.»

«اما...» لورل متوقف می‌شود تا بتواند به خاطراتش نظم ببخشد. «اون هیچی در این باره به من نگفت. اون گفت به زمان بیشتری نیاز داره تا به بقیه درساش برسه. یا یه چیزی توی همین مایه‌ها.»

«خب به منم گفته بود که از اون خوشش نمی‌آد و آدم وحشتناکی‌یه.»

در لحن هانا حس پیروزمندانه‌ای هست. او و لورل همیشه برای جلب توجه الی با هم رقابت می‌کردند.

لورل می‌گوید: «بگذریم. به نظرت عجیب نیست؟ چه دنیای کوچیکی!»

با تنبلی این کلمات کلیشه‌ای را به کار می‌برد، از کلماتی استفاده می‌کند که ناآرامی‌اش را بیشتر نکند. از وقتی فهمیده که نوئل دونلی مادر پایی بوده است، چیزهای بیشتری از او به‌یاد آورده است: قوز اندکی که روی پشتش بود، بوی مانده لباس و کفش‌هایی که کهنه شده بودند و در راهرو روی کفپوش کاشی آن‌ها را در می‌آورد، حالت عصبی دستور دادنش، موهای کاملاً قرمزش که شانه نزده بود و با کلیپس و گیره پشت سرش می‌بست. لورل نمی‌تواند این زن را با فلوید وفق بدهد، مردی که شاید از نظر کلاسیک خوش‌قیافه نیست، اما خوش‌تیپ و تمیز و مرتب است. آن‌ها چطور در کنار هم قرار گرفته بودند؟ چطور با یکدیگر آشنا شده بودند؟ چطور با هم جور شده بودند؟ و از همه این‌ها مهم‌تر، چطور بچه‌دار شده بودند؟

اما هیچ‌کدام از این حرف‌ها را به هانا نمی‌گوید. آهی می‌کشد. بیش از اندازه دربارهٔ مسائل مختلف فکر کرده و الان خالی از انرژی شده است. می‌پرسد: «جمعه‌شب خوب بود؟ جالب بود مگه نه؟»

«آره. آره. خوب بود. عالی بود که کنار هم بودیم. ممنونم.»

«برای چی؟»

«برای اینکه تو ترتیبش رو دادی. پیشنهاد تو بود. برای اینکه اولین کسی بودی که بعد از رفتن الی یه کار شجاعانه کردی.»

لورل انرژی دوباره‌ای می‌گیرد. می‌گوید: «ممنونم. اما فکر می‌کنم باید از فلوید تشکر کنی. اون کسی بود که به من این جرأت رو داد. اون من رو تغییر داد.»

هانا می‌گوید: «نه، تو خودت، خودت رو تغییر دادی. اگر این‌طور نبود اصلاً باهاش بیرون نمی‌رفتی. من واقعاً برات خوشحالم مامان. واقعاً خوشحالم. تو لیاقت این رو داری.»

«تو آزش خوشت می‌آد، هانا؟»

«فلوید؟»

«آره.»

«آره. آره. به نظر آدم بدی نمی‌آد.»

و این، از طرف هانا یعنی یک ستایش واقعی.

بیست و چهار

آن روز عصر لورل، فلوید را نمی بیند، اما فلوید ساعت هفت به او زنگ می زند، چون به او گفته بوده که این کار را می کند، و لورل از اینکه ضربه هایی از آزار را حس می کند متعجب می شود.

فلوید گفته بود: «ساعت هفت بهت زنگ می زنم.» و خودش است، ساعت هفت است و تلفنش دارد زنگ می خورد. باید از اینکه به قولش عمل کرده، خوشحال باشد. برای دقیقه ای با این فکر که تلفنش را جواب ندهد بازی می کند، اما بعد به خودش رجوع می کند. او دارد دوباره همان کار را می کند، خودش را عقب نگه داشته. و دقیقاً همان کاری را می کند که نتوانسته بود با آن زندگی اش را در سال های بعد از ناپدید شدن الی نجات دهد، به خاطر او، چون او هرگز به خودش اجازه نداده بود رابطه ای عمیق با پل برقرار کند، عشقش را قبول نمی کرد، عشق عمیق و بدون تردیدش را، و پل احساساتش را خفه کرده بود و در اولین ناامیدی متقابل از طرف پل، او به درون حبایی که در درونش بود فرار کرد، جایی که عمداً برای آن سال ها خالی نگه داشته بود.

با خوشرویی می گوید: «سلام حالت چطوره؟»

«خیلی خوبم. به جز این که توی قلبم یه چاله خالیه، جایی که الان تو باید اون جا باشی.»

با لحن لوسی می گوید: «بس کن.»

«تو یه چاله توی قلبت نداری لورل؟»

«نه، اما دلم برات تنگ شده.»

«گرفتم. چه می کنی؟»

«خب، یه لیوان شراب می خورم.»

«لباس تنته؟»

«بله. من کاملاً لباس پوشیدم و حتی دمپایی هم پامه.»

«دمپایی، دیگه چی؟»

«یه لباس بزرگ.»

«اووه. بله. یه لباس بزرگ. چقدر بزرگ دقیقاً؟»

«گنده، شل و ول، با آستینای بلند که دستام توش گم شدن و یه سوراخ روی سجافشه.»

«اووه، کشفافه؟ ژاکت کشفافه؟»

لورل می خندد: «خیلی کشفافه. به شکل وحشتناکی کشفافه.»

فلوید به شوخی می گوید: «نه، نه، نه، ادامه بده! بازم درباره این ژاکت کشفاف گندهت بهم بگو!»

لورل دوباره می خندد و به تلفنش نگاه می کند و می بیند که یک نفر دیگر پشت خط است. شماره جک است و جک تنها روزهای چهارشنبه به او زنگ می زند، برای همین کمی احساس نگرانی می کند و می گوید: «فلوید پشت خطی دارم باید جواب بدم. جکه.»

«سریع بگو! سریع بگو! چه رنگیه؟ قهوه ای؟ خواهش می کنم.»

«نه، سیاهه! حالا برو! بعداً بهت زنگ می زنم.»

تلفن جک را جواب می دهد و می گوید: «جک.»

صدایی زنانه می گوید: «نه، جک نیست. منم بلو.»

لورل می گوید: «سلام. همه چی مرتبه؟ جک حالش خوبه؟»

«جک خوبه. همین جا کنارم نشسته.»

ضربان قلب لورل آرام می گیرد و به پشتی مبل تکیه می دهد.

«چی شده بلو؟»

«ببین. کل هفته گذشته رو همش با خودم کلنجار می رفتم که بهت بگم یا نه. اما نمی تونم به چیز دیگه ای فکر

کنم. دوست پسرت...»

دوباره ضربان قلب لورل اوج می گیرد.

«من یه حس... حس شیشم دارم. و دوست پسر تو... هاله اش خوب نیست. تاریکه.»

لورل سرتکان می دهد، انگار که می خواهد چیزی را از گوشش دریاورد. «ببخشید؟»

«من این نیرو رو دارم که می تونم روح آدم ها رو ببینم. تو حالت یه چیزی فراتر از هوشیاری. از درون نیمه هوشیار

بودن. واقعاً متأسفم، اما همون لحظه ای که نشستم و اون رو دیدم، وقتی با هم چشم تو چشم شدیم

می دونستم...»

«چی رو می دونستی؟»

«که اون چیزی رو پنهون می کنه. می دونم من و تو خیلی به هم نزدیک نیستیم لورل و می دونم که گفتن این

حرف ها باعث می شه که از چشمت بیفتم. من خیلی آدم محافظه کاری هستم، اما به تو اهمیت می دم، تو مادر

کسی هستی که من دوستش دارم، برای همین می خوام در امنیت باشی.»

لورل قبل از اینکه جوابی جور کند لحظه ای مکث می کند و وقتی متوجه می شود کلماتش ممکن است کمی

نامهربانانه باشند، خنده ای تحقیرآمیز می کند و می گوید: «چی بگم. می شه گوشی رو بدی به جک لطفاً.»

بلو می گوید: «جک هم مثل من فکر می کنه. تموم هفته رو با هم حرف زدیم. اون کاملاً با من موافقه. اون...»
«فقط گوشی رو بده بهش لطفاً.»

می شنود که بلو نچی می کند و بعد صدای پسرش را می شنود که می گوید: «سلام مامان.»

«جک. جدأ بی خیال. این مزخرفات چیه؟»

«نمی دونم، این فقط...»

«چی جک؟ چیه؟»

«من واقعاً نمی تونم توضیح بدم. همون چیزی که بلو گفت.»

«بی خیال جک. می دونم تو بهتر از اونی. تو مثل اون نیستی. این اون چیزی نیست که اصل تو باشه. تو این... حس شیشم رو نداری. تو پسری هستی که وقتی دختری آرت خوشش می اومد توجهی نمی کردی. تو تنها کسی بودی توی خونه که وقتی مادر بزرگ مشاعرش رو از دست داد، اهمیتی ندادی. تو هیچ وقت توی خوندن ذهن آدمها خوب نبودی. پس به من این حرفا رو نگو. داری چه غلطی می کنی؟»

«هیچی مامان. فقط انرژی خوب از اون نگرفتیم. از فلویید یا هرچی که صداس می زنی.»

داد می زند: «نه، بلو انرژی بد گرفته از اون. تو فقط هر چی اون می گه رو تکرار می کنی، چون براش مثل یه سگ دست آموزی.»

جک در سکوت فرو می رود و لورل نفسش را حبس می کند. او هرگز، در طول این مدتی که جک و بلو با یکدیگر بوده اند، عدم موافقتش را از این رابطه بیان نکرده بود.

جک با ناله می گوید: «مامان...» و لورل نمی خواهد صدای ناله پسر بزرگسالش را بشنود، نه الان، نه وقتی همه چیز در حال خوب شدن است، نه وقتی که او بالاخره شاد است.

«نه جک. متأسفم. می دونم اون دوست دخترته و همه دنیا ته و واقعاً دوستش داری. تکیه گاه توئه، این رو می فهمم. اما من خیلی وقت بود که غمگین بودم، خیلی وقت بود که درهم شکسته بودم، و بالاخره یه چیز خوب دارم، یه چیز خاص، و نمی خوام تو و دوست دخترت بهم بگین که این اشتباهه. پدرت از اون خوشش اومده، هانا خوشش اومده و این بیشتر از کافیه برای من.»

جک می گوید: «معذرت می خوام مامان.»

اما لورل باز هم می تواند ناله را در صدای او بشنود و نمی تواند این را تحمل کند، برای همین با صدایی خیلی آرام می گوید: «من دارم می رم جک. می خوام تلفن رو قطع کنم. به بلو بگو می دونم که نیتش خیره، اما نمی خوام

دیگه درباره نظریات فضایی ش چیزی بشنوم.»

وقتی تلفن را قطع می کند می لرزد و احساس تهوع دارد. لیوان شرابش را دست می گیرد و یک جرعه بزرگ می نوشد. باید به فلوید زنگ بزند، اما نمی تواند. باید به او چه بگوید؟ دوست دختر پسر بهم گفت که فکر می کنه تو یه هاله تیره داری و من الان خیلی ناراحتم که یه گفت و گوی مسخره درباره لباس باهات داشتم.

برای همین حدود یک ساعت همین طور در جایش می نشیند. به آرامی و با آگاهی روی خودش کار می کند تا اینکه لرزش دستانش متوقف می شود و می تواند به فلوید پیام بدهد: ببخشید. جک کلی حرف برای گفتن داشت و من الان خسته ام و می رم بخوابم. می خوام یه پیژامه خاکستری بپوشم. کهنه شدن دیگه.

چند ثانیه بعدتر جواب فلوید می آید: فکر کردن به این حرفات تمام شبم رو پر می کنه. خوب بخوابی دختر بی نظیرم. فردا حرف می زنیم.

لورل تلفنش را خاموش می کند، تلویزیون را روشن می کند، چیزی تصادفی برای دیدن انتخاب می کند و برای خودش یک لیوان دیگر شراب می ریزد. حداقل یک ساعت به سمت فراموش کردن پیش می رود، احساس کرختی شیرینی می کند که بر تمام تنش مثل یک پرده سنگین می افتد. بعد وقتی که دیگر هیچ حسی ندارد بالاخره به خواب می رود.

بعد از ظهر روز بعد به آشپزخانه فلوید می رود. «سلام اس جی. انتظار نداشتم تو رو بینم.»

اس جی کنار سینک ایستاده است و یک لیوان آب در دستش است. می گوید: «قرار نبود این جا باشم. دیشب من و مامان یه دعوای حسایی کردیم.» شانه هایش را بالا می اندازد. یک تاپ توری سیاه با یک شلوار سیاه و کفش های ورزشی پوشیده. گوشواره ای با طرح صور فلکی بر لاله گوشش برق می زند. لورل یاد یکی از پری های کتاب قصه ای می افتد که وقتی بچه هایش کوچک بودند برایشان می خواند. آن پری اسمش نقره ای بود، موها و لب هایش نقره ای بود و همیشه لباس سیاه می پوشید. یک پری غمگین بود. چون رازهایی با خود داشت.

فلوید بعد از لورل وارد آشپزخانه می شود و آه می کشد و می گوید: «باید منصف بود.»

فلوید فکر کرده که لورل چیزی گفته است. «اس جی و کیت خیلی وقته که با هم قهرند.»

اس جی با تندی می گوید: «قهر نکردیم.»

«باشه، دعوا کردید، حالا هر چی.»

لورل می گوید: «برای چی دعوا کردید؟ البته مجبور نیستی بگی، معلومه که...»

سارا جید نگاه شلاق وارش را به زمین می دوزد و می گوید: «از دوست پسر جدیدم خوشش نمی آد.»

فلوید که پشت سر لورل ایستاده است صدای عجیبی از خود در می‌آورد و لورل برمی‌گردد تا به او نگاه پرسش‌آمیزی بیندازد.

اس جی می‌گوید: «اون پنجاه‌ونه سالشه.»

فلوید صدای دیگری در می‌آورد و نگاه تیزش را از روی سارا جید به لورل می‌اندازد و دوباره به سارا جید برمی‌گردد.

لورل در حالی که آرزو می‌کند کاش نپرسیده بود می‌گوید: «اوه.»

«چهار تا بچه داره. کوچیک‌ترین بچه‌ش شیش سالشه.»

لورل دوباره می‌گوید: «اوه.»

«من به اس جی گفتم که اگه می‌آد این‌جا انتظار تأیید کردن و استثنا قائل شدن برای یه کار غیرمعمول رو نداشته باشه.»

لورل می‌گوید: «نه. نه. من...» سعی می‌کند از زیر نگاه‌های او به جایی پناه ببرد و نمی‌تواند.

و بعد اس جی شروع می‌کند به گریه کردن و از اتاق بیرون می‌دود. بازوان لاغرش جلوی سینه‌اش درهم فرو رفته‌اند.

لورل از دم در به فلوید نگاه می‌کند و دوباره برمی‌گردد.

فلوید به او می‌گوید: «اگه بخوای می‌تونم بری دنبالش.» بعد به آرامی و نرمی می‌گوید: «من هر چی که باید بهش می‌گفتم رو گفتم.»

لورل نگاهش را از فلوید می‌گیرد و راهرو را نگاه می‌کند. اس جی مثل هانا حساس و شکننده است. اما هانا هرگز گریه نمی‌کند. ظاهر هانا طوری است که انگار می‌خواهد گریه کند، اما چشمانش خشک باقی می‌مانند و به تو این فرصت را می‌دهند تا او را نوازش کنی، بغل کنی، آرام کنی، اما لورل موفق نبوده است. همین اشتیاق بکر مادرانه است که او را از آشپزخانه به درون راهرو می‌فرستد، جایی که اس جی به حالتی عصبانی و غیرقابل کنترل کتش را از روی جارختی پایین می‌کشد.

اس جی فریاد می‌زند: «برای چی اومدی حرف بزنی؟ من یه هرزه‌ام، آدم بدی‌ام. هیچ چیز دیگه‌ای برای گفتن وجود نداره.»

لورل می گوید: «خب، راستش این حرفا واقعیت نداره. من...» نفسش را فرو می دهد: «بیا دنبالم. لطفاً.»
اس جی دوباره کتش را آویزان می کند و به دنبال لورل می رود. در اتاق نشیمن خودش را درون مبل جمع می کند و با چشمانی خیس به لورل نگاه می کند.

لورل روبه رویش می نشیند. «منم یه روزی با یه مرد متأهل رابطه داشتم. وقتی خیلی جوون بودم.»
اس جی تعجب می کند.

«انصافاً اون بچه نداشت و تازه یک سال بود که ازدواج کرده بود. ما حدود دو سال با هم رابطه داشتیم. این مال زمانیه که می رفتم دانشگاه.»

«استادتون بود؟»

«نه استادمون نبود. فقط یه دوست بود.»

«بعدش چی شد؟ از زنش به خاطر تو جدا شد؟»

لورل لبخند می زند. «نه. جدا نشد. من دانشگاه رو ترک کردم و اومدم لندن. فکر می کردیم که نمی تونیم بدون هم زندگی کنیم، برای همین همه اون عشق بزرگ رمانتیک مون رو توی یه هتل حومه شهر قسمت می کردیم. البته بعد از شش هفته همه چی ناکام موند. ظاهراً اون و زنش هم توی همون سال از هم جدا شدن. برای ازدواج خیلی جوون بود. همه جوون بودیم. می دونی اون بخش از مغز که باعث می شه تصمیمات درست بگیری تا سن بیست و پنج سالگی هنوز خوب رشد نمی کنه؟»

اس جی شانهاش را بالا می اندازد.

لورل می پرسد: «اون کیه؟»

اس جی می گوید: «مری کلاسه. توی کالج هنر، جایی که من مدلم.»

«چند وقته که با هم هستین؟»

اس جی چانه اش را پایین می اندازد و زیر لب می گوید: «چند ماه کوتاه.»

«و هر چند وقت به چند وقت می بینیش؟»

«بیشتر روزا.»

«کجا؟»

«سر کار. توی دفترش.» شانهاش را بالا می اندازد. «بعضی وقتا هم توی خونه برادرش وقتی که می ره بیرون شهر.»

«تا حالا شده تو رو ببره بیرون؟ مثلاً برای خوردن شام یا نوشیدنی؟»

اس جی سرش را به علامت نفی تکان می دهد و با بندهای کفشش بازی می کند.

«پس فقط با هم رابطه جنسی دارید؟»

اس جی سرش را به سرعت بالا می آورد. «نه!»

توضیح می دهد. «نه! خیلی بیشتر از اون! با هم حرف می زنیم، همش. و اون من رو نقاشی می کنه. من الهه...»

«الهام بخشی.»

«آره. من الهه الهام بخش ش هستم.»

لورل آهی می کشد. کلیشه پشت کلیشه پشت کلیشه.

با احتیاط شروع به صحبت می کند. «سارا جید تو دختر خیلی زیبایی هستی.»

«هاه.»

«تو خیلی زیبا و خیلی خاصی. این مرد، اسمش چیه؟»

«سیمون.»

«سیمون خیلی خوش اشتهاست. می تونه رو هوا هدف رو بزنه. و البته مطمئنم که اون مرد فوق العاده ایه.»

«همین طوره. اون واقعاً خوبه.»

«البته. اگه خوب نبود که تو باهاش نبودی. تا حالا بهت گفته که زنش رو ترک می کنه؟»

«شریک زندگی ش.»

«شریک زندگی ش، زنش، مهم نیست. اونا بچه دارن. توی یه خونه زندگی می کنن. تا حالا بهت گفته که به خاطر

تو اون رو ترک می کنه؟»

اس جی سرش را به علامت نفی تکان می دهد.

«می خوای این کار رو بکنه؟»

سرش را تکان می دهد، بله. و بعد دوباره سرش را تکان می دهد، نه. می گوید: «نه، معلومه که نه. منظورم اینه که

می دونی، بچه هاش، مخصوصاً دختر کوچیکش. یاد خودم می افتم، برای همین می دونم که چه حسی داره.»

«وقتی پدر و مادرت جدا شدن چند سالت بود؟»

«شیش سال. دقیقاً همسن پسر کوچیکه سیمون. برای همین...»

«برای همین نمی خوای به خاطر تو از زنش جدا شه؟»

«نه. فقط توی خیالم می خوام.»

«اما اگه زنش بو بیره چی؟ همون شریک زندگی ش. چی می شه اگه بفهمه؟ و بعد اون رو ترک کنه؟»

«نمی فهمه.»

«از کجا می دونی؟»

«چون ما خیلی محتاطیم.»

«اس جی، ما توی دنیای مدرن زندگی می کنیم. فضای خصوصی زیادی وجود نداره. همه آدمها همه چی رو می دونن. همه زمان ها. منظورم اینه که، ببین چقدر سریع بعد از دیدار اول مون تو تونستی توی گوگل من رو پیدا کنی و درباره الی فهمیدی. یه نفر، یه جایی، می فهمه که چه اتفاقی داره می افته و ممکنه بره بذاره کف دست زن سیمون و اون وقت همه چی خراب می شه. اونم به شکل جبران ناپذیری. و تنها راهی که داری تا این اتفاق نیفته اینه که خودت رو بکشی کنار و این رابطه رو تموم کنی.»

اس جی فین فین می کند و بند کفشش را گره می زند.

«دوستش داری؟»

«آره.»

«این قدر دوستش داری که به خاطرش به بقیه آسیب بزنی، کسانی که حق شون نیست؟»

«انتظار داری چه جوابی بهت بدم؟»

«این یه سؤال سخته، اما باید بهش جواب بدی. الان نه، بعد از چند ساعت یا چند روز. نمی خوام ده سال بعد وقتی به عقب برمی گردی و نگاه می کنی با خودت فکر کنی که چه غلطی کردم، چون من یادم می آد وقتی بیست و یک سالم بود فکر می کردم که شخصیت محکمی دارم. می گفتم مثل سنگ می مونم. که هرچیزی رو بخوام حس کنم می کنم، و به هرچی باور داشته باشم همون درسته. اما الان می دونم که مثل مایع می مونم و شکل عوض می کنم. برای همین هرچیزی که الان حس می کنی، موقتییه. اما اینکه چه بلایی سر خونوادهش می آد وقتی بفهمن پدرشون خیانتکاره، این چیزیه که برای همیشه می مونه. شکستن درمان نمی شه.»

قطرات بزرگ اشک از چشمان اس جی سرازیر می شود و روی گونه هایش می ریزد. لورل احساس می کند سر اس جی به نشانه موافقت تکان خورد، اما خیلی مطمئن نیست.

«چرا تو و شوهرت از هم جدا شدید؟»

«به خاطر الی. چون فکر می کردم اون از این ماجرا به اندازه کافی ضربه نخورده. چون اون سعی می کرد بهم این باور رو بده که همه چی خوب می شه و من نمی خواستم چیزی خوب بشه.»

«وقتی از هم جدا شدین بچه‌هاتون صدمه دیدن؟ آرت متنفر شدن؟»

این سؤال لورل را متعجب می‌کند. بچه‌ها از تو متنفر نبودند، اما از تو متنفر شدند. لورل به تلفن وحشتناک آخر شب دیشب با جک و بلو فکر می‌کند. فکر می‌کند که هانا از اینکه بخواهد چیزی را با او شریک شود طفره می‌رود، مگر چیزهای سطحی و ارتباطات معمول انسانی. و اینکه هر دوی‌شان از او دوری می‌کنند. او همیشه این را به حساب این می‌گذاشت که آن‌ها خواهرشان را وقتی هر دو در سن شکننده و حساسی بودند از دست داده‌اند. او حتی به یاد نمی‌آورد وقتی پل آن‌ها را ترک کرد چه واکنشی نشان دادند. جدا شدن‌شان خیلی به آرامی صورت گرفت، به طوری که اصلاً نفهمیدند دقیقاً چه زمانی از یکدیگر جدا شدند. او جر و بحث همراه با ریختن اشکی را به یاد نمی‌آورد. به یاد نمی‌آورد که بچه‌ها صدمه دیده باشند یا حداقل صدمه دیدن‌شان بیشتر از ضربه‌ای نبود که از گم شدن الی خورده بودند.

لورل جواب می‌دهد: «نمی‌دونم. شاید. اما اون موقع ما واقعاً به خانواده از هم پاشیده بودیم.»
اس جی سرش را بالا و پایین می‌کند؛ خودش را تکان می‌دهد، روبه‌روی صندلی لورل روی زمین می‌نشیند و در سطحی متفاوت از او قرار می‌گیرد. «من خیلی درباره‌ش خوندم. درباره‌الی. توی اینترنت.»
«آره؟»

«آره. منظورم اینه که من سال ۲۰۰۵ به بچه بودم، برای همین قبل از این درباره‌الی مک نشنیده بودم. و الان، خب، برام کمی عجیبه که تو این جایی، توی خونه پدر من و اون اتفاق وحشتناک و بد برات افتاده، چیزی که برای هر کسی اتفاق نمی‌افته. و دائم با خودم فکر می‌کنم...»
مکث می‌کند. «به این فکر کردی که فرار کرده باشه؟»

لورل از این سؤال غیرمنتظره حتی به لحاظ فیزیکی هم کمی عقب‌تر می‌رود.
به نر می‌گوید: «نه. فکر نمی‌کنم. به هر حال من مادرشم. می‌شناختمش. می‌دونستم که چی می‌خواد و کجا می‌خواد بره و چی اون رو خوشحال می‌کنه. و می‌دونم که برای امتحاناتش استرس نداشت. برای همین، نه، عمیقاً باور ندارم که اون فرار کرده باشه. اما باید از طرفی باور داشته باشم چون شواهد همین رو می‌گند.»

«منظورت ماجرای دزدیه؟»

«آره ماجرای دزدی. هرچند من فکر نمی‌کنم که دزدی بوده باشه. اون از کلید استفاده کرده بود. فقط اومده بود خونه و یه چیزایی رو برداشته بود. همین.»

«اما کیفش چی... تا حالا به کیفش فکر کردی؟»

«کیفش؟»

«آره. کوله‌پشتی الی. اونی که توی جنگل پیدا شد. فکر نمی‌کنی، نمی‌دونم چطور بگم. اما مطمئناً سال‌ها بعد از فرار کردنش باید توی کیفش چیزای دیگه‌ای هم می‌بود، چیزایی متفاوت از اون وسایلی که موقع رفتن از خونه توش بوده.»

سرمایی تمام وجود لورل را در بر می‌گیرد. به زمان‌هایی فکر می‌کند که بارها این سؤال را از خودش پرسیده بود. تا درنهایت با این نظریه آرام گرفت که الی عمداً کیفش را به همان شکل که از خانه برده بود نگه داشته، به‌عنوان چیزی برای فکر کردن به آرامش، مثل کاری که لورل انجام داده بود و تا مدت‌ها بعد از رفتن الی، تختخوابش را دست‌نخورده باقی گذاشته بود.

اس اجی ادامه می‌دهد. «و می‌دونی، یه چیز دیگه هم هست، یه چیز واقعاً عجیب درباره‌ی مامان پایی...» هر دو دست از حرف زدن برمی‌دارند و به‌طرف صدایی که از باز شدن در می‌آید نگاه می‌کنند. فلوید است. دو لیوان جای در دست دارد و نگاهی سپاسگزار به لورل می‌اندازد.

لیوان‌ها را روی میز می‌گذارد. «بفرمایید...» می‌رود و کنار لورل می‌نشیند. «دمنوش گیاهی برای اعصاب‌های خراب. همه‌چی خوبه؟»

لورل پای فلوید را نوازش می‌کند. «حرف‌های خوبی با هم زدیم.»

سارا جید تأیید می‌کند. «آره. حرف‌های خوبی زدیم. می‌رم کمی به این چیزا فکر کنم.»

لورل و سارا جید نگاهی رد و بدل می‌کنند. آن‌ها گفت‌وگویی را با هم شروع کرده‌اند که باید تمام شود. اما باید تا دفعه‌ی بعد صبر کنند.

بیست و پنج

صبح روز بعد لورل دیر از خواب بیدار می‌شود. خواب‌های آشفته‌ای دیده است. مدتی زمان می‌برد تا تشخیص بدهد کجاست؛ تصاویر دور و برش با چیزهایی که در خواب دیده قاطی شده است. اما لحظه‌ای بعد به یاد می‌آورد که او در تخت فلوید است، امروز چهارشنبه است، ساعت حدود نه و او واقعاً واقعاً دلش می‌خواهد به خانه برود.

دوش می‌گیرد و لباس می‌پوشد و فلوید و پایی را سر میز نهارخوری می‌بیند که دارند روزنامه می‌خوانند.

فلوید می‌گوید: «صبح به خیر. بیدارت نکردم، خیلی آروم خوابیده بودی.»

«ممنونم. به این خواب احتیاج داشتم. صبح به خیر پایی.»

«صبح به خیر لورل!»

او برگشته به همان پایی کلاسیک: شلوار گشاد صورتی با یک لباس یقه‌دار پوشیده. موهایش را هم در دو طرف سرش بسته.

فلوید از جایش بلند می‌شود و می‌گوید: «بذار برات صبحانه بیارم.»

«می‌دونی، راستش دارم می‌رم خونه تا بذارم شما دو نفر امروز با هم باشید. قبل از اینکه برم خونه هانا باید کمی به خودم برسم.»

فلوید او را می‌بیند که از در با یک بوسه و گفتن اینکه عصر بر می‌گردد خارج می‌شود. فلوید می‌گوید: «برات یه چیز خوشمزه درست می‌کنم. گوشت گوساله دوست داری؟»

«آره دوست دارم.»

«عالیه. بعد می‌بینمت.»

لورل وقتی سوار ماشینش می‌شود به شکل قابل توجهی آرام می‌شود. ماشین را روشن می‌کند. فکر می‌کند که فلوید می‌کوشد به او اصرار کند تا بیشتر بماند، اما وقتی این کار را نمی‌کند باعث تعجب لورل می‌شود. حالا احساسی شبیه به فرار کردن دارد. کشف اینکه مادر پایی معلم خصوصی قدیم الی بوده، صحبت‌های هانا درباره اینکه نوئل دونلی آدم عجیب و ترسناکی است و صحبت‌های دیشبش با سارا جید، به او احساس متزلزل شدن و خالی بودن می‌دهد. باید به خانه برود و در هوای خانه خودش نفس بکشد. باید یک کار دیگر هم بکند، کاری که خیلی وقت است انجام نداده.

لورل برای خودش یک لیوان چای درست می‌کند و به اتاق می‌رود. لبه تخت می‌نشیند و دستش را به سمت استخوان گردنش می‌برد. جعبه‌الی. به یاد می‌آورد که آن را در خانه قدیمشان پر کرده بود. آن موقع لورل خالی از

هر حسی بود و جمع کردن آن وسایل خیلی وقت برد، یک روز کامل. همه‌شان را لمس می‌کرد، نوازش می‌کرد، در آغوش می‌گرفت و بو می‌کشید. خاطرات روزانه‌الی را خوانده بود. چیزهای پراکنده‌ای درباره‌آن روزهای‌شان بود. بعضی مواقع کمی سخت بود بفهمی اصلاً درباره‌چه چیزی نوشته است، چون برخی از آن‌ها تاریخ نخورده بود. لورل بعضی از خاطرات را مثل آن جاهایی که درباره‌تنو می‌گفت نخوانده بود.

هیچ‌چیزی در آن خاطرات نبود. هیچ‌چیزی درباره‌زندگی مخفی، دوست مخفی، یک غم و ناراحتی یا چنین چیزی. لورل از آن موقع تا به حال به آن‌ها نگاه نینداخته بود.

اما بعضی از آن‌ها را یادآوری می‌کند، از تعدادی از آن‌ها می‌گذرد، تا به ماه‌های قبل از گم شدنش برسد. متن‌های به‌هم‌ریخته‌ای بودند. خط‌خطی‌ها و شکلک‌ها، تکالیف مدرسه و برگه‌های یادداشت این‌جا و آن‌جا بودند، تاریخ‌ها و شماره‌ها و فهرست چیزهایی که می‌خواست از خیابان آکسفورد بخرد.

مرطوب‌کننده خوب

کفش ورزشی جدید (نه سیاه و نه سفید)

کتاب: تاوان و استخوان‌های دوست‌داشتنی

جوراب‌های ورزشی

کارت تولد برای بابا

آن‌جا رد بوسه‌رُلی‌ای بود و لکه‌های جوهر و برچسب‌های براق و بین‌شان به‌صورت پراکنده، گزارش‌های نه‌چندان دقیق از آن روزها. در آن روزها و هفته‌های قبل از رفتن، تنها دو چیز در زندگی‌الی وجود داشت، تنو و مرور درس‌ها. تنو و مرور درس‌ها. تنو و مرور درس‌ها.

لورل به نوشته‌ای که به نظر مربوط به ژانویه می‌آید از نزدیک‌تر نگاهی می‌اندازد. الی ناراحت به خودش فحش داده است که در امتحان ریاضی نمره ب مثبت گرفته است، در حالی که ای مثبت می‌خواست. تنو نمره ای مثبت گرفته بود. لورل آهی می‌کشد. الی همیشه خودش را با تنو مقایسه می‌کرد، انگار تنو تنها نقطه‌ای بود که او باید به آن می‌رسید.

نوشته بود: «از مامان بخواه یه معلم خصوصی بگیره. خدا کنه قبول کنه. من خیییییییلی توی ریاضی افتضاحم...»

و این‌جا، چند برگ بعدتر: «معلم خصوصی اومد! کمی آدم عجیبی‌یه اما معلم خوبیه! نمره ای گرفتم.»

لورل برگه‌ها را سریع‌تر و سریع‌تر ورق می‌زند. به دنبال چیزی می‌گردد، اما نمی‌داند دقیقاً چه چیزی؛ چیزی که

همه آن کابوس‌ها را به یک واقعیت قبل از آخرین روزهای رفتن الی گره بزند.

معلم خصوصی امروز. ۹۷ درصد سؤال‌هایی که بهم داده بود رو درست جواب دادم، بهم رژ لب طعم‌دار داد. خیلی خوبه!

معلم خصوصی ساعت ۵ بعدازظهر. برام یه خودکار خوب آورد. خیلی مهربونه!

معلم خصوصی ساعت ۵ بعدازظهر. بهم گفت بهترین شاگردی هستم که داشته! البته که این‌طوره!

معلم خصوصی ساعت ۵ بعدازظهر. امروز کمی عجیب شده بود، آزم سؤالای عجیبی می‌پرسید، درباره زندگی. فکرمی‌کنم توی زندگی یه مشکلی داره!

معلم خصوصی ساعت ۵ بعدازظهر. صد درصد! من عملاً صد گرفتم!!! معلم خصوصی بهم گفت که من باهوشم. مطمئناً حق با اونه!

معلم خصوصی ساعت ۵ بعدازظهر. فکرم مشغوله. اون واقعاً بعضی وقتا من رو می‌ترسونه.

خیلی حساسه و بو می‌ده. می‌خوام از مامان بخوام که اومدنش رو کنسل کنه. می‌تونم خودم از پس بقیه‌ش بریام. به یه بونی بویلر^۱ توی زندگی نیاز ندارم.

بعد از این آخرین نوشته‌ها، دیگه هیچ اشاره‌ای به معلم خصوصی نشده است.

الی به نوشتن درباره زندگی معمولی‌اش برگشته. دیدن تنو. درس خواندن. منتظر تابستان بودن. نه چیزی بیشتر.

اما انگشت لورل روی آخرین نوشته‌اش باقی می‌ماند، در مقابل کلمه «بونی بویلر». این چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟ او داستان این کلمه را می‌دانست که یک زن، مردی که او را رها کرده بود، تعقیب می‌کند و آزار می‌دهد، یعنی نمی‌تواند با این پس زده شدن کنار بیاید. مشخصاً به این معنی نیست که الی به صورت غیر مستقیم به این اشاره کرده است؟ پس اگر این‌طور نیست، پس چیست؟ آیا نونل بیش از حد به الی فکر می‌کرده؟ غرق در او شده، شاید؟ شاید حتی از نظر فیزیکی جذبش شده باشد؟ آیا به جاهای نامناسب الی دست زده؟ یا شاید حتی به او حسودی می‌کرده، به جوانی و زیبایی و هوش سرشارش؟ شاید او را تحقیر می‌کرده و به او احساس بدی می‌داده؟ و اگر هر کدام از این موارد درست باشد، چه معنایی می‌تواند داشته باشد؟

چشمانش را محکم می‌بندد و دستانش را مشت می‌کند. چیزی وجود دارد، اما او نمی‌تواند آن را درک کند. چطور می‌شود به یک طریقی آن را فهمید؟

بعد از چند لحظه‌ای جرقه‌ای در ذهنش می‌زند و زندگی به روال طبیعی خود باز می‌گردد. به آرامی کتاب‌های الی

را درون جعبه باز می گرداند و زیر تخت می گذارد.

همان شب سر میز شام به فلوید می گوید: «درباره نوئل بیشتر برام بگو.»

لورل می بیند که ماهیچه گونه فلوید منقبض می شود. قبل از اینکه حرفی بزند کمی مکث می کند، بعد می گوید: «خدایا، واقعاً مجبورم؟»

«معذرت می خوام، می دونم آزش خوشش نمی آد. اما خیلی کنجکاو.»

لورل کارد و چنگالش را توی بشقابش می گذارد و لیوان شرابش را برمی دارد. «من امروز به دفترچه خاطرات قدیمی الی یه نگاهی انداختم. می خواستم ببینم که راجع به نوئل چی نوشته. توی نوشته هاش اون رو... امیدوارم ناراحت نشی اما اون رو «بونی بویلر» صدا می زده.»

«هه، نه. شاید برای اینکه اون خیلی زن ضعیفی بود. یه زن خیلی حساس.»

«چطوری باهاش آشنا شدی؟»

«هووم.»

یک جرعه بزرگ شراب می نوشد و لیوانش را زمین می گذارد. «خب آره. دلش رو خیلی خوب یادم نمی آد. اما اون یکی از طرفدارا بود.»

«طرفدار؟ تو طرفدار داشتی؟»

«خب شاید بهتر باشه که به شون بگیم خواننده های علاقه مند. گروه ریاضیدان ها یا یه همچین چیزی.»

«خب من هیچ وقت...»

لورل به پشتی صندلی اش تکیه می دهد و به طعنه فلوید را تحسین می کند و ادامه می دهد: «نمی دونستم که توی یه رقابت سخت افتادم.»

«نگران نباش. اون روزا دیگه گذشته. لحظات درخشان و خوبی رو با کتابام داشتم؛ کتابایی که برای خرج و مخارج می نوشتم و می شه به یه جاهاییش هم گفت ریاضی برای گول زدن. بالاخره هر کسی باید کمی تفریح کنه و منم یه جورایی یه کلپ کوچیک کمی عجیب و غریب شدم که خانم های عاشق ریاضی می اومدن اون جا. اما اون سبک زندگی من نبود و زود به دنیای مردونه خودم برمی گشتم، جایی که از این احساساتی بازی ها خبری نبود.»

«پس نوئل هم یکی از همین افراد بود؟»

«آره. فکر کنم. و اون موقع تازه از مادر سارا جدا شده بودم و تنها بودم. اونم یه جورایی دیوونه و خاص بود و من

گذاشتم که کنارم باشه. بعد چند سالی رو با هم گذروندیم. اون مثل زالو بود و نمی‌تونستم از شرش خلاص شم. بعدم حمله شد.»

«از تو؟»

آهی می‌کشد و به شانه‌های لورل نگاه می‌کند. جواب سؤالش را نمی‌دهد. «اون واقعاً هیچ‌وقت برای من آدم جذابی نبود. فقط... فقط سعی می‌کردم باهاش مهربون باشم.»

لورل به سردی می‌خندد. او هیچ‌وقت هیچ کاری را فقط «به‌خاطر مهربون بودن» انجام نداده بود. اما از این مدل آدم‌ها می‌شناخت. پل هم همین‌طور است، می‌تواند جلو خواسته‌ها و احساسات خودش را بگیرد تا یک نفر دیگر حتی برای پنج دقیقه هم شده احساس بهتری داشته باشد.

«اون وقت دیگه گیرش افتادی، آره؟»

«آره، واقعاً گیر افتاده بودم.»

انگشتانش را دور لبه لیوان شرابش می‌چرخاند و متفکرانه نگاه می‌کند.

«بالاخره چطوری تموم شد؟»

«از طرف من بود. جایی بود که بونی بویلر کمی کوتاه اومد. اما آماده نبود که بدون دعوا از هم جدا شیم. شب‌های خیلی بدی بود. خیلی بد. اون وقت یه روز ناگهان اومد گفت بسه، و پایی رو روی پله‌های خونه‌م گذاشت و ناپدید شد.»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «غمگین بود، واقعاً. زن غمگینی بود. می‌دونی، داستان غم‌انگیزی داشت.»

حال و هوای بعدازظهر داشت به سمت تیرگی و ناراحتی پیش می‌رفت.

لورل می‌گوید: «متأسفم. نمی‌خواستم ناراحتت کنم. فقط... به نظرم یه رابطه عجیب وجود داره، همین. بین من و تو و الی. فقط می‌خواستم کمی بیشتر درباره این موضوع بفهمم.»

فلوید سر تکان می‌دهد. «می‌فهمم. کاملاً می‌فهمم. و البته احساس بدی به‌اش دارم که اون‌طوری پایی رو رهاش کرد. هیچ بچه‌ای هرگز دلش نمی‌خواد همچین حسی رو تجربه کنه، حتی اگه به کسی که ترکش کرده خیلی هم اهمیت نده. اما...» کمی چهره‌اش باز می‌شود. «پایی الان تو رو داره. تو یه جورایی برامون مثل دارو می‌مونی. برای همه‌مون. به افتخارت.»

لیوانش را به سمت لورل بلند می‌کند و لیوان‌های‌شان به هم برخورد می‌کند، و همین‌طور نگاه‌شان.

لورل دوباره مشغول بشقاب غذایش می‌شود، گوشت صورتی و خاکستری یک گوساله کوچک سلاخی شده را

می برد و می بیند مایعی به رنگ شراب قرمز در میان بشقابش به راه می افتد.
احساس می کند اشتهايش را از دست داده است، اما نمی داند چرا.

بیست و شش

روز بعد لورل ماشینش را در پارکینگ چند طبقه کیگ کراس پارک می کند و به طرف مدرسه هنر سنت مارتین در میدان گرنی می رود. فلوید موقعی که داشتند صبحانه می خوردند سرسری به او گفته بود اس جی امروز آن جا کار می کند.

روز ملایمی است. به رنگ کاغذ خاکستری روزنامه ها که با چراغ های کریسمس و دکوری های پشت پنجره ها حال و هوای بهتری پیدا کرده. میدان گرنی بزرگ است و همین که به آن نزدیک می شود کبوترها را می بیند که پراکنده می شوند و آدم هایی را می بیند که در این سرما جرأت کرده اند بیرون بیایند و در حالی که قهوه صبح شان را در دست دارند، سیگار هم می کشند.

در قسمت پذیرش سارا جید را می خواهد. به او می گویند که سارا تا ظهر سرکار است. برای همین لورل در رستوران کناری می نشیند و دومین صبحانه اش را همراه دومین قهوه اش و همین طور یک چای فلفل نعنا می خورد، قبل از اینکه ساعت دوازده ونیم بشود و برگردد و بیرون کافه منتظر اس جی باشد.

سارا جید بالاخره ساعت یک و ده دقیقه پیدایش می شود. یک پالتوی پر تقلبی بزرگ پوشیده است، با چکمه هایی که برای پایش خیلی بزرگ است. وقتی لورل را می بیند سرعتش را بیشتر می کند.

می گوید: «سلام.»

«سلام! ببخشید بی خبر اومدم. فقط... گرسنه ای؟ می تونم برای ناهار ببرمت بیرون؟»

اس جی به مچ دستش و بعد به آسمان نگاه می کند. «فکر کنم...» اما ساکت می شود. «حتماً. خوبه. ممنون.» آن ها سر راهشان به یک بار می روند. از آن مغازه های جدید است با پنجره های شیشه ای در همه سمت هایش که چشم اندازی گشوده به میدان و همین طور کانال دارد. از حضور کارمندان و دانش آموزان شلوغ است. هردوی آن ها یک ماهی سفارش می دهند و آب معدنی گازدار و بی میل یک تکه نان از سبد نان برمی دارند.

لورل می گوید: «حالت چطوره؟»

«بد نیستم.»

«کار چطور بود؟»

«خب بد نبود. کمی سرد بود.»

«آره فکر نمی کنم این موقع سال خیلی برای مدلینگ مناسب باشه.»

«مدلینگ زنده.»

«آره. معذرت می‌خوام. چند تا دانش‌آموز اون جا هست که تو رو طراحی می‌کنن؟»

«امروز حدود دوازده نفر بودن. اما بعضی وقتا به سی چهل نفر هم می‌رسه.»

«و تو در این باره چی فکر می‌کنی؟ ساعت‌ها توی یه حالت می‌ایستی؟»

اس جی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «هیچی واقعاً. فقط به چیزایی فکر می‌کنم که وقتی برگردم خونه باید انجام بدم، به کارایی که قبلاً کردم، جاهایی که بودم. بعضی وقتا می‌ذارم سرم مثل توپ بیسبال بچرخه و از جایی به جای دیگه بره. یهو متوجه می‌شم دارم به جایی فکر می‌کنم که سال‌ها بود بهش فکر نکرده بودم، مثل یه بار نزدیکی کالج قدیمی‌م، یا یه رستوران توی پرو که وقتی هیجده سالم بود رفته بودم، یا مسیر ریل راه‌آهن که وقتی می‌رفتم دیدن پدر بزرگ مادر بزرگم از روی اون راه می‌رفتم و یه گاو قهوه‌ای اون جا بود...»

تکه کوچکی از نان را جدا می‌کند و به دهانش می‌گذارد. «اون پرنده‌ها رو، به‌شون چی می‌گن؟ کبوتر چاهی. اون صدایی که از خودشون در میارن...»

لبخند می‌زند: «یه جورایی جالبه.»

«اون وقت یهو متوجه می‌شی که برهنه جلوی یک گروه آدم غریبه ایستادی؟»

اس جی نگاهی به او می‌اندازد که یعنی معنای حرفت را نمی‌فهمم. دهانش را باز می‌کند و انگار سعی می‌کند چیزی بگوید اما بعد دوباره دهانش را می‌بندد. لورل حرف‌های پاپی را به‌یاد می‌آورد که گفته بود او آدم شوخ طبعی نیست.

«پس امروز دیدیش؟ سیمون رو.»

اس جی با نگرانی نگاهی به چپ و راست می‌اندازد و دستش را به حالت هشدار بالا می‌آورد.

لورل می‌گوید: «معذرت می‌خوام. بی‌ملاحظگی کردم. راستش رو بگم من اینجا برای دیدن تو نیومدم. فقط...»

پاهایش را که روی هم انداخته از هم جدا می‌کند. «اومدم درباره‌ی اون چیزی که اون شب حرفش رو زدیم صحبت کنیم. درباره‌ی الی...»

«آره. خیلی از این بابت متأسفم. این به‌خاطر بدجنس بودن منه. من یه کمی آدم بی‌عاطفه‌ای هستم.»

«نه، واقعاً این‌طور نیست. اذیت نشدم. الانم اذیت نمی‌شم. چیزی نگفتی که من قبلاً درباره‌ش فکر نکرده باشم. یعنی چیزی نبود که روزی هزاران بار مرور نکنم. بهت قول می‌دم که راست می‌گم. به کوله‌پشتی هم فکر کرده بودم. اما تو اون شب درباره‌ی چیز دیگه‌ای حرف زدی، درباره‌ی مادر پاپی. درباره‌ی نوئل.»

اس جی از میان مژه‌های ضخیمش به او نگاهی می‌کند. دوباره سرش را پایین می‌اندازد و می‌گوید: «اوه، آره.»

لورل او را تشویق می کند: «خب؟ چی بود؟ می خواستی چی بگی؟»

«هیچی. اینکه اون یه کم آدم عجیبی بود. یه کم دمدمی و غریب بود.»

لورل می گوید: «می دونی. من خاطرات قدیمی الی رو دیشب خوندم. توشون درباره مامان پاپی نوشته بود. اسمش رو گذاشته بوده «بونی بویلر». بعد نوشته بود که نوئل براش کادو می آورده و بهش می گفته که بهترین شاگردشه. و همه اینا من رو گیج کرده...»

تلاش می کند توجه اس جی را جلب کند تا به او کمک کند.

«می شناختی نوئل رو؟»

«نه، نه واقعاً. وقتی بچه بودم می اومدم و نسبتاً زیاد پیش بابا می موندم و بعضی وقتا هم نوئل اون جا بود، اما نه همیشه و یه جورى رفتار می کرد که انگار از من متنفره.»

«چرا؟»

«می دونی، از رفتار من شکایت می کرد. اینکه من غیرقابل کنترل و لحظه ای که بابا اتاق رو ترک می کرد یه جورى رفتار می کرد که انگار من وجود ندارم. صدام می زد «دختره». می دونی مثلاً می گفت: «این دختره باز این جاست؟» «این دختره کی می ره خونه؟» از این جور چیزا. اون یه شیطان لعنتی بود.»

«خدای من چقدر وحشتناک. باید خیلی ترسیده باشی وقتی حمله شد.»

«گریه کردم.»

«تعجبی هم نداره.»

وقتی پیشخدمت بشقاب های شان را می آورد، کمی از هم دور می شوند و از او تشکر می کنند. دوباره به یکدیگر نگاه می کنند، نگاه های معنی دار.

«وقتی پاپی دنیا اومد چه حسی داشتی؟»

سارا جید کارد و چنگالش را برمی دارد و کیک ماهی اش را از وسط نصف می کند. یکی دو ثانیه بخار از آن بلند می شود. دوباره کارد و چنگالش را پایین می گذارد و شانه هایش را بالا می اندازد. «خب، نمی دونم... هرچی. من دوازده سالم بود و اون یه نوزاد بود.»

«اما وقتی بزرگ شد برای خودش کسی شد. باهاش احساس نزدیکی می کردی؟»

«فکر کنم یه جورایی. اوایل که به دنیا اومده بود زیاد نمی دیدمش... خب، چون نمی خواستم بینمش.»

لورل می گوید: «برای این نبود که حسودی می کردی؟»

محکم می‌گوید: «نه. بزرگ‌تر از این بودم که بخوام حسودی کنم. نمی‌خواستم بینمش چون باور نداشتم... باورم نمی‌شد حقیقت داشته باشه.»

لورل باحالتی پرسشگر نگاهش می‌کند.

«توضیح دادنش سخته. اما فکر می‌کردم اون مثل بچه‌ی رباته یا بچه‌ی آدم فضایی. باورم نمی‌شد خودِ نوئل اون رو به دنیا آورده باشه. آزش می‌ترسیدم. وحشت داشتم.»

لورل می‌گوید: «واوو. واکنش واقعاً عجیبیه.»

«آره. خیلی ضایع بود.»

«چرا این طوری فکر می‌کردی؟»

سارا جید چاقویش را برمی‌دارد و آن را میان انگشتانش می‌چرخاند. «یه چیزی بود...» ناگهان متوقف می‌شود.

«چی؟»

«آره. یه اتفاق. یه لحظه. و تا امروزم نمی‌دونم تصور من بود یا نه. من یه جورایی بچه‌ی عجیبی بودم.» می‌خندد.

«هنوزم هستم. نمی‌دونم چی بود. یه مدتی به‌خاطر مشکلات عاطفی توی مدرسه یه مشاور مخصوص داشتم. موقع عصبانیت دیوونه می‌شدم. بعضی وقتا گریه می‌کردم. و این، این چیز، این اتفاق درست در اوج این حالت‌ها اتفاق افتاد. سن بلوغ، به هم ریختن هورمون‌ها و اضطراب اجتماعی. هنوز از جدا شدن پدر و مادرم به هم ریخته بودم. مثبت فکر نمی‌کردم. بچه‌ی راحتی نبودم. راستش یه کابوس تمام‌عیار بودم. و درست وسط همه‌ی اینا من یه چیزی دیدم...»

چاقو را به نرمی روی میز می‌گذارد و مستقیم به لورل نگاه می‌کند. «وقتی نوئل هشت ماهه حامله بود به اتاق خواب بابام نگاه کردم، داخل رو نگاه کردم و...»

ادامه نمی‌دهد و نگاهش را به میز می‌دوزد. «دیدمش که لباس نداره و شکمش برجسته نیست. لباس نداشتم و هیچ برآمدگی‌ای روی شکمش نبود. واقعاً نمی‌دونم چی دیدم. هیچ‌وقت نتونستم تحلیلش کنم. نمی‌دونم که به‌خاطر این بود که من یه بچه‌ی شلوغ بودم که دلش نمی‌خواست یه بچه‌ی دیگه رو ببینه یا اینکه اون چه می‌دیدم واقعی بود. اما وقتی سه هفته بعدتر بچه به دنیا اومد خیلی وحشت کردم. حدود یک‌سال دیگه اون رو ندیدم.»

وقتی این چیزها را به لورل می‌گوید حتی یک ماهیچه‌اش هم تکان نمی‌خورد.

«اینا رو به باباتم گفتی؟»

سرش را تکان می‌دهد، نه.

«به کس دیگه‌ای گفتی؟»

«به مامانم گفتم.»

«اون چی گفت؟»

«گفت دست از دیوونه‌بازی بردارم.»

«بچه کجا به دنیا اومد؟»

«نمی‌دونم. هیچ‌وقت درباره‌ش فکر نکردم.»

لورل چشمانش را می‌بندد و ناگهان چهره‌ی نوئل دونلی جلو چشمانش برق می‌زند، واضح و روشن، انگار همین دیروز او را دیده.

بیست و هفت

نوبت من است، مگر نه؟

بسیار خب. باشد.

می‌شود شبیه این جلسات الکلی‌های در حال ترک حرف بزنیم؟ اسم من نوئل دونلی است و کار بدی انجام داده‌ام.

نمی‌خواهم بهانه بیاورم، اما در طول زندگی‌ام لحظات سختی داشتم. دو برادر وحشتناک که بزرگ‌تر از من بودند و دو تای دیگر که کوچک‌تر بودند. و یک خواهر، که وقتی فقط هشت سالش بود مُرد. مادر و پدرم به‌خاطر محدود کردن بچه‌های‌شان قابل بخشش نبودند. آن‌ها باور داشتند که یک بچه باید بدون اینکه از خودش نظری داشته باشد بزرگ شود. البته به‌جز در امور مذهبی، چیزی که برای آن زمان و آن مکان عجیب بود. کلیسا رفتن در روزهای یکشنبه فرصت خوبی بود تا متوجه بشوند که بچه‌های دیگران بهتر از بچه‌های خودشان بودند. انجیل روایت‌های خوبی داشت که می‌توانست بذر وحشت را این‌جا و آن‌جا بکارد. همه‌مان به بهشت و جهنم اعتقاد داشتیم، حتی اگر به هیچ چیز دیگری ایمان نداشتیم. و رابطه جنسی عملی بود که مردم نفرت‌انگیز انجام می‌دادند، چه ازدواج کرده باشند و چه نکرده باشند. پدر و مادرم اتاق خواب‌های جدا از هم داشتند.

خانه‌مان ویلایی ده اتاقه روی یک تپه بود. دور و برمان پر از گله‌های گوسفند بود. یک مایل و نیم با مدرسه فاصله داشت، برای رفتن به آن‌جا باید تپه را پایین و بالا می‌رفتیم. پدر و مادرم بعضی وقت‌ها در مواقع ضروری به یتیم‌خانه می‌رفتند و بعد با چشمانی اشک‌آلود برمی‌گشتند. آن‌ها آن‌قدر هم بد نبودند. اما اساساً و در کل، بله بد بودند.

ما به‌عنوان خانواده‌ای باهوش شناخته می‌شدیم. از این خانواده‌ها می‌شناسی؟ همه ما خانواده‌هایی این‌طوری می‌شناسیم. پیانو هست. کتاب‌های فراوان هست. باید نمره بالا بگیري، وگرنه با مردودی فرق نمی‌کند. این چیزی بود که ما درباره آن حرف می‌زدیم. موفقیت در تحصیلات. پدرم یک معلم ریاضی بود. مادرم نویسنده یک کتاب درباره تاریخ پزشکی. همه‌مان به بهترین مدرسه می‌رفتیم و بیشتر از همه تلاش می‌کردیم و همه جایزه‌ها و مدال‌ها و همه بورسیه‌ها و پاداش‌ها را می‌بردیم. قسم می‌خورم که برای بقیه چیزی باقی نمی‌گذاشتیم.

خب من به اندازه‌ای باهوش بودم که جایگاه بالایی داشته باشم، در این شکی نبود. اما چیزهایی هم در این بین به ضررم بود: الف، بچه وسط بودم. ب، دختر بودم. ج، و نه دختری که مُرده بود. میکایلا. من او نبودم. میکایلا زیباتر و سرحال‌تر و بهتر از من بود و بله، طبیعتاً باهوش‌تر از من. ولی کمتر از من زندگی کرد. حتماً با خودتان فکر

می‌کنید که این اتفاق مرا در چشم پدر و مادرم بارزتر کرد، اینکه با خودشان بگویند که حداقل ما نوئل دوست‌داشتنی رو داریم، اما این طور نبود.

میکاییل به دلیل سرطان مُرد. ما همه فکر می‌کردیم فقط سرما خورده است، اما اشتباه می‌کردیم. به هر حال من مانده بودم. با زیبایی کمتر، هوش کمتر، با یک خواهر که مرده بود و چهار برادر وحشتناک و پدر و مادری که بیشتر از اینکه عشق بورزند قضاوت می‌کردند.

بد نبودم. به دانشگاه ترینیتی رفتم. در ریاضی دکترا گرفتم. کمی بعد از فارغ‌التحصیل شدنم به لندن رفتم. برای مدتی خوب بود که فقط نوئل باهوشه باشم، تا یکی از اعضای خانوادهٔ دونلی. سعی کردم وارد کارهای اقتصادی بشوم، فکر می‌کردم خیلی پولدار می‌شوم و یک ماشین خیلی خوب و یک آپارتمان با یک بالکن خوب برای خودم می‌خرم. اما این کار من نبود، همه آن‌جا می‌دانستند که کار من نیست. برای همین قبل از اینکه حتی به اندازهٔ خرید یک روروئک پول در بیاورم کنار گذاشته شدم.

می‌دانید، وقتی الان برمی‌گردم و به گذشته نگاه می‌کنم، از خودم متعجب می‌شوم. خیلی جوان بودم و به شکل بدی ساده لوح. هیچ‌کسی را هم نداشتم. در بطن شلوغی یک ابرشهر بودم. یک اتاق در یک آپارتمان در هولند پارک گرفته بودم. نمی‌دانی از این‌که برای خودم یک کدپستی داشتم، چقدر خوشحال بودم. فکر می‌کردم هرکسی که از ایرلند به لندن می‌آید در خیابانی پر از خانه‌های شکلاتی زندگی می‌کند. نمی‌دانستم جایی به نام والتامستو وجود دارد. من آدم بانمکی بودم، می‌دانی، وقتی به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم ظاهراً شبیه مدل‌ها بود. با آن صورت بی‌روح، سینهٔ برآمده، پاهای بلند، موهای آشفته و چشمان درشت نمناک. هرچند هیچ‌کس به من نگفته بود زیبا هستم، نه حتی یک نفر، واقعاً نمی‌دانم چرا.

در یک مجلهٔ شیک و مد روز چند وقتی کار گرفتم. در بخش مالی بودم و عملاً برای سه سال تمام دیده نمی‌شدم. بعد دیگر به من نیازی نداشتند و مرا بیرون کردند. باید اتاق کوچک دوست‌داشتنی‌ام را در هولند پارک ترک می‌کردم. با آن خیابان پهن خداحافظی کردم؛ خیابانی که در آن یک فروشگاه مواد غذایی ارگانیک وجود داشت قبل از اینکه کسی اصلاً بداند که معنای ارگانیک چیست، و پارکی با درختان نارنج و پتر شاخ و برگ‌هایشان. همه را باید ترک می‌کردم و همان موقع بود که متوجه شدم جایی به نام والتامستو وجود دارد: با خانه‌های قهوه‌ای کوچک و فضاهایی برای شستن لباس، دفترهای کار کابینی و ساختمان‌های توقیف‌شده.

تصمیم گرفتم به عنوان یک معلم ادامه بدهم.

نمی‌دانم چه چیزی مرا جذب کرده بود. به خودم ثابت شده بود که من وجود ندارم و نمی‌توانم به هیچ عنوان

توجه کسی را جلب کنم. به خودم قبولانده بودم که می‌توانم از پس یک کلاس سی نفره از نوجوان‌هایی با دهانی باز از حیرت در برابر اصول جبر که مدام می‌گفتند نمی‌دانم، بریایم.

واجد شرایط بودم، اما هیچ‌وقت در کلاسی به تنهایی درس نداده بودم. کنترل اعصابم را از دست داده بودم. و به محض آن‌که به آن فکر می‌کردم دلشوره می‌گرفتم. برای همین در سی سالگی آگهی محلی دادم و کارم را به‌عنوان معلم خصوصی شروع کردم. خیلی در این کار خوب بودم و همه آن مادران دلسوز خانواده از من برای تدریس دعوت می‌کردند. به من پیشنهاد می‌کردند که با آن‌ها بیرون بروم، مثلاً به یک رستوران. و من به اندازه‌ای پول درآوردم که اتاق کوچکم را در خانه کوچکی در والتامستو ترک کنم و بتوانم برای خودم خانه‌ای بزرگ‌تر در خیابان استرود گرین بخرم، جایی که خانه‌هایش کمی بزرگ‌تر بودند، اما نه خیلی. و همین‌طور ماجرا ادامه داشت. برای مدتی طولانی. و باید به این نکته اشاره کنم؟ من آن موقع هنوز باکره بودم.

نه، واقعاً جدی می‌گویم، باکره بودم.

وقتی چهارده یا پانزده ساله بودم و هنوز در ایرلند زندگی می‌کردم دوست‌پسری به نام تونی داشتم. پس بوسیدن را تجربه کرده بودم، اما بقیه موارد را برای بعد گذاشته بودیم که هیچ‌وقت اتفاق نیفتاد.

و بعد مطالبی را درباره یک کتاب در مجله تس خواندم. هدف کتاب راهنمایی کردن کسانی بود که فکر می‌کردند نمی‌توانند با ریاضی کنار بیایند، و باور کن دنیا پر از آدم‌هایی است که فکر می‌کنند نمی‌توانند از پس ریاضی بریایند، چیزی که خیلی سعی دارم بفهمم چرا، چون راستش خودم این‌طور نیستم. چطور مردم می‌دانند چگونه وارد یک اتاق پر از آدم بشوند و موضوعی برای حرف زدن پیدا کنند، اما نمی‌توانند درک کنند که اعداد چگونه کار می‌کنند؟ به نظر خیلی بی‌معنی است. بگذریم، الان نام کتاب را نمی‌توانم به یاد بیاورم. ممکن است نامش «بد بودن با ریاضی» بوده باشد. بله، درست است نامش همین بود. آن را خریدم و خواندم. چشمانم به روی چیزهایی باز شد که تا پیش از آن درباره‌اش فکر نکرده بودم. اما بیشتر از آن، باعث خنداندم شده بود. اساساً من آدم کتابخوانی نبودم، این کتاب را هم برای این خوانده بودم چون در تس درباره‌اش مطالبی نوشته شده بود، و انتظار نداشتم کتابی شوخ‌طبعانه باشد. اما این‌طور بود؛ کتابی با شوخ‌طبعی زیاد. روی جلد کتاب عکس مردی دوست‌داشتنی با لبخندی بر لب و موهای قهوه‌ای تیره دیده می‌شد.

عکس تو بود.

من قبل از اینکه کتاب تو را بخوانم هیچ‌وقت طرفدار چیزی نبودم. یک برنامه تلویزیونی بود که از آن لذت می‌بردم؛ شکلات بروکساید از چیزهای مورد علاقه‌ام شده بود؛ من آن برنامه تلویزیونی را تا قسمت آخرش دیدم و

هر بار که از گروه موسیقی تیک دت در رادیو آهنگی پخش می شد از جا می پریدم، اگرچه در کل موسیقی کلاسیک را بیشتر دوست داشتم. اما بعد از مدتی از چیزهایی که دوست داشتم، دست می کشیدم، ولی این فرق می کرد. تو متفاوت بودی.

اولین بار که همدیگر را دیدیم به یاد می آوری؟ می دانم که به یاد هست. پشت میز انتشاراتی در گردهمایی تحصیلی نشسته بودی و داشتی کتاب هایت را امضا می کردی. من هر سال به آن جا می روم. معلم خصوصی بودن دنیای تنهایی است و تو مجبوری خودت را درگیر چیزهایی بکنی و چیزهای تازه تر یاد بگیری، چیزهایی که دیگران هم در حال یادگیری آن بوده اند. نمی توانی در برابر این مادرهای شمال لندن، هر ماه پیشرفت نکنی. باید در بهترین وضعیت باشی.

اما در اصل من آن جا بودم، چون می دانستم تو هم آن جا هستی. تمام تلاش خودم را کرده بودم: دامن و جوراب شلواری پوشیده بودم و رژ لبی به رنگ تافی سیب زده بودم که به موهای به رنگ آتشم می آمد و چشمان آبی ام را درخشان می کرد. چهل و یک سالم بود. پاییز جوانی ام بود. خدایا، درواقع زمستان. و بله هنوز باکره بودم.

پشت میزی بلند روی یک چارپایه بلند نشسته بودی. چند تا از کتاب هایت در مقابلت قرار داشت. هیچ کس آن جا نبود، صفی در کار نبود، نوشته کوچکی پشت سرت می گفت «فلوید دان مؤلف، کتاب هایش را امضا خواهد کرد. امروز، ساعت یک تا سه بعدازظهر.» و در کنارش یک عکس بود، عکس تو، شبیه همانی که روی جلد کتابت هم بود که من برای ساعت ها به آن خیره شده بودم تا به خاطر بسپارم چطور موهایت دور گوش هایت افتاده بودند و به خط لب هایت چشم دوخته بودم که لبخندی جدی داشت.

چشمم از روی عکس به خودت افتاد و بعد به طرف عکس برگشت. لاغرتر از آنی بودی که تصور می کردم. شاید انتظار داشتم که شکم داشته باشی، هرچند کوچک. نمی دانم چرا.

وقتی به تو نزدیک شدم انگار که کسی روشن شده باشد و به برق وصلت کرده باشد. گفתי: «سلام!»

نمی دانستی که من چقدر استرس داشتم. حدس هم نمی زدی چون من خیلی خونسرد نقش بازی می کردم. جواب دادم: «سلام.»

کتابت را که گوشه های بعضی از صفحاتش را تا زده بودم در دست می فشردم. «من خودم یه کتاب از شما دارم. می شه لطفاً برام امضاش کنید؟»

آن را به دستت دادم و تو لبخند زدی، شبیه لبخندهای مخصوص خودت، لبخندی که چشمانت را طوری می کرد که انگار به طرف روحم نشانه می رفت. بنگ بنگ بنگ.

گفتی: «خب. این کتاب خوب خوانده شده.»

می‌توانستم به تو بگویم که این کتاب را سی بار خوانده‌ام. می‌توانستم بگویم کتابت باعث شد تا کلی بخندم و اینکه به اندازه‌ای در این یک ماه خندیده‌ام که در همه سال‌های قبل نخندیده بودم. می‌توانستم بگویم که خیلی برایت احترام قائلم. اما می‌خواستم مرا مثل بقیه ببینی. برای همین خیلی ساده گفتم: «خیلی مفید بود. من معلم خصوصی ریاضی‌ام.»

گفتی: «خب، خیلی خوشحالم که این رو می‌شنوم.»

کتاب را از من گرفتی و خودکارت را روی صفحه عنوان گذاشتی. «به نام کی امضاش کنم؟»
«بله. لطفاً نوئل.»

«نوئل. اسم قشنگیه. موقع کریسمس به دنیا اومدی؟»

«آره. بیست و چهارم دسامبر.»

«پس برای بقیه بهترین هدیه کریسمسی، آره؟»

«نه ظاهراً. ظاهراً روز کریسمس رو برای همه خراب کردم.»

بعد بلند خندیدی؛ نمی‌توانستم تصور کنم که می‌توانی اینقدر بلند بخندی. در عکست طوری به نظر می‌آمدی که انگار این‌طور خندیدن برایت سخت است، البته اگر خیلی سخت نگرفته باشم. اما نه، خنده خوبی داشتی، جایی که دهانت را باز کردی و سرت را به‌روی گردنت عقب بردی و صدایی شبیه رعد و برق بلند از درونت منفجر شد. خیلی خوشم آمد، خیلی.

بعد از اسمم چیز دیگری هم نوشتی، می‌خواستم ببینم که چه چیزی نوشتی، اما نمی‌خواستم طوری به نظر بیایم که یعنی برایم مهم است.

گفتم: «شما امریکایی هستین؟»

«تا حدی. و شما ایرلندی؟»

«بله. تا بیشترین حد ممکن.»

از طنز ظریفم خوشش آمد و دوباره خندیدی. احساس می‌کردم کسی با دستکش درون دلم را آشوب می‌کند. «اهل کدوم شهری؟»

گفتم: «نزدیک دوبلین. کانتری ویکلو. جایی که همه گوسفندها زندگی می‌کنن.»

برای بار سوم خندیدی و من احساس جسارتی پیدا کردم که تا قبل از این در زندگی نداشتم. به پشت سرم نگاه کردم تا ببینم در زمانی که حرف می‌زدیم صفی ایجاد نشده باشد. صفی نبود و من باز هم همه تو را برای خودم داشتم.

پرسیدم: «فردا هم این جایید؟»

«نه. نه. بعد از این اونا من رو به مقصد لندن سوار قطار می‌کنن. که ساعت... اوه...»

به ساعت نگاه کردی. «حدود دو ساعت دیگه این جا رو ترک می‌کنه. احتمالاً باید زودتر کارم رو انجام بدم.»

«کتابای زیادی امضا کردی؟»

«اوه، آره صدها کتاب.»

در خودکارت را بستی و لبخندی به من زدی. «شوخی کردم. حدود بیست تا.»

«راه زیادی اومدی برای بیست تا کتاب.»

«باهات موافقم.»

خودکار را در جیب کاپشنت گذاشتی و از من رو برگرداندی. بدون شک به دنبال یک نفر می‌گشتی که تو را از آن جا ببرد.

گفتم: «خب، باید برید. امیدوارم سفر بی‌خطری داشته باشید. کدوم قسمت لندن زندگی می‌کنید؟»
«شمال لندن.»

شیه به لحظه بزرگ گرفتن جایزه اسکار، گفتم. «چه جالب. منم همون جا زندگی می‌کنم.»
«کجاش؟»

«استرود گرین.»

«خب، چه تقارنی. منم همین‌طور.»

«چی؟ شما هم توی استرود گرین زندگی می‌کنی؟»

نمی‌دانستم. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که چنین چیزی امکان داشته باشد.

«بله، خیابان یکم لتیمار. می‌شناسی؟»

گفتم: «بله.»

سرخوشی از گوش‌هایم شروع شد و به مردمک چشمانم رسید. «بله. می‌دونم. چند تا خیابون پایین‌تر از شما هستم.»

«خب، خب، خب. شاید دوباره مسیرهامون به هم برخورد کنه، نه؟»

گفتم: «بله.»

با خودم فکر کردم که می‌تواند بیشتر از یک برخورد اتفاقی باشد، این برخورد می‌تواند اوج آرزوها و رؤیایهام باشد. دو هفته بعد، آن اتفاق افتاد.

بیست و هشت

اینکه بگویم دنبالت می‌گشتم و تعقیبت می‌کردم اغراق است. ما نهایتاً دویست پا دورتر از یکدیگر زندگی می‌کردیم. منصفانه این است که بگویم من کمی بیشتر از میزان معمول که دوست داشتم، بیرون می‌رفتم. اگر به خانه می‌آمدم و می‌دیدم پاکت شیر در یخچال خالی شده است، خوشحال می‌شدم. اوه عزیزم، من باید دوباره برم مغازه نبش خیابون. و اگر به خانه برمی‌گشتم و یادم می‌افتاد که باید یک روزنامه هم می‌خریدم، خب دنیا که به آخر نمی‌رسید، به خیابان اصلی برمی‌گشتم، در حالی که پالتویی پوشیده بودم و تمام نگاه و حواسم به مسیرهای مختلف بود که تو را ببینم. و چیزی من را وسوسه می‌کرد که اگر از خیابان ل تیمار رد شوم، یک جایزه خاص انتظارم را می‌کشد.

تا اینکه یک بعدازظهر تو آن جا بودی، در فروشگاه، کاپشن پوشیده بودی و شلوار جین، یک بطری شراب قرمز دست بود، داشتی با اشتیاق بر شوک‌ها را بررسی می‌کردی. گفتم: «فلوید دان.» برگشتی و مرا فوراً به یاد آوردی. می‌دانستم به یاد می‌آوری. این انتظار را قبلاً از کسی نداشتم که مرا به سرعت یادش بیاید. اما تو لبخند زدی و گفتی: «من تو رو می‌شناسم. توی اون گردهمایی بودی.» «آره همین طوره. نوئل.» دست دادیم.

«نوئل، درسته. هدیه ناخواسته کریسمس. حالت چطوره؟»

«خیلی خوبم، ممنون. شما چطوری؟»

«من کمی خوبم، اگه ممکن بشه.»

گفتم: «آره. انواع مختلف خوب بودن داریم.»

به یاد می‌آورم که لحظه کوتاهی بود. یک طورهایی ناخوشایند بود، اما باید عمیقاً اعتراف کنم که همه زندگی‌ام تا این نقطه همیشه ناخوشایند بوده است. اما تو به آن وارد شدی و نجاتش دادی و من این را فهمیده بودم.

حرفی زدی که هیچ وقت آن را فراموش نمی‌کنم، چون خیلی برایم مهم است، گفتی: «برنج کریسپی یا پیراشکی؟» چیزی که شاید به نظر چیز خاصی نبود، اما هیچ چیز برای من مهم‌تر از آن جمله نبود. حرفی از رد کردن نبود. اینکه ساعتت را نگاه کنی و بگویی اوه، زمان خیلی زود می‌گذره، بهتره که برم. این یک پیشنهاد هم نبود. به این معنی بود که من داشتم به بخش بزرگی از زندگی‌ات تبدیل می‌شدم؛ داشتم جلو چشمانت را می‌گرفتم تا چیزهای بهتر را نبینی. این حرف دعوتی به یک مکالمه دلچسب بود.

بنابراین آن دعوت را پذیرفتم. گفتم: «برنج کریسپی خوشمزه‌تره، اما پنج دقیقه بعدش دوباره گرسنه‌ای. همه‌ش هواست...»

لبخند زدی. از دندان‌های ردیف‌ت خوشم آمد.

تکرار کردی: «همه‌ش هواست. آدم جالبی هستی.»

«نه، من فقط ایرلندی‌ام.»

«درسته. تو یه سری مزیت‌های مادرزادی داری که یکی‌ش شوخ‌طبعیه. پس...» برگشتی به‌طرف برشتوک‌ها. «برای یه دختر هفت ساله که مادرشم روی سلامت خیلی گیره، یعنی که شکر در کار نباشه، چی رو انتخاب می‌کنی؟»

دختر هفت ساله؟ خب در بیوگرافی‌ات به این موضوع اشاره نشده بود. زیاد از دختر بچه‌ها خوشم نمی‌آمد. «داری راجع به دخترت حرف می‌زنی؟»

«آره. سارا. من و مادرش اخیراً از هم جدا شدیم و من حالا بابای آخر هفته‌ای هستم. برای همین نباید هیچ کار اشتباهی انجام بدم. زنم هنوز هیچی نشده فکر می‌کنه من بچه رو یه جایی گم می‌کنم یا می‌ذارم دستش رو ببره توی مخلوط‌کن و از این جور چیزا.»

گفتم: «پس از این مدل بگیر. کمترین شکر رو توی برشتوک‌ها داره.»

چهره‌ات نرم شد و دوباره لبخند زدی. گفتم: «دیدی. می‌دونستم درباره‌ این جور چیزا می‌دونی. می‌دونستم می‌دونی. خودت بچه داری؟»

«نه، نه اصلاً.»

بعد به من نگاه کردی و می‌توانستم بگویم که تعجب کرده بودی و چیزی نگفتی، چیز خاصی نگفتی.

من خیلی احساسات از خودم بروز ندادم. می‌توانستم ببینم که حرفت را قورت دادی. «خب، خیلی مفید بودی. ممنونم نوثل.»

همان بسته‌ای را که گفتم برداشتی. و همین.

اما همین هم کافی بود. برای همین، دفعه بعد دوباره ظاهر شدم، یک هفته بعد، با هم یک مکالمه پایان باز داشتیم، مختصری درباره آب‌وهوا حرف زدیم. و دفعه بعد در مورد طرح دولت درباره خراب کردن مدرسه‌ها که آن روز صبح هردوی‌مان در روزنامه خوانده بودیم. این دفعه چهارم بود، یک ماه بعد از آن گردهمایی تحصیلی، که تو گفتم: «تا حالا به رستوران آفریقایی‌ها رفتی؟»

«نه نشده که برم.»

«خب، عالیه اون جا. من سال هاست می رم. می خوام امتحان کنی... درواقع...»

و شد، دعوت به شام.

بله فلوید، برای شام دعوتم کردی. می دانم که تو سعی خواهی کرد این را عوض کنی یا بازنویسی کنی، مثل اینکه سعی کردی همه چیز را عوض کنی و تغییرش بدهی، اما تو می دانی، من هم می دانم که تو بودی که این ماجرا را شروع کردی. تو مرا دیدی فلوید. مرا دیدی و خواستی. از من خواستی برای شام با تو بیایم. سر ساعت آمدی و لباس رسمی پوشیده بودی. به من نگاه نکردی که بگویی، این یک اشتباه بود، و بعد فرار کنی. وقتی وارد رستوران شدم لبخند زدی، ایستادی و شانه هایم را گرفتی و صورتت را به صورتم چسباندی. گفתי: «عالی شدی.»

قبل از اینکه خودت بنشینی همان طور سرپا ایستادی تا من بنشینم. دائم به چشمانم نگاه می کردی.

تو این کارها را کردی. همه اش تو بودی.

و باز هم تو بودی، چند روز بعد با من تماس گرفتی (به اندازه ای برایم طولانی بود که باعث شد عرق کنم، به اندازه ای طولانی بود که با خودم فکر کردم اول من به تو زنگ بزنم، اما این کار را نکردم. این کار را نکردم.) و مرا به خانه ات دعوت کردی.

تو این کار را کردی.

آن شب هدفم کاملاً روشن بود. می خواستی با من عشق بازی کنی. اما ایرادی نداشت چون من هم می خواستم. برایم مهم نبود که شام آن شب یک طورهایی سرسری بود. چی بود؟ پاستا، فکر کنم، همراه با این سس های آماده فروشگاهی که تنها پنج دقیقه برای آماده کردنش وقت گذاشته بودی. اما یک بطری شراب خوب داشتی، اگر درست به خاطر داشته باشم. و ما آن ها را روی مبل تو خوردیم و یک ساعت بعد در حالی که داشتی لباس هایم را در می آوردی، گفتم «باور بکنی یا نه، من باکراهام، احتمالاً آخرین موجود باکره زمین.»

و تو با این قضیه خیلی مهربان بودی. نخندیدی و نگفتی، نه بابا و آه نکشیدی یا که بگویی برو خانه تان. مهربان بودی. مرا با مهربانی نوازش کردی، آرام و صبور.

طی ماه ها به تو خو گرفته بودم، به متکایت، به کاسه های برشتوکت، به بوی پوست سرت قبل از دوش گرفتن، به دیده شدن اسمت در تلفنم وقتی زنگ می زدی یا پیامک می فرستادی. بخش بزرگی از زندگی ام بودی: بخواهم به عدد بگویم، بیشتر از سی درصد. و حدود سی درصد از آن سی درصد هم با هم می خوابیدیم. بقیه آن زمان هایی بود که روی تخت دراز می کشیدم و به صدای دوش گرفتن تو گوش می دادم، منتظر تماس می شدم، تو را در

حالی که آشپزی می کردی تماشا می کردم، وقتی غذا می خوردی نگاهت می کردم یا با تو روی مبل می نشستیم و تلویزیون تماشا می کردم. هرازگاهی بیرون غذا می خوردیم. به پارک می رفتیم. قرار ملاقات می گذاشتیم. این چیزها برای دو نفری که اساس رابطه شان رابطه جنسی بود، زیادی هم بود. من هرگز به تو نگفتم دوستت دارم. تو هم هرگز به من نگفتی دوستت دارم. بعضی از آدم ها شاید بگویند که همین کافی بود برای اینکه آنچه را که بین مان اتفاق افتاده بود از بین برود. اما من مخالفم.

به شدت مخالفم.

بیست و نه

اولین بار سارا جید را وقتی دیدم که من و تو حدود یک سال بود که با هم بودیم. تا آن موقع او فقط آخر هفته‌ها می‌آمد که من می‌توانستم به راحتی او را ببینم. اما زن سابقت سر کار رفت و ناگهان سارا را در خانه‌ات گذاشت، البته به صورت کوتاه مدت. بیشتر وقتی من را بعد از ظهرها دعوت می‌کردی، سارا را می‌دیدم.

خب تو به من گفته بودی او دختر پیچیده‌ای است؛ گفته بودی که به خاطر طلاق این طور شده. و همان طور که گفتم، من هیچ وقت از دختر بچه‌ها خوشم نمی‌آمد. آن‌ها بعضی وقت‌ها طوری به تو نگاه می‌کنند که انگار توی دل‌شان پراز نفرت است.

سارا جید به ندرت ظاهرش شبیه آدمیزاد بود. پوستش خیلی نازک بود و تو می‌توانستی به راحتی رگ‌هایش و موهای سفید عجیبش را ببینی؛ طلایی نه، سفید مثل یک پیرزن. خیلی هم لاغر بود، بیشتر شبیه دختر بچه‌های پنج ساله بود تا هشت ساله.

سعی می‌کردم با او خوب باشم. واقعاً سعی خودم را کردم. تو هم بودی، یادت است؟
«پس تو باید سارا جید باشی. خیلی خوشحالم که می‌بینمت.»

سعی کردم با او دست بدهم. همیشه سعی می‌کنم با بچه‌ها دست بدهم، با اینکه هرگز نمی‌دانم از این کار خوش‌شان می‌آید یا نه. بعضی از بچه‌ها با این کار رشد می‌کنند؛ به چشمانت نگاه می‌کنند و با نگاهشان به تو می‌گویند: به من نگاه کن، من را آدم تأثیرگذاری ببین، به من بگو که از بقیه بچه‌ها بهتر هستم. بعضی دیگر از بچه‌ها به این موضوع اهمیتی نمی‌دهند و فقط می‌خواهند هر چه سریع‌تر از تو دور شوند. برای همین متوجه شدم که دست دادن توافق خوبی است، بین اینکه آن‌ها را جذب کنی یا نادیده بگیری. البته بعضی وقت‌ها هم اول آن‌ها با تو دست می‌دهند که وقتی به آن فکر می‌کنی، می‌بینی این از همه بهتر است.

سارا جید با من دست نداد. برگشت و با کج خلقی از اتاق بیرون دوید.
خدای من.

تو پشت سرش دویدی و من در حالی که احساس می‌کردم دستانم در دو طرفم سنگینی می‌کنند در راهرو ایستاده بودم. صدایت را می‌شنیدم.

احساس می‌کردم شبیه هیولا هستم. یادم می‌آید به خودم در آینه‌ای که روی دیوار بالای میز کنار در آویزان بود نگاه کردم. شروع کرده بودم با علاقه به خودم نگاه کردن و اینکه به نکات مثبتم بیشتر از نکات منفی‌ام توجه کنم. می‌گفتم اگر مردی مثل تو خواسته که من را بغل و نوازش کند، پس مطمئناً نمی‌توانم آن قدر هم بد باشم؛ مگر نه؟

اما چهره درون آینه، آن روز همان طور که داشتی دختر بداخلاقت را جایی پشت در آرام می کردی، چهره‌ای نبود که دلم می خواست ببینم. دور چشمانم تیره شده بود. پوستم در قسمت استخوان گونه و چانه‌ام شل شده بود. رنگ موهایم شبیه به آب زنگ‌زده بود و خیلی بلند شده و اطراف صورتم را گرفته بود. زیبا نبودم. نبودم.

دخترت این را به من یادآوری کرد.

بعد از آن، خب سخت بود که از او خوشم بیاید.

بعد از آن، بعضی وقت‌ها سخت بود که از خودم هم خوشم بیاید.

من نباید آن را به خودم می‌گرفتم. حالا می‌توانم این را بفهمم. سارا جید بچه خیلی حساسی بود، از خیلی چیزها می‌ترسید، نه فقط از زنی که در راهرو ایستاده بود. اما من به خودم گرفتم و نمی‌توانستم دیگر خودم را متقاعد کنم که با او مهربان باشم. انصافاً کنار آمدن با او سخت بود. بچه‌نچسبی بود و تمایل داشت به شکل وحشتناکی کج خلقی کند. کج خلقی کمترین کلمه‌ای است که در توصیف او می‌شود به کار برد. اگر از این تفکرها داشتم حتماً نظرم این بود که بدون شک به شیطان تعلق دارد. او چیزها را پرت می‌کرد، می‌شکست، فریاد می‌زد که دلش می‌خواهد تو را بکشد و با چاقو گلویت را ببرد. از تو متنفر بود، اوه خدای من، بله، او از تو متنفر بود. بعضی مواقع ضعیف بود، از تو می‌خواست او را برای رفتن به دستشویی همراهی کنی، چون خودش می‌ترسید تنها برود، مجبور می‌کرد بیرون اتاقش بنشیند و یک آواز خاص را بخواند تا اینکه خوابش ببرد، این کار گاهی نیم ساعت طول می‌کشید.

در طول آن ماه‌ها درباره او زیاد حرف زدیم. شب‌ها در حالی که سرمان را روی متکایت گذاشته بودیم با هم پی‌پیج می‌کردیم. به این فکر می‌کردیم چه کار کنیم که با این قضیه کنار بیاییم. من نظری نداشتم. چون درباره بچه‌های کوچک چیزی نمی‌دانستم. هزار تا برادرزاده داشتم، اما هیچ کدام‌شان را ندیده بودم. حتی برایم جالب هم نبود. گفتم: «نظرت درباره درمانش چیه؟ تا حالا بهش فکر کردی؟»

اما نه، ظاهراً کیت، کیت کوچولوی بی‌نظیر، آزاردهنده‌ترین زن سابق در دنیا بود. (معذرت می‌خواهم فلوید، اما او آزاردهنده بود و تو می‌دانی که این طور بود، با آن صدای بم و چشمان عروسکی‌اش، آن طور که چانه‌اش را پایین می‌انداخت. وقتی به او می‌گفتی سارا جید رفتار عجیبی دارد می‌گفت «اوه، جید. طفلی کوچولوی شیرین. دوباره بابات دیر خوابوندت؟» خدایا دلم می‌خواست او را تکه‌تکه کنم و این کار را کردم.) نه، کیت هیچ‌کدام از این‌ها را قبول نمی‌کرد. بهانه می‌آورد: «چیز شیرین زیاد خورده.» «کم خوابیده.» «هفته سختی تو مدرسه داشته.» و از این جور چیزها. او نمی‌توانست ببیند بچه‌اش یک جامعه‌ستیز واقعی است.

اما باید سعی بیشتری می‌کردم. باید بهتر رفتار می‌کردم. اگر قرار بر سرزنش کسی باشد، باید مرا هم سرزنش کنند. من تو را در برابر او قرار دادم. این کار را کردم. با او شروانه رفتار کردیم. هردوی مان. او را ناامید کردیم. ناتوانش کردیم. و تو هر چه بیشتر از او رو برمی‌گرداندی بیشتر به طرف من کشیده می‌شدی. من آدم نرمال و عاقلی بودم. خیلی هم فعال. صد در صد.

و حالا، فلوید دان، حالا به من نگاه کن، به چشمانم نگاه کن و به من بگو که آن تو نبودی. بگو. به تو جرأتش را می‌دهم. بگو که این تو بودی که یک شب وقتی روی تخت دراز کشیده بودی به طرفم چرخیدی، دستانم را که در دست بود محکم و طولانی بوسیدی و گفتی: «شاید اگه ما یه بچه داشتیم، شبیه من می‌شد».

سی

لورل مستقیم به سمت کینگ کراس و خانه هانا می‌رود. آن‌جا را از همیشه تمیزتر می‌کند. وقتی همه‌جا را تمیز می‌کند، به طرف باغ آشفته پشت خانه می‌رود که نشانه‌هایی از یک تابستان ناامیدکننده را دارد. با قیچی قلمه‌زنی همه چیز را مرتب می‌کند. اسکلت جانوران مرده و گل و لای را تمیز می‌کند و منقلی را که زنگ زده و هانا هیچ وقت از آن استفاده نکرده مرتب می‌کند. دستکش نمی‌پوشد و بعد از آن دستانش زخم می‌شوند و قاچ می‌خورند، اما اهمیت نمی‌دهد. مقداری از کرم‌های هانا را روی دستش می‌مالد و احساس خوبی به او دست می‌دهد.

امروز خبری از گل نیست. اما راستش لورل دیگر به عشق پنهانی دخترش اهمیتی نمی‌دهد. می‌گذارد که عشق پنهانی داشته باشد. می‌گذارد با یک مرد پیر یا جوان دوست باشد. یا یک سگ داشته باشد. بگذار او هر کسی را که می‌خواهد، داشته باشد. وقتی هانا آمادگی‌اش را داشته باشد، به او خواهد گفت.

همه چیزهایی که دیروز برایش مهم بودند دیگر مهم نیستند. همه مسائل حالا برای لورل مثل بازی هستند، چیزهایی که زمانی جلو ذهن او را گرفته بودند. همه چیز درهم برهم است و او از این بابت مطمئن است که همه آن‌ها معنایی دارد، اما خیلی عجیب است که او نمی‌تواند جایی برای شروع پیدا کند.

به طرف ماشینش می‌رود و به سرعت به سمت خانه‌اش می‌راند.

تایپ کردن اسم نوئل دونلی در گوگل اطلاعات زیادی به او نمی‌دهد. دنیا به شکل عجیبی پر است از اسم نوئل دونلی و لورل مطمئن است که اگر نوئل عمداً ناپدید شده و حالا دوباره به زندگی‌اش برگشته باشد، مثلاً به عنوان فیزیوتراپیستی در شیکاگو، از نام اصلی خود استفاده نمی‌کند. پشت اسم نوئل دونلی، کلمه معلم خصوصی ریاضی را هم تایپ می‌کند. نتیجه بیشتری می‌دهد؛ به فهرست چند سایت برمی‌خورد با نام‌هایی شبیه «معلم خصوصی خود را پیدا کن» یا «معلم خصوصی فوق‌العاده من». اما همه این‌ها خیلی وقت است به‌روز نشده‌اند و مطالب جدیدی در آن‌ها نیست.

نام نوئل دونلی را به ایرلندی تایپ می‌کند. سایت‌های زیادی هستند که هیچ کدامشان مربوط به نوئل او نیست. بالاخره تایپ می‌کند نوئل دونلی ناپدید شده. لورل یک ساعت و نیم بعد به این نتیجه می‌رسد که دنیا اهمیت زیادی به موضوع ناپدید شدن نوئل دونلی نمی‌دهد. به نظر نمی‌آید برای کسی مهم بوده باشد. هیچ چیزی در این باره نیست.

لپ‌تاپش را خاموش می‌کند و مچ دست‌هایش را می‌خاراند. سعی می‌کند به یاد بیاورد چه کسی نوئل را ابتدا به او

پیشنهاد کرده بود. همسایه‌شان بود. می‌تواند صورت آن زن را ببیند. می‌تواند سگ‌هایش را ببیند، سگ‌های شکاری ایرلندی که همیشه به سمت او می‌پریدند، و رد پا‌های خاکی‌شان روی شلوار جین می‌ماند. اما نمی‌تواند نامش را به یاد بیاورد. به سمت کمد لباس‌ها در اتاق می‌رود و جعبه‌ و وسایلی را بیرون می‌آورد که از وقتی از آن خانه به این‌جا آمده، باز نکرده. آرزو می‌کند دفترچه تلفن قدیمی‌شان را نگه داشته باشد، یک یادگاری از زمانی که مردم هنوز از دفترچه تلفن استفاده می‌کردند، وقتی که شماره تلفن‌ها را به‌جای تایپ کردن در موبایل، توی دفترچه‌ها یادداشت می‌کردی.

آن را در نیمه راه گشتن‌اش پیدا می‌کند و با اشتیاق ورق می‌زند. از دیدن نام کسانی که روزی می‌شناخت و خیلی وقت بود به آن‌ها فکر نکرده بود کمی احساس لذت می‌کند.

اسمش سوزی بود یا سالی یا سندی. چیزی در همین مایه‌ها. تندتر ورق می‌زند. بعد ناگهان متوقف می‌شود. یک برچسب صورتی در صفحه «اس» وجود دارد. با خط درهم خودش سریع چیزی نوشته شده. کلمه نوئل دونلی. و یک شماره تلفن. بعد به یاد می‌آورد. سالی، بله نامش سالی بود، به یاد می‌آورد یک روز صبح به او زنگ زده بود و گفته بود: «الی یه معلم خصوصی می‌خواد. تویه خویش رو داشتی، درست؟ شماره‌ش رو داری؟»

شماره را روی این برچسب‌ها یادداشت کردی، چسباندی در این صفحه. «ممنون سال، تو ستاره‌ای. به زودی می‌بینمت!» صدای سگش در پس‌زمینه می‌آمد.

شماره را می‌گیرد. یک نفر جواب می‌دهد، یک مرد جوان با لهجه ایرلندی. لورل می‌گوید: «سلام. ببخشید مزاحم می‌شم، اما دنبال کسی می‌گردم که قبلاً شماره‌ش این بود، به اسم نوئل دونلی.»

مرد جوان می‌گوید: «آه، درست‌ه. بله. نوئل عمه من. اما هیچ کس نمی‌دونه اون کجاست.» لورل لحظه‌ای قادر به صحبت کردن نیست. انتظار چیز دیگری داشته. بیشتر انتظار داشته یک نفر تلفن را جواب بدهد که اصلاً اسم نوئل به گوشش نخورده باشد، اما یک هم‌خونش را پیدا کرده.

می‌گوید: «درسته. اون ناپدید شده، درست؟»

پسر می‌گوید: «این‌طوری می‌گن.»

لورل شروع می‌کند: «من یه جورایی دوستِ دختر نوئل هستم و همین‌طور دوست شوهر سابقش و...» چطوری کلمات را کنار هم بگذارد؟ «یه چیزی درباره اون هست که مطمئن نیستم. درباره رفتنش. می‌شه پیام و شما رو ببینم؟»

«شما کی هستی؟ چی گفتی؟»

«من دوست پایی هستم.»

«آه. درسته. دختری که داشت. مادر بزرگم بعضی وقتا درباره‌ش حرف می‌زد.»

سکوت کوتاهی می‌شود و لورل نمی‌داند که او اصلاً شنیده که درخواست کرده بود برود و او را ببیند یا نه؟ اما بعد آن پسر می‌گوید: «حتمأً. چرا که نه؟ من خیابون دوازدهم هارلو هستم. درست چسبیده به خیابان استرود گرین.»

او اصرار می‌کند: «الان می‌تونم پیام؟»

«حتمأً. اسمم جاشوآست. جاشوآ دونلی.»

«و اسم منم لورل مکه. نیم ساعت دیگه اون جام.»

خیابان هارلو از جاده اصلی می‌پیچد، تقاطعی که لورل برایش بیشتر از یک خیابان آشناست، چون از روزی که الی ناپدید شده بود بارها آن را در تصاویر دوربین مداربسته دیده بود. این خیابان دقیقاً نقطه مقابل مکانی است که آن ماشین پارک کرده بود، ماشینی که الی خودش را در شیشه آن چک کرده بود.

شماره دوازده خیلی به دور برگردان نزدیک است. آن جا یک خانه کوچک هست، در مقابل تراس چند خانه کوچک دیگر، با یک درخت کوچک گیلان در باغ جلویی‌اش. موقعیت خانه جای بدی است. ظاهرش طوری است که انگار کسی در آن جا زندگی نمی‌کند.

جاشوآ دونلی در را باز می‌کند و کناری می‌ایستد: «بفرمایید لائورا، بفرمایید داخل.»

لورل می‌گوید: «لورل درسته. مثل تاج گل.»

«اوه درسته، مثل تاج گل، بله.» در را پشت سرشان می‌بندد. کوتاه و چابک است، شلوار راحتی گشاد با یک لباس فوتبالی سفید و قرمز پوشیده. موهایش را خیلی کوتاه کرده و رویشان خط انداخته است. چهره دلنشینی دارد، تقریباً زیباست و مژه‌های خیلی بلندی هم دارد.

همان طور که او را به اتاق کوچک جلویی راهنمایی می‌کند، می‌گوید: «باید وضعیت اتاق رو ببخشید. این جا فقط من و برادرم هستیم و ما هم خیلی توی خونه نمی‌مونیم.»

در اتاق دو مبل چرمی قهوه‌ای و کلی وسایل چوبی از جنس کاج ورنی خورده وجود دارد. به دیوار نقاشی مدرنی آویخته شده است. لباس‌ها روی پشتی‌صندلی‌ها آویزان شده‌اند تا خشک شوند. چند لیوان و همین‌طور چند کتاب و دفتر این طرف و آن طرف افتاده است. اما خیلی هم بد نیست.

«پس تو پسر برادر نوئل هستی؟»

«کوچیک‌ترین برادرش. بله. اون چهار تا برادر داره. چهار برادر. و دو تا خواهر بودند که یکی شون وقتی کوچیک بود مرد. اون یکی هم نوئله که خدا می‌دونه چه اتفاقی براش افتاده.»

جزوه‌اش را از روی مبل بر می‌دارد و با کنار دستش ته‌مانده خوراکی را که روی آن ریخته پاک می‌کند و به لورل اشاره می‌کند که بنشینند. «براتون چیزی بیارم؟ چای یا نوشابه؟»

لورل می‌نشیند. «نه ممنون.»

«مطمئنید؟ هیچ زحمتی نداره.»

«جدی می‌گم. ممنونم.»

برای خودش روی مبل دیگر جا باز می‌کند و می‌نشیند، زانوهایش را از هم باز می‌کند، یکی از پاهایش را حرکت می‌دهد.

لورل می‌پرسد: «این خونه رو از نوئل به ارث بردی؟»

«خب، نه. به ارث نبردم. همه فامیل یه جورایی مالکش شدند، می‌دونی؟ شبیه یه هتل کوچیک شخصی که هر کسی از اعضای فامیل که جایی برای موندن توی لندن بخواد، می‌آد این جا. الان هم من و سامی، برادر کوچیکم، این جاییم.»

«چند وقته این جایید؟»

«از اکتبر. تازه شروع کردم می‌رم کالج گلداسمیت. چند سالی رو این جا می‌مونم. اما قبل از من یه کسای دیگه این جا بودن. منظورم اینه ما سیزده تا عموزاده‌ایم. اما اجازه نداریم چیزی رو جابه‌جا کنیم. می‌دونی منظورم چیه؟ باید همون طوری که این جا رو ترک کرده، حفظش کنیم.»

«برای روزی که برمی‌گرده؟»

«آره. حتماً. برای روزی که برمی‌گرده. دقیقاً.»

«و تو فکر می‌کنی برمی‌گرده؟»

شانه‌اش را بالا می‌اندازد: «آه. اینم سؤالیه. می‌دونید من هیچ وقت اون رو ندیدم. هیچ کدوم از ما عموزاده‌ها ندیدیمش. شبیه یک عضو روح‌مانند بوده برای فامیل. چیزهایی درباره‌ش می‌شنیدیم، اینکه برای خودش یه خونه خریده، که با یه نویسنده معروف دوست شده، که منتظر به دنیا اومدن یه بچه‌س، و از این جور چیزا. اما ما هیچ وقت اون رو ندیدیم. احمقانه نیست؟»

به لورل چشمک می‌زند. دهانش شبیه یک دایره بزرگ می‌شود، و لورل موافقت می‌کند. «بله. احمقانه است.»

لورل دور و بر اتاق را نگاه می‌کند. قفسه‌های چوبی پر از کتاب و پرینت‌های تصاویری را روی دیوار می‌بیند که آفتاب رنگ آن‌ها را برده. می‌گوید: «پس همه این مبلمان و کتاب‌ها مال نوئه؟»

«آره. همه شون. طبقه بالا تو ی کمد هنوز همه لباس هاش هست. جدی می‌گم. همه خرده‌ریزاش..»

«و هیچ کس هیچ وقت هیچی رو جایی نبرده؟ همه چی همون طوری که اون رفته؟»

«آره تا حد زیادی..»

لورل وسوسه می‌شود که بدود طبقه بالا و همه چیز را جست‌وجو کند. کشوها را باز کند و و لای کاغذهایش را بگردد. برای چه؟ خودش هم نمی‌داند. فکر می‌کند ممکن است چه چیز پیدا کند؟

درعوض می‌پرسد: «فکر می‌کنی برای عمه‌ت چه اتفاقی افتاده؟»

«واقعاً هیچ سرنخی نداریم. منظورم اینه که شاید برگشته باشه ایرلند، این چیزیه که من می‌گم. چون اون چیزایی رو با خودش برده؛ مثل پاسپورت، کارت‌های اعتباری. یه ساک هم برای خودش بسته، چند تا عکس هم برده. کاملاً مشخصه که می‌خواسته یه جایی بره. اما ممکنه که هرگز به اون جا نرسیده باشه. از پاسپورتش اصلاً استفاده نکرده. سال‌هاست که از کارت اعتباری‌ش هم استفاده نشده..»

بعد کف دستانش را روی زانوهایش می‌گذارد. می‌گوید: «عجیبه..»

لورل به آرامی می گوید: «می دونی. دختر منم ناپدید شده.»

جاشواً توجهش جلب می شود و جلوتر می آید. «آره؟»

«سال ۲۰۰۵ ناپدید شد و آخرین جایی که زنده دیده شده اون جا بوده.» با دست سمت خیابان استرودگرین را نشان می دهد. «درست همون جا. مقابل صلیب سرخ. توی دوربین مداربسته دیده شده.»

جاشواً چشمانش را تنگ می کند و لحظه ای در سکوت می نشینند.

لورل پیش از آنکه دوباره در لاک دفاعی خود فرو برود به این فکر می کند که تا چه اندازه می تواند این مرد جوان با شخصیت را با خودش همراه کند. می گوید: «پاپی، دختر عمه ت. تا حالا دیدیش؟»

«نه، هیچ کدوم مون ندیدیمش. و باعث خجالتی چون من یه دختر عمو دارم که همسن اونه، کلارا، بچه خندونیه، خنده تو ذاتشه. شاید اونا می تونستن با هم دوست باشن. اما اون مرد، نویسنده...»

«فلوید؟»

«آره. همون مرد. اون خودش رو توی خودش حبس کرده و پاپی رو هم توی خونه نگه داشته. اون نمی خواد قبول کنه که ما می تونیم برای مراقبت از پاپی بهش کمک کنیم. فکر کنم یکی از عموهام یه سال بعد از ناپدید شدن نوئل رفت دور و بر خونهش، سعی کرد باهاش رابطه دوستانه برقرار کنه...»

سرش را تکان می دهد: «ظاهراً اون کمی بد بوده باهاش، بهش گفته بود که نمی خوام با شما رابطه داشته باشیم.»

لورل کنجکاو است که بداند پاپی درباره فامیل ایرلندی اش چیزی می داند.

جاشواً می پرسد: «از کجا می شناسی شون. فلوید و پاپی رو؟»

«من... خب. من یه رابطه ای با فلوید دارم راستش. دوستیم.»

«اوه...»

ابروهایش را بالا می اندازد. «که این طور.»

«وقسمت جالبش اینه که نوئل معلم خصوصی دختر من بوده، الی. راستش چند هفته قبل از ناپدید شدنش بهش درس می داده.»

جاشواً به خانه اشاره می کند و می گوید: «این جا؟»

«نه، نوئل می اومد خونه ما. نیم مایل با این جا فاصله داره.»

«درسته. درسته.»

لورل لحظه‌ای به او خیره نگاه می‌کند. مشتاق است که سرخی داشته باشد تا بتواند گره‌هایی را که در سرش هست باز کند.

ناگهان جاشوآ می‌گوید: «پس شما نظرتون اینه که یه اتفاق جنایی افتاده. این رو می‌گید؟»

لورل می‌گوید: «نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

«کمی عجیبه. به‌تون حق می‌دم.»

آرنج‌هایش را روی زانوانش می‌گذارد و لحظه‌ای به زمین خیره می‌شود. «الان من رو به فکر واداشتی. باعث شدی مغزم به کار بیفته.»

شقیقه‌هایش را با سرانگشتانش دایره‌وار ماساژ می‌دهد. «شما یه اتفاق مرموز داری و من هم یه اتفاق مرموز و شما فکر می‌کنی که این دو تا اتفاق مرموز با هم در ارتباطن؟»

لورل می‌پرسد: «تا حالا رفتی سر وسایل نوئل؟ وسایل شخصی‌ش؟ دفتر خاطرات یا یه همچین چیزی؟»

«نه، هیچ وقت. اما یه چیزی...»

مکث می‌کند: «یه چیزی بود. یه چیز واقعاً عجیب که ما هیچ وقت نتونستیم بفهمیمش.»

به در نگاه می‌کند و دوباره نگاهش به لورل برمی‌گردد و می‌گوید: «می‌شه نشون تون بدم؟»

«چی؟»

«باید بهم اعتماد کنین، چون من یه غریبه‌ام برای شما و می‌تونم هر چیزی باشم.»

«منظورت چیه؟»

«خب، اون چیز توی زیرزمینه.»

«چی هست؟»

«یه چیز عجیب که ما توی زیرزمین پیدا کردیم.»

لورل احساس می‌کند که آدرنالین خودش دارد بالا می‌رود. به آن پسر که با چهره شیرین روبه‌رویش نشسته است نگاه می‌کند.

«کاملاً می‌فهمم اگر نخوای بیای پایین. من اگه جای شما بودم همین کار رو می‌کردم. شاید توی این فیلم‌های

ترسناک دیده باشین. می‌دونی، انگار یک نفر بهت می‌گه نرو توی زیرزمین دیوونه نادون!»

لبخند می‌زند. مردی که از ایرلند آمده باشد و بخواهد کالج برود، نمی‌تواند بد باشد.

«اگه بخوای می‌تونم فقط براتون توصیفش کنم. یا می‌تونم برم پایین و با موبایلم یه عکس آرش براتون بگیرم. اینا

ایده‌های بهتری نیستن؟»

لورل لبخند می‌زند و می‌گوید: «ایرادی نداره. می‌آم و خودم می‌بینم.»

جاشوا هنوز دارد با نگرانی به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «به یه نفر پیامک بزن. بگو کجایی. اگه من بودم این کار رو می‌کردم.»

لورل می‌خندد. «فقط بهم نشونش بده.»

در زیرزمین توی آشپزخانه قرار دارد. جاشوا شمعی از داخل کشو برمی‌دارد و او را از روی پله‌های چوبی به پایین هدایت می‌کند. زیر پایشان یک در وجود دارد. جاشوا در را می‌کشد که به یک اتاق مربع شکل باز می‌شود. کاملاً مثل اتاق نشیمن و آشپزخانه با روغن زیادی روی چوب پوشانده شده است. یک پنجره کوچک در بالا قرار دارد که از آن شاخه‌های باریک درخت گیلان دیده می‌شود. یک مبل کوچک آن جاست، یک تلویزیون و یک صندلی. و یک سری قفس شبیه قفس همستر که روی یکدیگر کنار دیوار، روی میز قرار گرفته‌اند.

جاشوا نور شمع را روی آن‌ها می‌اندازد. «اینهاش. حدود بیست تا همستر توی اینا بوده وقتی عموم اومده این‌جا. همه شونم مرده بودن. به پشت افتاده بودن و پاهاشون رو به هوا بوده.»

ادای همستر مرده را که به پشت افتاده و پاهایش در هواست در می‌آورد. «ظاهراً بعضی از اونا بعضیای دیگه شون رو خورده بودن. کلاً چیزی ارزش نفهمیدیم. فکر کردیم شاید اونا رو تکثیر می‌کرده تا به بچه‌ها بفروشه. اما در این باره هیچ مدرکی پیدا نکردیم. چرا باید این همه حیوون داشته باشی توی زیرزمینت و اون وقت ترک شون کنی تا بمیرن؟»

لورل به قفس‌ها نگاه می‌کند و به خود می‌لرزد. بعد دوباره دور و بر اتاق را نگاه می‌کند. با وجود رنگ عسلی‌اش به نظر اتاقی خالی و سرد می‌آید. یک چیز دیگر هم وجود دارد؛ یک حس خیلی سرد و نومیدکننده در هوای اتاق موج می‌زند.

لورل می‌چرخد و قفل‌های روی در را امتحان می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنی این اتاق برای چی بوده؟» بعد دوباره برمی‌گردد و به پنجره نگاه می‌کند، به شاخه‌های لخت درخت گیلان، به مبل تخت‌خواب‌شو و تلویزیون.

«اتاق مهمون، شاید.»

«خیلی گرم و صمیمی نیست، مگه نه؟»

«نه. فکر نمی‌کنم خیلی مهمون داشته. شنیدم که خیلی آدم اجتماعی‌ای نبوده.»

«پس چرا باید یه مبل تخت‌خواب‌شو این‌جا داشته باشه و یه تلویزیون؟ و این همه حیوون که گذاشته بمیرن؟»

«بهتون گفته بودم، مگه نه؟ گفته بودم چیز عجیبیه. راستش فکر می‌کنم عمه‌م نوئل، احتمالاً به طور کل قاطی کرده بوده. فکر می‌کنم از دست دادن خواهرش اونم توی اون سن و سال کلاً داغونش کرده، می‌دونی.»

لورل دوباره می‌لرزد. به هانا فکر می‌کند که الی را از دست داده بود. به آپارتمان تیره و بی‌روح هانا فکر می‌کند. به شخصیت خشک و جدی‌اش و در آغوش گرفتن‌های سردش فکر می‌کند. موجی از احساس نگرانی به او هجوم می‌آورد، از اینکه دختر او هم پایانی مانند نوئل دونلی داشته باشد، چندین همستر جمع کند و بعد ناپدید شود و هیچ چیز پشت سر باقی نگذارد جز سایه‌هایی از خودش. همان‌طور که دارد به این چیزها فکر می‌کند نگاهش به چیزی در زیر مبل می‌افتد که بخشی از آن بیرون زده است. یک چیز کوچک و پلاستیکی. خم می‌شود و آن را برمی‌دارد. یک رژ لب صورتی روشن درون جلدی سبز و با طعم هندوانه است.

آن را توی دستانش می‌چرخاند و بعد داخل جیبش می‌گذارد. بنا به دلایلی احساس می‌کند که به او تعلق دارد. در طول مسیر بازگشت به خانه، دستان لورل روی فرمان ماشینش می‌لرزند. هنوز می‌تواند بوی زیرزمین خانه نوئل دونلی را استشمام کند، بوی چوب نمناک و فرش پوسیده. هر بار که چشمانش را می‌بندد تصویر آن مبل تخت‌خواب‌شوی زشت جلو نظرش می‌آید، تصویر قفس‌های همستر و پنجره کثیف که در آن ارتفاع خیلی بالا قرار داشت.

وقتی به خانه می‌رسد به اتاق انباری‌مانندش می‌رود و بار دیگر جعبه وسایل الی را از زیر تخت بیرون می‌کشد. میان خودکارها، کیف‌ها، انگشترها و گل سرها می‌گردد. مسواک الی در جعبه است و همین‌طور شانه مویش، به همراه چند تا کش مو و جاکلیدی و کرم‌های صورتش. و آن جا، سه تا رژ لب میوه‌ای وجود دارد. یکی با طعم پایا، یکی انبه و دیگری طالبی. رژ لب هندوانه‌ای را که از زیرزمین نوئل برداشته از جیبش در می‌آورد و کنار بقیه می‌گذارد. این طوری یک ست کامل می‌شوند.

سی‌ویک

بله، درست است من به تو گفتم که خوردن قرص پیشگیری از بارداری را ترک کرده‌ام، در حالی که از اول هم قرص نمی‌خوردم. با تمام صداقتم باید بگویم که من به هر حال پیر شده بودم و عملاً انتظاری نبود که حامله شوم. تو هم از وسیله‌ای برای پیشگیری استفاده نکردی و واقعاً وقتی پریدم عقب افتاد فکر کردم اتفاق افتاده است و من به یائسگی رسیده‌ام. به دنبال دلیلش رفتم تا اینکه شلوار جین‌هایم برایم تنگ شد و تصمیم گرفتم موضوع را بررسی کنم.

برای همین یک بیبی چک خریدم و وقتی آزمایش کردم دیدم یک خط صورتی کوچک رویش ظاهر شد. در دستشویی خانه‌ام آن وسیله را با شدت به عقب و جلو تکان دادم و کمی هم گریه کردم، چون ناگهان به این فکر کردم که من بچه نمی‌خواهم. ناگهان متوجه شدم من چقدر احمق و نادان هستم. چطور می‌توانم بچه‌ای را بزرگ کنم، منی که هیچ غریزه مادرانه‌ای نداشتم، با این قیافه بچه‌ترسان؟ و از کجا باید می‌دانستم که اصلاً تو واقعاً بچه می‌خواستی؟ حالا یک چیزی گفته بودی، اما نمی‌دانستم واکنشت چیست. نه واقعاً.

اما وقتی بهت گفتم خوشحال شدی، حداقل ناراحت نشدی.

گفتی: «خب، خب این غیرمنتظره است.»

بعد پرسیدی: «می‌خوای نگهش داری؟»

انگار که یک گردن‌بند برای خودم خریده بودم و ممکن بود بخواهم به مغازه‌دار برش گردانم.

گفتم: «خب البته که می‌خوام نگهش دارم. این بچه ماست.» و تو سرت را تکان دادی. و همین شد. به جز اینکه تو گفتی: «نمی‌تونم ازت بخوام که با من زندگی کنی، این رو می‌دونی؟»

حرفت دلم را شکست، اما به روی خودم نیاوردم. گفتم: «نه، البته که نه.» هرچند فکر کردم که هیچ‌وقت این اتفاق برای من نمی‌افتد. و باید صادقانه بگویم که به این فکر کردم که وقتی بچه را ببینی نظرت عوض می‌شود. برای همین نگفتم که به چه چیزی فکر می‌کنم، اینکه من احتمالاً نمی‌توانستم خودم به تنهایی آن بچه را بزرگ کنم.

دو ماه دیگر پریدم نشدم، اما مطمئن نبودم که چه می‌شود. با من برای اسکن آمده بودی، آن روز را به یاد می‌آورم؛ روز خوبی بود. وقتی در اتاق انتظار نشسته بودیم دستم را گرفته بودی. هردو کمی استرس داشتیم و بدون شک عصبی بودیم. اما فکر می‌کنم کمی هم هیجان‌زده بودیم. احساسم شبیه یکی از آن روزهایی بود که بعضی مواقع در زندگی برایت اتفاق می‌افتد، انگار در مسیر جدیدی قرار گرفته‌ای، یک سفر جدید را شروع کرده‌ای، با چمدانی

بسته، پراز بیم و هراس و تعبیرهای تازه. روزی که احساس تمیز و تازه بودن می‌کنی، که با روزهایی که در گذشته داشتی فرق دارد و به سمت روزهای روبه‌رو پیش می‌روی. هیچ‌وقت با انسانی این‌قدر احساس نزدیکی نداشتم که آن‌روز با تو داشتم، فلوید، هیچ‌وقت.

و بعد روی صفحه نمایش، دیده شد، و من احساس کردم دستم را محکم‌تر گرفتی و هیجان‌زده شده بودی؛ می‌دانم شده بودی. آن‌جا بچه‌تو بود، درون من، بچه‌ای که به زندگی‌مان می‌آمد؛ کسی که هرگز به تو نمی‌گفت که از تو متنفر است. یک تغییر برای شروعی دوباره. یک تغییر برای اینکه همه چیز خوب شود. در آن لحظه تو خوشحال بودی. خوشحال بودی فلوید. خوشحال.

اما هیچ صدایی نبود. هیچ صدایی. من قبلاً حامله نشده بودم. فکر می‌کردم شاید هنوز قلبش شکل نگرفته است یا شاید صدای قلب من نسبت به بقیه صداهای بیشتر شنیده می‌شود. حتی نمی‌دانستم در ده هفته اندازه‌اش چقدر باید باشد و پزشک گفت باید صدای قلبش بیاید. از کجا باید می‌دانستم؟ اما تو به پزشک نگاه کردی، همان‌طور که داشت مانیتور را روی شکم می‌چرخاند، لبخند از روی صورتش محو شده بود. گفتی: «مشکلی پیش آمده؟» دکتر گفت: «برام سخته که قلبش رو پیدا کنم.»

و بعد من فهمیدم. فهمیدم که باید صدایی باشد، اما نیست.

دستت را از دستم خارج کردی.

آه کشیدی.

آهی از سر غم نبود یا از سر ناامیدی. آهی از سر دلخوری بود، با آن آه می‌گفتی، تو نمی‌تونی حتی این کار رو درست انجام بدی، می‌تونی؟

بیشتر از اینکه از دست دادن آن بچه من را نابود کند، این آه تو حقیقتاً مرا کشت.

بعد از آن تو برایم روشن کردی که این می‌تواند برای جدا شدن‌مان فرصتی باشد. اما به اندازه کافی مطمئن نبودی که بخواهی همان‌موقع تمامش کنی و این شد که من از این تردید استفاده کردم. من ماندم، این را تصدیق می‌کنم. بیشتر از آنکه بخواهی، ماندم. صد درصد به همان آدمی تبدیل شدم که قبل از حامله شدنم بودم. وقتی نیاز جنسی داشتی به خانه‌ات می‌آمدم. حتی وقتی خانه‌ام نم‌گرفته بود و برای تعمیر چند نفری را آورده بودم، مدتی پیش تو ماندم. می‌دانستم که تو واقعاً دلت نمی‌خواست آن‌جا باشم. پرسیدی: «بهت گفتن چقدر کارشون طول می‌کشه؟ می‌دونی چه تاریخی تموم می‌کنن؟»

می‌دانستم که هیچ‌چیزی واقعاً تغییر نکرده و به آن تظاهر هم نمی‌کردم. از اینکه تو برای من وقت نداشتی،

شکایتی نمی‌کردم و این حق را به خودم نمی‌دادم، چون زهدان من بچه‌تو را با خود داشت.

دختر وحشتناک سارا جید هم بود، هم از تو متنفر بود و هم همان قدر به تو نیاز داشت. تو را گیج و ناراحت می‌کرد، می‌زد و بدوبیراه می‌گفت، ولی وقتی می‌خواستی بلند شوی که کاری انجام بدهی از روی پایت به زور پایین می‌آمد. زهدان من هم بود، اندکی از یک زندگی غیرمنتظره را لمس کرده بود، قلب از کار افتاده بچه مرده‌مان را در خود داشت و من نمی‌توانستم برای این‌ها معنایی پیدا کنم.

دوباره از وسایل پیشگیری از حاملگی استفاده کردی، چون به من اعتماد نداشتی. پس هیچ بچه‌ای قرار نبود از من و تو به وجود بیاید و این را پذیرفته بودم.

خیلی سخت تلاش کردم تا این را قبول کنم، فلوید. خیلی سخت. دو سال سعی کردم. چهل و سه سال شده بود. بعد چهل و چهار سال. و تو به این فکر کردی که ممکن است دیگر هیچ اتفاقی نیفتد و یک شب پیشگیری نکردی. گفتی: «مهم نیست.»

خب این طور نشد و دوباره آن اتفاق افتاد. من دوباره پرپود نشدم. تست گرفتم و دو خط صورتی پیدا شد. تا سه روز احساس می‌کردم که انگار سوار موج‌ها هستم، خورشید به صورتم می‌تابد، باد درون موهایم می‌پیچد و فرشته‌ها هروقت که بخواهم برایم می‌نوازند. روزی را برای اسکن رزرو کردم. این بار از تو نخواستم بیایی: نمی‌توانستم اتاق ساکت و آه دلخوری و دستان افتاده‌ات را تحمل کنم. اما حتی قبل از اینکه بروم پیش پزشک بچه‌ات افتاده بود. یک خونریزی کوچک. فکر می‌کردم این یک پرپود سنگین است، اگر دوباره تست بارداری نگرفته بودم.

قرار ملاقات با پزشک را کنسل کردم. هرگز درباره جنین دوم نگفتم.

و آن روز بود فلوید، آن روز بود که برای اولین بار به خانه‌الی مک رفتم. همان روزی که بچه‌ای در من مرده بود. باید لبخندی بر لب و رفتار دوستانه‌ای می‌داشتم و در یک اتاق با دختری لوس و زیبا و یک گربه پشمالو می‌نشستم. اتاقی که پر بود از متعلقات یک زندگی خانوادگی: عکس، کفش‌هایی که به این ور و آن ور پرت شده بودند، سطل آشغالی پر از کاغذ و مبلمانی که بدون شک نشان از زندگی کردن داشت، و من باید به این دختر لوس و زیبا و باهوش درس می‌دادم. کسی که انگار همه چیز را می‌دانست و باید هم می‌دانست. من دلم می‌خواست با حق‌هق به او بگویم که امروز بچه دیگری را از دست دادم!

اما این کار را نکردم. نه. چای دوست‌داشتنی مادرش را که توی یک لیوان بود نوشیدم که انگار داشت به من می‌گفت: «آشپزخونه من رو آروم و تمیز نگه دار.» بیسکوئیت‌های شکلاتی را که خودش درست کرده بود خوردم.

به دخترش خوب درس دادم. من خیلی سخت برای سی و پنج پوندم کار می کردم.

آن روز عصر وقتی خانه‌ی الی مک را ترک کردم، احساس آرامش می کردم. نیم مایل مسافت تا خانه را پیاده طی کردم. هوا سرد بود، بعد از ظهر تیزی بود با قطره‌های برف در هوا که به پشت دست‌هایم می خورد. به آرامی راه می رفتم. از آن تاریکی و دردی که داشتم لذت می بردم و همان طور که راه می رفتم احساس کردم چیزهایی در من ساخته می شود؛ چیزهایی که به هم مربوط بودند. بچه‌ای که از دست داده بودم و دختر لوس، با هم تلفیق شده بودند و شاید چیزی را به تعادل می رساندند.

به خانه برگشتم و با تو تماس نگرفتم یا به تلفنم نگاه نکردم که ببینم تماس گرفته‌ای یا نه. تلویزیون تماشا کردم و ناخن انگشتان پایم را گرفتم. یک لیوان شراب نوشیدم. یک دوش خیلی خیلی طولانی گرفتم. گذاشتم آب روی تنم بریزد و آخرین نشانه‌های بچه‌ها را پاک کند.

و به آن دختر، الی مک فکر کردم، به هوشش و ظاهر زیبایش، به رنگ قهوه‌ای موهایش که سرسری بالای سرش بسته شده بودند، به جوراب‌هایش و دستان زیبایش که بوی سیب و خمیردندان می دادند، به موهای تمیزش و اینکه مشتاق آموختن بود، به مهربانی‌اش و بی نقص بودنش. انگار هاله‌ای نورانی داشت. شرط می بندم هرگز به پدر و مادرش نگفته بود که از آن‌ها متنفر است. شرط می بندم هرگز به آن‌ها تف نینداخته، نیشگون‌شان نگرفته یا غذایش را وسط اتاق پرت نکرده بود.

او خیلی خیلی دوست داشتنی بود و خیلی خیلی باهوش.

و باید اعتراف کنم خیلی وسوسه شدم.

سی‌ودو

همان روز، کمی بعدتر لورل به دیدن مادرش می‌رود.

کیفش را روی زمین می‌گذارد، کتش را در می‌آورد و همزمان می‌پرسد: «هنوز این جایی؟»

روبی نچی می‌کند و آهی می‌کشد. «ای-ای-این‌طور به نظر می‌آد.»

لورل لبخند می‌زند و دستش را می‌گیرد. «به افتخارت روز جمعه نوشیدیم. توی مهمونی تولد. همه‌مون خیلی دل‌مون برات تنگ شده بود.»

روبی چشمانش را می‌گرداند طوری که انگار می‌گوید حتماً همین‌طوره.

«واقعاً همین‌طوره مامان. حدس بزن چی شد؟ من بونی رو دیدم!»

چشمان روبی گشاد می‌شود و انگشتانش را روی دهانش می‌گذارد: «و-واو.»

«آره. آدم خویبه. می‌دونستم باید این‌طور باشه. گوگولیه.»

«ج-ج-چاقه؟»

لورل می‌خندد. «نه، چاق نیست. فقط سینه‌های بزرگی داره.»

روبی به سینه‌های صاف خودش نگاه می‌کند، شبیه سینه‌های دخترش که از او به ارث برده و هر دو می‌خندند.

«دوست‌پسرت چی؟ همه خوشحال؟»

لورل با لحنی مثبت‌تر از احساس واقعی‌اش جواب می‌دهد: «آره!»

مادرش بعد از اینکه ببیند دخترش شاد است کمتر به بدبختی خودش فکر می‌کند. «خیلی شاد. همه‌چی داره خوب می‌شه!»

پرسشی در چشمان مادرش پیدا می‌شود و او حرف را عوض می‌کند. از سلامتی‌اش می‌پرسد، از اشتهايش، اینکه خبری از برادرش دارد یا نه؟ برادری که به دیی رفته بود، همان روزی که او به این خانه نقل مکان کرد.

مادرش می‌گوید: «من دیگه تو رو نمی‌بینم.»

لورل پالتویش را می‌پوشد. به مادرش نگاه می‌کند، عمیقاً به چشمانش خیره می‌شود. بعد خم می‌شود و او را در آغوش می‌گیرد. دهانش را نزدیک گوشش می‌برد و می‌گوید: «هفته بعد می‌بینمت، مامان. و اگه این‌طور نشد می‌خوام بدونی که تو بهترین و فوق‌العاده‌ترین مادر دنیا بودی و من خیلی خیلی خوش‌شانس بودم که تو رو داشتم. و اینکه ستایشت می‌کنم. ضمناً نمی‌شه بهتر از اونی بود که تو بودی. باشه؟»

احساس می‌کند مادرش در جواب این حرف‌ها سرش را تکان می‌دهد. پُف نرم موهایش را مثل نفس روی

گونه‌اش احساس می‌کند. مادرش می‌گوید: «بله. بله. بله.»

لورل اشکش را از روی گونه‌اش پاک می‌کند و قبل از اینکه از آغوش مادرش بیرون بیاید، لبخند می‌زند.

«خدا حافظ مامان. دوستت دارم.»

«من-من-منم دوستت- دوستت دارم.»

لورل لحظه‌ای جلو در می‌ایستد و به مادرش نگاه می‌کند. چهره مادرش او را جذب می‌کند و احساس خوشایندی از داشتن چنین چیز باارزشی دارد. بعد به طرف پارکینگ می‌رود و سوار ماشینش می‌شود. خودش را برای سی ثانیه رها می‌کند تا گریه کند و بعد با خودش حرف می‌زند تا دست از گریه کردن بردارد. اینکه دلت بخواهد بمیری، با اینکه در حال مرگ باشی با هم فرق می‌کنند، اما او احساس می‌کند که مادرش بیشتر دلش می‌خواهد بمیرد. انگار که این فکر از درونش می‌آید، از یک جای غیرقابل توصیف. به یاد یک دوست مسن می‌افتد که مدتی با آن‌ها زندگی می‌کرد و می‌توانست طوفان را قبل از آمدن پیش‌بینی کند و از ترس مردن، با سگ‌هایش به گوشه تاریکی از خانه رفته بود تا بمیرد.

تلفنش را از کیفش در می‌آورد و لحظه‌ای به آن خیره می‌شود. دلش می‌خواهد با یک نفر حرف بزند؛ کسی که او را بهتر از خودش می‌شناسد.

در آستانه زنگ زدن به پل است، اما این کار را نمی‌کند.

سی‌وسه

من قبلاً هم توجهم به دخترها جلب شده بود؛ دخترهایی که در مجله مد بودند، جایی که قبلاً کار می‌کردم. دخترهای شیک و پیک. از همه‌شان متنفر بودم. در عین حال به‌طرف‌شان جذب می‌شدم، مخصوصاً آن بانمک‌های‌شان. آن‌ها که رفتاری دوستانه داشتند. آن‌جا فقط من بودم با بهترین ژن‌ها. آن دخترهای بانمک رفتاری دوستانه داشتند؛ وقتی در را برایشان نگه می‌داشتم از من تشکر می‌کردند. وقتی که مشکلات مالی پیدا می‌کردند، قیافه ناراحت و مسخره‌ای به خود می‌گرفتند. خدایا خیلی می‌خواستم‌شان. نه از نظر جنسی البته، دلم می‌خواست بدانم که شبیه آن‌ها بودن چه حسی دارد؛ قدم زدن در خیابان آن‌هم وقتی همه چیز خوب است و خورشید روی موهای طلایی‌شان می‌درخشد یا وقتی جایی می‌روند و درها برایشان باز می‌شود و وقتی مردها از کنارشان رد می‌شوند برمی‌گردند و نگاه‌شان می‌کنند، یا اینکه مهمانی فقط وقتی شروع می‌شود که آن‌ها از راه می‌رسند.

اینکه آدمی غیراجتماعی بودم از من حفاظت می‌کرد. از نادیده شدن احساس امنیت می‌کردم. هیچ‌کس از من انتظاری نداشت، و بعد از هجده سال زندگی کردن در خانه پدری‌ام این آزادی را داشتم که از من هیچ انتظاری نداشته باشند. البته این احساس دوگانه‌ای بود. از یک طرف می‌خواستم که این دخترهای طلایی را دوست داشته باشم، از طرف دیگر نسبت به آن‌ها احساس برتری می‌کردم.

والی مک به احتمال زیاد یکی از طلایی‌ترین دخترهایی بود که با آن‌ها مواجه شده بودم. متوجه شده بودم که کسی را دوست دارد. یک پسر به اسم تئو. او را یک بار دیدم. او هم زیبا و طلایی بود. شیرین‌ترین موجودی بود که دیده بودم، خیلی هم خوش‌قیافه و خوش‌تیپ بود. با من دست داد و وقتی دست می‌داد به چشمانم نگاه کرد. خیلی خیلی خیلی باهوش بود و من متوجه شدم دارم به این فکر می‌کنم که بچه این دو پرندۀ عاشق چه می‌توانست باشد، یک موجود فوق‌العاده.

اما این تقصیر تو بود؛ تو وقتی دستت را از دستم بیرون کشیدی و آهی از سر دلخوری کشیدی. تو و این حرف که خب، می‌دونی که نمی‌تونم ازت بخوام با هم زندگی کنیم، مگه نه؟ تو و آن دختر کوچکت که روی پاهایت می‌نشست و دستش را دور گردنت می‌انداخت و با چشم‌هایی که شبیه فیلم‌های ترسناک بود به من نگاه می‌کرد، انگار یک روح داشت بهم نگاه می‌کرد و دلم می‌خواست او را بکشم.

و آن‌جا الی مک بود، نقطه روشن هفته‌های خالی‌ام. برایش هدیه می‌گرفتم. به او گفتم که بی‌نظیر است. بخش‌های کوچکی از زندگی‌ام را با او در میان گذاشتم و او هم بخش‌های کوچکی از زندگی‌اش را با من در میان

گذاشت. مادرش یک زن جذاب بود. فکر می‌کردم از من خوشش می‌آید. هر هفته برایم در همان لیوان چای می‌آورد. به این فکر می‌کردم که این لیوان من است. بیسکوئیت‌ها هم همیشه بود، همیشه خوب بود.

خانه‌الی یک‌طورهایی آرام و امن بود: بیرون هوا تاریک و داخل اتاق گرم و راحت بود؛ من بودم، الی و آن گربه، صدای خانواده‌اش از همه‌جا می‌آمد. چای، بیسکوئیت و نمرات اطمینان‌بخش روی کاغذهای میان ما. از بعدازظهرهای سه‌شنبه‌مان خوشم می‌آمد. در تمام آن هفته‌های کوتاه این چیزها میان من و خودم ایستاده بودند و حالا فکر می‌کنم که برای حس مالکیت داشتن لازم نیست مدتی طولانی یک‌جا باشی.

خودم و الی را می‌دیدم که سوار قطار شده‌ایم و داریم به‌سمت امتحاناتش پیش می‌رویم، به‌سمت پیروزی. خودم را تصور می‌کردم که در ماه آگوست با یک بطری کوچک شامپاین و شاید با یک بادکنک درخشان جلو در خانه‌شان ایستاده‌ام و او مرا در آغوش می‌گیرد و مادر مهربانش با لبخندی بر لب پشت‌سرش ایستاده و منتظر است تا بعد از الی مرا در آغوش بگیرد و از من تشکر و قدردانی کند، اوه، نوئل، ما نمی‌تونستیم بدون کمک تو موفق بشیم. بفرما داخل. بفرما، بیا به نوشیدنی به افتخار پیروزی بزنیم.

ولی به من زنگ زد. مادر جذاب دیگر جذاب نبود. خدایا، می‌دانی، حالا به‌سختی به‌یاد می‌آورم که او چه گفت. واقعاً نمی‌توانستم گوش بدهم. به تنها چیزی که فکر می‌کردم نه بود. نه، نه، نه، نه به سه‌شنبه‌های من. نه به سه‌شنبه‌های من. کوتاه و مختصر و تا حدی بی‌ادبانه گفتم، که خیلی ناراحتم، اما چیز بدتری بود. مبالغه نمی‌کنم، خیلی بدتر.

بعد از آن تلفن را گذاشتم و خیلی بلند فریاد زدم.

به همه کارهای خوبی که برای الی کرده بودم فکر کردم. برایش هدیه گرفته بودم. برگه‌های سؤال ویژه برایش پیدا کرده بودم و همه را پرینت گرفته بودم. به آخر جلسه‌مان ده دقیقه اضافه کرده بودم، برای اینکه خیال‌مان از امتحان راحت باشد. حیرت‌زده شده بودم و خشم همه وجودم را فرا گرفته بود.

حدود یک یا دو هفته در این فاز بودم و بعد وارد فاز قدیمی خودم شدم. به خودم می‌گفتم، همه چیز بهتر بود وقتی سه‌شنبه‌ها عصر را با الی مک می‌گذراندم. ارتباطاتم بهتر شده بود، درس دادنم بهتر شده بود، زندگی‌ام بهتر شده بود. و فکر کردم، خب، اگر فقط بتوانم او را ببینم، فقط صورتش را ببینم، شاید آن وقت کمی احساس بهتری داشته باشم.

یک کلمه است که می‌تواند کاری را که انجام دادم توضیح بدهد، و آن کلمه تعقیب کردن است. می‌دانستم مدرسه‌الی کجاست، البته که می‌دانستم، از خانه‌ام خیلی دور نبود، خیلی هم راحت بود که در ساعت‌های ۹ صبح

یا ۳:۳۰ او را ببینم، زمانی که می‌رود و می‌آید و آن پسر هم در حالی که دستش را دور شانه‌هایش انداخته با اوست. آن دو خیلی درخشان بودند. می‌توانستند به هر کجا که می‌خواهند، برسند. آن‌ها در اوج هر فیلم رمانتیک نوجوانانه‌ای بودند که تا آن موقع دیده بودم، اما در زندگی واقعی.

بعد زمان امتحانات شد و من دیگر نمی‌دانستم که او به کجا می‌رود. برای همین باید کمی آب زیر کاه می‌شدم. کار سختی بود، چون تمام ساعت‌هایم را باید با دانش‌آموزهای دیگرم کار می‌کردم و تو را می‌دیدم فلوید و مثل یک دختر خوب خواسته‌هایت را برطرف می‌کردم. اما متوجه شدم که او زیاد به کتابخانه می‌رود، و برای رفتن به آن‌جا از خیابان من رد می‌شود و اگر کنار پنجره کافه‌ای که نبش خیابانم است بنشینم می‌توانم وقتی که رد می‌شود او را ببینم. برای همین درس نمی‌دادم، آن‌جا می‌نشستم، در آن کافه نبش خیابان، و به نور درخشان آبشار طلایی او نگاه می‌کردم.

آن‌روز، خودم را دیدم که از روی صندلی بلند شدم. آن‌جا بین دو ماشین ایستاده بود، منتظر بود از خیابان عبور کند. موهای طلایی‌اش را پشت سرش بسته بود و در کلاهش پنهان کرده بود و من می‌خواستم... قسم می‌خورم، فقط می‌خواستم او مرا ببیند، و یک طورهایی از من تشکر کند. به او نزدیک شدم و ناگهان توی دلم خالی شد: خدایا، اون من رو نمی‌شناسه. حداقل نه برای یک یا دو ثانیه اول. خاطرات انگار که سوار بر چرخ فلک قدیمی شده باشم، مثل پرده نمایش فیلم از جلو چشمم رد می‌شد. البته بعد لبخند زد و مهربان شد. اما دیگر دیر شده بود، او کاملاً وجود مرا نادیده گرفته بود.

اگر فلوید می‌دانست که چقدر به او نیاز دارم، آن‌وقت شاید هیچ‌کدام از آن اتفاقات نمی‌افتاد. شاید الی مک می‌توانست به کتابخانه برود، سر جلسات امتحانش حاضر شود، با تتو ازدواج کند و زندگی‌اش را ادامه دهد. اما متأسفانه این‌طور نشد.

سی و چهار

جمعه شب پایی برای فلوید و لورل شام می‌آورد. شمع‌ها را روشن می‌کند. بطری شراب را داخل دستمال سفره کتان می‌پیچد و آن را از پایش می‌گیرد و مثل یک گارسون شراب می‌ریزد. بین دو وعده غذا میز را تمیز می‌کند و می‌پرسد غذایشان چطور است. لورل متوجه می‌شود که او موهایش را به جای اینکه به حالت دلخواهش به شکل رسمی ببندد، مثل یک توپ کوچک بالای سرش جمع کرده و یک دستمال دور کمرش بسته است که شبیه پیش‌بند پیشخدمت‌هاست. به نظر می‌آید بزرگ‌تر و خیلی زیبا شده. بیشتر از هر وقت دیگری شبیه الی. لورل به سختی می‌تواند از او چشم بردارد.

لورل همان‌طور که سر روی بازوی فلوید گذاشته، با خودش نتیجه می‌گیرد که اشتباه کرده است. درباره همه چیز اشتباه کرده است. آن رژ لب هیچ معنایی ندارد. شاید نوئل برای خودش رژ لب میوه‌ای خریده بوده. شاید تمام خانه‌اش پر از رژ لب میوه‌ای بوده. واقعیت این است که شباهت پایی به الی، هیچ ربطی به هیچ دیگر ندارد. خیلی از آدم‌ها شبیه به هم هستند. موضوع ساده‌ای است. و شاید اس جی خیال کرده که شکم نوئل صاف بوده است. و این مرد، این مردی که کنارش است با این ژاکت دوست‌داشتنی و نوازش‌های مهربانش، مردی که برایش شکلک‌های لب‌خند می‌فرستد و نمی‌تواند بدون او زندگی کند، چرا باید لورل را به زندگی‌اش دعوت کند، اگر به نحوی در ناپدید شدن الی دست داشته باشد؟ همه این‌ها بی‌معنی است.

لورل سر روی کتف فلوید می‌گذارد و به خواب می‌رود. دستانش دور اوست و احساس امنیت می‌کند. لورل نیمه شب احساس می‌کند صدای آرامی را می‌شنود که به او می‌گوید: «دوستت دارم لورل مک. خیلی دوستت دارم.»

آن عدم اطمینان روز بعد برمی‌گردد. اولین نفری است که بیدار می‌شود. خانه مثل همه خانه‌های دوره ویکتورین موقع راه رفتنش غر غر می‌کند. آشپزخانه پر از نور سفید صبحگاهی است. شمع‌های دیشب و موسیقی زمینه شبیه خاطره‌ای دور هستند. به سرعت دو فنجان قهوه درست می‌کند و آن‌ها را به طبقه بالا به اتاق خواب نرم و گرم فلوید می‌برد.

فلوید می‌گوید: «امروز باید به جایی برم.»

«جایی؟ خیلی مرموزه.»

فلوید لب‌خند می‌زند و لورل را به طرف خود می‌کشد. روی تخت، چهارزانو کنار یکدیگر می‌نشینند. فلوید می‌گوید: «نه راستش. می‌خوام برم مشاور مالی م رو ببینم.»

«روز شنبه؟»

فلوید شانه‌اش را بالا می‌اندازد. «من همیشه اون رو شنبه‌ها می‌بینم. نمی‌دونم چرا. یکی دو ساعت بیشتر طول نمی‌کشه. داشتم به این فکر می‌کردم که تو می‌تونی این‌جا بمونی و مراقب پاپی باشی تا وقتی برمی‌گردم؟»
لورل می‌گوید: «حتماً.»

بعد قهوه‌شان را می‌نوشند. متوجه می‌شوند که پاپی در طبقه بالا بیدار شده است. صدای پایش را روی پله‌ها می‌شنوند و صدای در زدنش را. فلوید به او می‌گوید که داخل بیاید. پاپی می‌دود داخل و خودش را می‌اندازد وسط آن دو، درست روی ملحفه‌های چروک، روی متکایی که دیشب لورل صورتش را روی آن گذاشته بود.

پاپی دستش را روی شانه فلوید می‌گذارد و دست لورل را می‌گیرد. لورل احساس عجیب و ناخوشایندی دارد؛ لباس زیر نپوشیده، دوش نگرفته و دست دختر نوجوانی را گرفته که در آستانه بلوغ است.

فلوید می‌گوید: «من می‌خوام برم بیرون. لورل این‌جا پیشت می‌مونه.»

پاپی می‌گوید: «هورا! بیا بریم یه جایی.»

صورتش را به شانه لورل می‌چسباند و لورل سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد. لبخند می‌زند و می‌گوید: «باشه، خیلی هم خوبه.»

این را می‌گوید و فرق سر پاپی را می‌بوسد، درست مثل وقتی که بچه‌های خودش کوچک بودند و این کار را می‌کرد. و بوی سرش، موهایش، این بو باعث می‌شود که به گذشته برگردد: به بوی الی.

لورل می‌گوید: «می‌ریم بیرون کیک بخوریم.»

فوراً یک کافی‌شاپ خیلی خوب به ذهنش می‌آید. «می‌ریم خوش بگذرونیم.»

کافی‌شاپ سر نبش خیابان نوئل است. لورل وقتی پنج‌شنبه آن‌جا بود متوجه‌اش شده بود. مطمئن بود یک‌بار وقتی بچه‌ها خیلی کوچک بودند، بعد از بازگشتن از کلاس شنا یا دندانپزشکی آن‌ها را برای خوردن چای به این‌جا آورده بود.

پاپی کیک گردویی و لورل خوراکی محبوبش را سفارش می‌دهد. یک قوری چای شریکی هم می‌گیرند. لورل با اضطراب به پاپی نگاه می‌کند. می‌داند که با پرسیدن این‌جور سؤال‌ها دارد از مرزها و ممنوعیت‌های رابطه‌اش با فلوید می‌گذرد، اما باید جواب سؤال‌هایش را بگیرد، که مهم‌تر از وفادار بودن به فلوید هستند.

لورل می‌پرسد: «قبلاً هم این‌جا اومده بودی؟»

پاپی از روی لیوان بزرگش به دور و بر نگاهی می‌اندازد و می‌گوید: «فکر نمی‌کنم.»

لورل با احتیاط می گوید: «می دونی تو قبلاً توی این خیابون زندگی می کردی؟»
به پشت سرش اشاره می کند.

«آره؟»

«آره. با مادرت.»

پاپی به او نگاه می کند. «از کجا می دونی؟»

لورل لبخند محتاطی می زند و می گوید: «داستانش طولانیه. کیکت چطوره؟»

«عالیه. می خواهی امتحان کنی؟»

لورل می گوید: «آره. چرا که نه. ممنونم.»

تکه ای کیک را که پاپی می برد و به او می دهد قبول می کند. بعد با احتیاط ادامه می دهد: «می دونی، پریروز اومده بودم این جا.»

با سر به سمت خانه نوئل اشاره می کند.

«کجا؟»

«خونه ای که قبلاً توش زندگی می کردی. تا با...»

دستش را روی چانه اش می کشد و وانمود می کند که دارد سخت فکر می کند. «...خب، فکر کنم پسردایی ت بود.»

«پسردایی؟ من هیچ پسردایی ای ندارم.»

«خب، آره، راستش داری. کلی پسردایی داری. بیشترشون ایرلند زندگی می کنن.»

«نه این طور نیست.»

با قطعیت به لورل نگاه می کند. «بهت قول می دم، من اصلاً پسردایی ای ندارم.»

لورل می گوید: «قطعاً درست نیست. دو تا از پسردایی هات توی خونه مادرت زندگی می کنن، درست همین جا. جاشوا و سم. هردوشون خیلی جوونن. جاشوا توی دانشگاه تاریخ می خونه. خیلی دوست داشتنیه. آزش خورش می آد.»

پاپی با ناراحتی به لورل نگاه می کند و می گوید: «چرا رفتی باهاشون حرف زدی؟»

«اوه، فقط یه برخورد همزمان بود. چون که این موضوع برمی گرده به...»

لورل نفس عمیقی می کشد و به دشواری لبخند می زند. «...من قبلاً مامانت رو می شناختم، خیلی وقت پیش و وقتی بابات گفت که اون ناپدید شده، خب کمی کنجکاو شدم. برای همین زنگ زدم به خونه قدیمش و اون پسر

دوست‌داشتنی تلفن رو جواب داد و من رو برای خوردن چای دعوت کرد خونه. اونم نمی‌دونست که مامانت کجا رفته. فقط اون جا بود که مراقب خونه باشه تا اون برگرده.»

پاپی با صدایی لرزان می‌گوید: «نمی‌خوام اون برگرده.»

لورل می‌گوید: «نه نه. می‌دونم که نمی‌خوای. اما جاشو آگفت...»

کمی لبخندش را بیشتر می‌کند «...یه دختردایی همسن خودت داری، اسمش کلاراست. می‌گفت اون خیلی

بانمک و باهوشه. چشماش می‌درخشن. می‌گفت آزش خوشت می‌آد.»

پاپی در حالی که چشمانش برق می‌زند، می‌گوید: «کلارا؟ دختر دایی مه؟»

لورل می گوید: «ظاهراً، و همه فامیلت با تو موافقند که مامانت آدم عجیبی بوده. اما خب اون یه خواهر داشته که وقتی کوچیک بوده، مُرده. این روش تأثیر گذاشته. البته این طور به نظر می آد که بقیه فامیل نرمالند.»

پاپی با حالتی متفکر می گوید: «خواهرش مرده؟ خیلی غم انگیزه.»

«می دونم، خیلی غم انگیزه.»

«اما دلیل نمی شه مادر وحشتناکی باشه.»

لورل می گوید: «نه. اصلاً نمی شه.»

لورل می گذارد سکوت شود و به پاپی فرصت می دهد که این حرف ها را هضم کند.

«گفتی اسم پسرداییم چیه؟»

«جاشوآ.»

«اسم قشنگیه.»

«آره خیلی قشنگه.»

دوباره سکوت می شود. لورل وانمود می کند حواسش پرت صبحانه خوردن است، در حالی که قلبش به خاطر

کاری که کرده، دارد از استرس می ترکد. بعد از لحظه ای می گوید: «من شمارهش رو دارم. می خوامی بهش زنگ

بزنم؟ ببینیم چکارا می کنه؟ بریم و باهاش حال و احوالی بکنیم؟»

پاپی به لورل نگاهی می اندازد و می گوید: «فکر می کنی بابا ناراحت شه؟»

«نمی دونم. تو چی فکر می کنی؟»

پاپی شانه هایش را بالا می اندازد. «شاید. اما...»

بعد چهره اش از پیدا کردن جواب باز می شود. «...مجبور نیستم بهش بگم، مگه نه؟ اونم هر کاری می کنه به من

نمی گه.»

«نمی خوام مسئول دروغ گفتن به پدرت باشم پاپی.»

«اما من که نمی خوام دروغ بگم. فقط بهش می گم رفتیم جای خوردیم. که اینم راسته.»

«آره. راسته.»

«و فکر نکنم ازم بپرسه که دیگه چکارا کردین؟ مگه نه؟»

«بعید می دونم.»

«و ممکنه که اون جا نباشه. پسردایم رو می گم.»

«نه. ممکنه نباشه. اما می تونم بهش زنگ بزنم. محض احتیاط. می خوامی این کار رو بکنم؟»

پاپی سرتکان می‌دهد، بله.

لورل شماره را می‌گیرد.

گام‌های پاپی همان‌طور که دارند به سمت جلو می‌روند کندتر می‌شود.

می‌گوید: «شاید بهتر بود این کار رو نکنیم.»

«درسته. مجبور نیستیم.»

اما قبل از اینکه فرصت کنند تا نظرشان را تغییر بدهند، در باز می‌شود و جاشوا با سویی شرت و شلوار جین دم در ظاهر می‌شود. مرد جوان دیگری درست پشت سرش ایستاده است که یک تی‌شرت سبز شب‌نما پوشیده است. هردو با هم می‌گویند: «اوه، خدای من. پاپی! پاپی! بیا تو! بیا تو، بیرون سرده. خدای من این پاپی کوچولوی خودمون نیست؟! و چیزهایی از این دست.

پاپی کمی به طرف لورل می‌چرخد و لورل هم لبخند مشوقانه‌ای به او می‌زند و هر دو با موجی از خوش‌آمدگویی وارد خانه می‌شوند.

جاشوا همان‌طور که دستانش در جیبش است، چست و چابک بالا و پایین می‌پرد و خوشحال است. می‌گوید: «پس تو پاپی هستی. واو! بفرما بشین. پاپی و لورل بفرمایید بشینید. چای می‌خورید؟ قهوه؟ یا چی؟»

پاپی با حالتی رسمی می‌نشیند و سرش را تکان می‌دهد. «نه مرسی. ما همین الان چای و کیک خوردیم.» سم و جاشوا به یکدیگر نگاه می‌کنند. جاشوا می‌گوید: «یه دختر عمه انگلیسی! ما بالاخره یه فامیل انگلیسی داریم. تا حالا یه فامیل کانادایی داشتیم، دو تا امریکایی و یکی هم آلمانی و حالا بالاخره یکی هم انگلیسی. وای. نگاش کن. می‌تونم قیافه مادر بزرگم رو توی تو ببینم.»

پاپی لبخندی جدی می‌زند. کمی توجهش جلب شده است.

جاشوا می‌پرسد: «این جاقلاً خونه تو بوده؟ آره؟»

پاپی در حالی که به دور و برش نگاه می‌کند، می‌گوید: «شاید. من که چیزی یاد نمی‌آد.»

«می‌تونیم خونه رو بهت نشون بدیم، نظرت چیه؟»

پاپی دوباره به لورل نگاه می‌کند. لورل سرش را به علامت موافقت تکان می‌دهد، و آن‌ها به دنبال سم و جاشوا به راه می‌افتند. پاپی اول ساکت است، بعد با اضطراب از لای در نگاه می‌کند.

جاشوا در اتاقی را که بالای پله‌هاست باز می‌کند. می‌گوید: «این باید اتاق خواب تو باشه. ببین، هنوز کاغذ دیواری‌هاش روشه.»

پایی لحظه‌ای در آستانه در توقف می‌کند و بعد پا به اتاق می‌گذارد. چشمانش گشاد می‌شود. دستش را روی کاغذ دیواری می‌کشد. خاکستری روشن است و تصویر خرگوش‌های صورتی و لاک‌پشت‌های سبز که دارند با هم مسابقه می‌دهند، تکرار شده است. لاک‌پشت‌ها می‌چوبند بسته‌اند و خرگوش‌ها کفش‌های دو پوشیده‌اند.

با شگفت‌زدگی می‌گوید: «این رو یادمه. خرگوشا و لاک‌پشتا. موقع شب می‌دیدمشون که دارن می‌دونند. به اونا خیره می‌شدم. بعد چشمام رو می‌بستم و اونا رو می‌دیدم که دارن می‌دونند. یه عالمه بودند. توی خواب‌هام. یادم می‌آد. واقعاً.»

جاشوا نگاه آشنایی به لورل می‌اندازد و می‌گوید: «می‌خوای جاهای دیگه رو هم ببینی؟ یه اتاق دیگه پایین پله‌ها هست. می‌خوام ببینم اون جا رو هم یادت می‌آد یا نه؟»

به آرامی به طبقه همکف برمی‌گردند. از آشپزخانه عبور می‌کنند و به سمت زیرزمین می‌روند. پایی دوباره در آستانه در توقف می‌کند، با دستش بیرون در را می‌گیرد و می‌گوید: «نمی‌خوام پیام اون تو.»

جاشوا می‌گوید: «اما خیلی جالبه. این جا یه اتاقه.»

«اما... اما...»

چشمانش گشاد شده‌اند و صدای نفسش به وضوح قابل شنیدن است. «اجازه ندارم پیام اون تو. مامانم بهم گفته بود که نباید هیچ‌وقت پام رو بذارم اون تو.»

لورل با مهربانی شانه‌اش را نوازش می‌کند. «فکر می‌کنی چرا نمی‌ذاشته بری اون تو؟»

پایی که صدایش کمی حالت گریه دارد، می‌گوید: «نمی‌دونم. نمی‌دونم. فقط یادمه که فکر می‌کردم یه هیولا اون پایینه. یه هیولای بزرگ و ترسناک. اما اینا احمقانه است، مگه نه؟ هیچ هیولایی اون پایین نبوده، مگه نه؟»

لورل می‌گوید: «هیچ وقت حیوون خونگی‌ای داشتی؟ وقتی بچه بودی. یادت می‌آد که یه همستر داشته باشی؟» پایی سرش را تکان می‌دهد، نه و از آشپزخانه خارج می‌شود و به طرف در جلویی می‌رود.

سی‌وینج

لورل بعد از دیدن خانه نوئل، پاپی را به خانه برمی گرداند. مدتی در سکوت راه می‌روند. لورل هرگز پاپی را آن قدر ساکت ندیده بوده.

وقتی در تقاطع می‌ایستند تا چراغ عابرپیاده سبز شود از او می‌پرسد: «خوبی؟»

«نه. احساس عجیبی دارم.»

«فکرمی کنی برای چی این حس رو داری؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «نمی‌دونم. چیزایی رو به یاد آوردم که فراموش کرده بودم. به مادرم فکر کردم در حالی که خیلی وقت بود دیگه بهش فکر نمی‌کردم. پسردایی‌هام رو دیدم که قبلاً نمی‌دونستم اصلاً دارم. فکر و خیال‌هام یه کمی زیادی شدن.»

لورل در حالی که گردی سرپاپی را در دست می‌گیرد، می‌گوید: «آره، همین‌طوره.»

لورل بغضی را که در گلو دارد قورت می‌دهد. باید تمرکز کند. نباید سریع نتیجه‌گیری کند. می‌تواند آن هیولا همان بیست همستری باشد که نوئل در زیرزمین خانه‌اش نگه داشته بوده، نه الی. او باید متقاعد شود و بعد به دنبال شواهد بگردد. باید عاقلانه رفتار کند.

وقتی به خانه برمی‌گردند، فلوید آن جاست. پاپی فوراً شروع می‌کند درباره‌ی کیک تعریف کردن و قبل از اینکه فلوید فرصت کند از او بپرسد دیگر چه کار کرده‌اند خیلی سریع به اتاقش می‌رود.

لورل فلوید را تماشا می‌کند که دارد ساک خریدش را باز می‌کند. لحظه‌ای همان‌طور که فلوید دارد به طرف کابینت می‌رود تا جعبه‌ی چای کیسه‌ای را در آن بگذارد، لباس از قسمت کمرش کمی بالا می‌رود؛ گوشت رنگ‌پریده‌اش نمایان می‌شود و لورل دوباره به گذشته برمی‌گردد، به آشپزخانه‌ی خودش در استرود گرین. پل روبه‌رویش ایستاده. همان تی‌شرت همیشگی را پوشیده که از روی کمرش کمی بالاتر رفته است، جعبه‌ی چای کیسه‌ای را درون کابینت می‌گذارد، برمی‌گردد و به لورل لبخند می‌زند. لبخندهایش. یک آن دو لحظه در ذهنش با یکدیگر قاطی می‌شوند، دو مرد تبدیل می‌شوند به یک مرد.

فلوید می‌پرسد: «خوبی؟»

برای دور کردن حالتش یک بار سرش را به طرفین تکان می‌دهد. «آره. خوبم.»

«انگار رفته بودی یه جای دیگه.»

لورل تا جایی که می‌تواند، لبخندی طولانی می‌زند، اما به‌نظرش به اندازه‌ی کافی خوب نیست. می‌داند باید درباره‌ی

دیدن خانه نوئل با پاپی، چیزی بگوید، اما چیزی نمی گوید. نمی تواند هیچ سؤالی را که دلش می خواهد بداند، بپرسد. اینکه، می دونی سارا جید می گه نوئل رو تو هیشت ماهگیش دیده که شکمش برآمده نبوده؟ تا حالا شده بخوای بفهمی چه بلایی سر نوئل اومده؟ تا حالا از خودت درباره عجیب بودن بعضی چیزای نوئل پرسیدی؟ اما نمی پرسد، چون این سؤال ها می تواند مثل خرد شدن یک قوری سفالی زیر چرخ همه چیز را خراب کند. و این قوری خیلی دوست داشتنی است و او خیلی سخت روی آن کار کرده. برای همین خیلی مهم است که به همان صورتی که هست باقی بماند.

لورل موضوع بحث را صد و هشتاد درجه عوض می کند، برمی گردد به جایی که صمیمیت است و می گوید: «راجع به اولین ازدواجت برام بگو. چطور بود؟ تو و کیت چطوری با هم آشنا شدین؟»

همان طور که لورل انتظار دارد، لبخند می زند و برایش داستانی می گوید درباره دختر جوان زیبایی در اتوبوس، که هر روز سر راهش سبز می شده است و با هم گفت و گوهای جذابی داشته اند و او را به یک مهمانی دعوت می کند که کار به آشنایی بیشتر می کشد، نورهای نئون و تفریحی مصرف کردن مواد، ماه کامل و پالتوی پوست. بنا به دلایلی لورل دیگر درباره جزئیات نمی پرسد. احساس می کند تاریکی از درون دارد او را می خورد، انگار لحظه ای یک خنجر دردناک به او زده می شود و احساس ناراحتی می کند. دیگر سؤالی نمی پرسد.

لورل صبح روز بعد آن جا را ترک می کند. فلوید سعی می کند او را با وعده های نهار خوشمزه روز یکشنبه و قدم زدن کنار رودخانه متقاعد کند تا بماند، اما فکر لورل جای دیگری است. او نمی تواند تمرکزش را به رابطه عاشقانه شان بدهد. نیاز دارد تنها باشد.

روز قبل یک خیابان پایین تر از خیابان فلوید پارک کرده بود، چون در نزدیکی خانه اش جایی نبود. تا به آن جا برسد برمی گردد و به خیابان اصلی نگاه می کند، و دوباره به سمت چپ نگاه می کند. چشمش به مردی می افتد که بیرون مغازه زنجیره ای کوچک تسکو که نبش خیابان قرار دارد، ایستاده است. یک سگ کوچک سیاه دارد که جلو اوست. مردی قد بلند است، حدود بیست و چند ساله. یک پالتوی بلند به تن دارد و دور لبه کلاهش خردار است. شلوار جین تیره و کفش ورزشی پوشیده. بسیار خوش قیافه است، با هیكلی جذاب. اما همین طور که لورل به او نگاه می کند متوجه می شود که دلیل توجهش به آن مرد، خوش قیافه بودن او نیست. متوجه می شود که برایش آشناست و لحظه ای وقت می برد تا همه جزئیات کنار یکدیگر قرار بگیرند و خاطره ای را شکل دهند. متوجه می شود او تنو است. تنو گودمن. دوست پسر الی.

اکتبر گذشته او را خیلی کوتاه در مراسم خاکسپاری الی دیده بود. او جایی آن پشت ها ایستاده بود و با همکلاسی

قدیمی الی صحبت می کرد. غمی که داشت، چهره اش را بیمار نشان می داد و پای چشمانش گود افتاده بود. دوباره به یاد آورد که از اینکه در طول آن روز پیشش نیامده بود تا به او تسلیت بگوید و خیلی ساده رفته بود، تعجب کرده بود.

لورل با این فکر که به آن طرف خیابان برود و به او سلامی بکند بازی می کند، اما در آن لحظه نمی تواند برود و حرف بزند، بنابراین تصمیم می گیرد به راه رفتنش به سمت ماشین ادامه بدهد. دارد برمی گردد که می بیند زنی از مغازه تسکو بیرون می آید و دو کیسه پارچه ای پر از خواربار در دستش است؛ زنی قد بلند، مو طلایی، با شلوار گشاد و چکمه مشکی و یک کلاه سبز بافتنی روی سرش و یک لبخند روی لبش. کیسه را به دست تئو می دهد و بعد کنار سگ کوچک می ایستد، که از دیدنش خوشحال شده است. بعد آن ها به راه خود می روند، آن زوج جوان دوست داشتنی و سگ شان. لورل شروع می کند به تحلیل چیزی که دیده است.

به لبخند آن زن فکر می کند.

خیلی وقت بود که هانا را با آن لبخند ندیده بود و فراموش کرده بود که خنده اش چه شکلی است.

بخش چهارم

خانه نوئل دونلی کوچک و نامرتب بود و بویش دقیقاً شبیه بوی خود او. نوئل در راهرو گفت: «بذار برات نوشیدنی بیارم...» با دست به اتاق کوچک جلویی اشاره کرد و گفت: «تو برو و اون جا بشین.»

الی از لای در به داخل اتاق نگاه کرد و بعد لبخند مؤدبانه‌ای زد و گفت: «فکر کنم بهتره که زیاد نمونم. یه عالمه کار دارم.»

نوئل گفت: «می‌تونی دو دقیقه وقت رو هدر بدی. این طوری به منم فرصت می‌دی تا چیزایی رو بفهمم. باید بگیري بشینی و یه نوشیدنی بخوری. پرتقال یا بهارنارنج؟»

الی لبخند خشکی زد. گوشه‌ای ایستاده بود. «بهارنارنج لطفاً. ممنونم.»

نوئل به شکل عجیبی به او لبخند زد. گفت: «بله. بهارنارنج. البته. یه دقیقه دیگه برمی‌گردم. تو بشین.»

الی به اتاق نشیمن رفت و خودش را روی لبه مبل چرمی قهوه‌ای جمع کرد. در اتاق چند گلدان بود و بوی خاک و کمی ترشی می‌آمد. آجرهای دیوار دور شومینه ریخته بود و درون آن پر بود از گل‌های خشک پراکنده و مجسمه‌های سفالی حیوانات که انگار خود نوئل آن‌ها را درست کرده بود. بالای سرش یک لامپ در حبابی کاغذی بود و پنجره‌هایی که با پرده‌های کرکره‌ای پنهان شده بودند. یکی از ردیف‌ها در جایش نبود و او می‌توانست نور خورشید و شکوفه‌های گیلان را ببیند. الی از میان فضای خالی پرده نگاه کرد و دنیای بیرون را از اتاق جلویی نوئل دونلی تصور کرد.

نوئل در حالی که لیوان نوشیدنی را جلو او می‌گذاشت، گفت: «بفرما.»

ظاهر نوشیدنی خوب بود. لیوان زیبایی بود، شفاف با نقطه‌های سبز. تشنه‌اش بود. وقتی لیوان را برداشت و شروع به نوشیدن از آن کرد. نوئل او را نگاه می‌کرد. لیوان را تقریباً خالی پایین گذاشت و گفت: «مرسی.»

نوئل به لیوان و بعد به الی نگاه کرد. گفت: «اوه، دختر دوست‌داشتنی، خوش اومدی. حالا، همین جا بمون تا من برم برگه‌ها رو برات بیارم، یه دقیقه دیگه این‌جام.»

اتاق را ترک کرد و الی صدای پاهای سنگینش را شنید که از پله‌ها بالا رفت. مثل پای بچه فیل، همان‌طور که مادرش برایش گفته بود.

بوم بوم بوم بوم...

قبل از اینکه نوئل برگردد او بیهوش شده بود.

الی صدایی شنید، صدای جیرجیر یک چیز چوبی، یک صندلی که کشیده شد. بعد صدای نفسی را شنید. صدای نوئل از جایی در تاریکی آمد و گفت: «الان دیگه به هوش اومدی، مگه نه؟ حالا گوش کن. می‌خوام واقعاً آرت معذرت‌خواهی کنم. خیلی کار بدی کردم. کار خیلی خیلی بدی کردم باهات. کاری که غیرقابل بخششه. اما امیدوارم به وقتش بفهمی چرا. امیدوارم درک کنی.»

به وقتش.

الی در برابر احساس چسبناکی که داشت تقلا کرد، اما هیچ تکانی نخورد.

«تأثیر دارو به زودی از بین می‌ره. یا خب...»

نوئل خندید. «...حداقل امیدوارم که بره. توی اینترنت گفته بود سه تا دوازده ساعت طول می‌کشه. و الان بیشتر از دوازده ساعت گذشته. پس...»

دوباره خندید و الی فکر کرد باید ساعت یازده شب باشد. من از ساعت ده صبح بیرون بودم و مادرم... سنگینی چشمانش کم شده بود و حالا می‌توانست بخش‌هایی از اتاق را ببیند. نور سرد ماه از پنجره باریکی که بالای دیوار بود به درون می‌تابید. یک توالت و سینک در فرورفتگی پشت پرده قرار داشت. قفسه‌های خالی روی دیوار و یک کمد لباس کوچک. و او آن‌جا بود، جلو تصویر بسته نوئل دونلی، در حالی که پاهایش را روی هم انداخته و دستش را روی زانوانش گذاشته بود.

الی دوباره سعی کرد سرش را بلند کند و این بار توانست یک یا دو میلی‌متر تکان بخورد.

نوئل گفت: «اوه. بفرما. داری ردش می‌کنی. عالیه. یه کم که بگذره می‌آم می‌شینم این‌جا پیش تو و بعد که تونستی بشینی برات یه چیزی می‌آرم بخوری. ناهار رو از دست دادی و همین‌طور شامت رو. الانم باید حسایی گرسنه باشی. چی دوست داری؟ شاید یه ساندویچ، ها؟ همبرگرهای خوبی دارم. برات درست می‌کنم.»

بعد بلند شد و فنجان‌های را از روی میز کنار تخت برداشت. «بیا...»

یک نی‌نوش زاویه‌دار را وارد دهان الی کرد. «یه کم آب بخور. باید دهنت خشک شده باشه.»

الی نی را مکید و احساس کرد که آب روی پرزهای خشک زبان و کام دهانش پخش شد.

خس خس کنان گفت: «مامانم. مامانم.»

«آه. حالا نمی‌خواد نگران مامانت باشی. احتمالاً فکر می‌کنه که با دوست‌پسرت رفتی یه گوشه. بعد ازظهر دوست‌داشتنی‌ایه. درست مثل شب آخر مرور کردن درس‌ها. می‌دونی، یه بعد ازظهر تابستونی. از اون بعد ازظهرها که خیلی وقته دلت می‌خواد بیاد.»

الی از میان حنجره ضعیفش گفت: «نه. اون می ترسه. مامانم.»
و احساس کرد که سوزنی در قلبش فرو رفت. به عشق مادرش فکر کرد که همیشه درباره اش با او حرف زده بود.
«تا وقتی مادر نشی نمی تونی بفهمی من چقدر دوستت دارم.»

اما او الان هم می توانست آن را حس کند و برای همین قلبش برای مادرش درد گرفت. می دانست که حالا دارد
گریه می کند، و نگران است و احساس می کند که معنای زندگی اش را از دست داده است. او نمی توانست این رنج
را تحمل کند. مطمئناً نمی توانست.

«البته که نمی ترسه. احمق نباش. حالا بذار ببینم می تونم بلند کنم و بنشونمت. الان می تونی انگشتات رو تگون
بدی؟ انگشتای پات؟ بازوها؟ آره. درست شد دختر خوب. عالیه. خیلی خوبه.»

بعد بازوهای نوئل دونه‌ی دور کمرش رفت و به آرامی او را از روی تخت بلند کرد. این طور می توانست چیزهای
بیشتری ببیند. می توانست ببیند که این اتاق از همکف پایین تر است و دیوارهایش با رنگ طلایی کدر پوشانده
شده.

«من کجام؟»

«توی زیرزمین، این جا اتاق مهمونه، اما من هیچ وقت هیچ مهمونی نداشتم. این جا یه جای آرام و دنجه برام،
می دونی، یه گوشه کوچولو، اما وقتی فهمیدم تو می خوای بیای، این جا رو نونوار کردم. همه شون رو از مغازه
صلیب سرخ خریدم. برای همین زیادم قابل توجه نیست. حالا بفرما.»

متکایی را پشت سر الی درست کرد. «همه چی راحت. من می رم و برات یه ساندویچ می آرم. تو فقط این جا کمی
استراحت کن. اما سعی نکن بلند شی. احتمالاً می افتی روی تخت و به خودت آسیب می زنی. الان کمی سرگیجه
داری.»

با محبت و مثل یک پرستار مهربان به او لبخند زد. «دختر خوب...»

دستش را روی موهای الی کشید و دوباره گفت: «دختر خوب.»

برگشت و از اتاق بیرون رفت. الی صدای قفل شدن در را شنید. بعد صدای قفل دیگری را شنید. و بعد یکی دیگر.
الی ساندویچش را نخورد. با اینکه معده اش درد گرفته بود، اصلاً گرسنه نبود. نوئل در سکوت آن را برد و گفت:
«آه. خب مطمئناً صبح گرسنه ت می شه. الان راحت بخواب، صبح سر حال می بینمت.»

الی در حالی که نوئل پشتش به او بود، داد زد: «می خوام برم خونه! واقعاً دلم می خواد برم خونه!»
نوئل جوابی نداد. الی سه بار دیگر صدای قفل شدن در را شنید. اتاق تاریک شد.

خورشید خیلی زود درآمد. الی صندلی ای را که دیشب نوئل روی آن نشسته بود به زیر پنجره کشید. از آن بالا رفت و از میان شیشه کثیف و جرم گرفته نگاه کرد. گوشه ای از زمین را دید. یک دیوار آجری که رنگ کرم خورده بود، یک لوله آب که سبز شده بود. اگر به بالا نگاه می کرد می توانست ابری از شکوفه های صورتی گیلان و آسمان آبی را ببیند و نه چیزی بیشتر. سریع متوجه شد در این جا تنها راهی که ممکن بود دیده شود این است که دنبالش بگردند، برای همین روی کثیفی پنجره کلمه «کمک» و «الی» را نوشت. بیشتر از یک ساعت روی صندلی ایستاد. صورتش را به شیشه چسبانده بود. چون می دانست کسانی به دنبال او می گردند. حتماً همین طور بود.

تا صدای باز شدن قفل های در را شنید، از روی صندلی پایین پرید و آن را جابه جا کرد. همین که نوئل را در لباس سبز و شلوار جین کمرنگ دید وحشت و خشم تمام وجودش را فرا گرفت و صندلی را محکم به طرف نوئل پرتاب کرد. به طرف سرش نشانه رفته بود، اما قبل از اینکه بتواند به او ضربه بزند، نوئل صندلی را گرفت و به آن طرف اتاق پرت کرد. بعد الی به روی او پرید، به روی کمرش، دستانش را دور گردنش گذاشت و سعی کرد سرش را به دیوار چوبی بزند، اما نوئل ثابت کرد که قوی تر از آن چیزی است که نشان می دهد. الی را به عقب راند و به طرف دیوار برد و گلویش را فشار داد، آن قدر فشار داد تا بالای سرش نورانی شد و ستاره ها دور سرش چرخیدند. بعد روی زمین افتاد.

نوئل گفت: «تو نمی تونی این طوری رفتار کنی...»

الی را روی مبل تخت خواب شو کشاند و مچ پاهایش را با یک طناب پلاستیکی به هم گره زد. «ما این جا با همیم. تو و من. باید مثل یه تیم عمل کنیم. نمی خوام مثل یه مجرم تو رو ببندم. واقعاً نمی خوام این کار رو بکنم. باید روی مُخت کار کنم، خیلی چیزای دوست داشتنی برات می خوام، که همه چی بهتر بشه. اما نمی تونم اون چیزا رو بهت بدم وقتی این طوری رفتار می کنی.»

الی تقلا می کرد. با پاهایش به انتهای تخت ضربه می زد. ضربه می زد و فریاد می کشید و نوئل دست به سینه ایستاده بود و او را تماشا می کرد و سرش را به آرامی تکان می داد. گفت: «حالا، حالا، حالا. این طوری نمی شه. هر چی بیشتر این طوری رفتار کنی، اوضاع رو بدتر می کنی و بیشتر این جا می مونی.»

الی با شنیدن این حرف ها مکث کرد و از حرکت ایستاد. ماهیچه هایش آرام شدند و نفسش سر جا آمد. نوئل گفت: «دختر خوب. دختر خوب. اگه بقیه روز رو این طوری باشی برات اولین هدیه ت رو می آرم. نظرت

چیه؟»

الی سرش را به علامت موافقت تکان داد، اشک روی گونه‌هایش سرازیر شد.

هدیه‌اش شکلات تخته‌ای بود. از آن بزرگ‌ها. در عرض پنج دقیقه آن را خورد.

الی به گذشته فکر کرد؛ به خوردن نان تست و مربا، به اینکه به هانا می‌گفت گاو، چون بسته چپس سرکه

نمکی‌اش را که برای خودش کنار گذاشته بود، تا ته خورده بود. به پر کردن کیفش از کتاب‌ها، یک بسته چپس

نمکی آماده و موز فکر کرد. به پدرش فکر کرد که در تابستان سرما خورده، خودش را در لباس پیچیده، سرش را از

پله‌ها پایین آورده و می‌گوید: «اگه بخوای بعد از کلاس ریاضی می‌آم دنبالت.» و او به پدرش لبخند زده و می‌گوید:

«عالیه! بعد می‌بینمت!»

فکر کرد خانه‌شان را ترک کرده، بدون اینکه برگردد و به آن نگاه کند.

به خانه‌شان فکر کرد.

گریه کرد.

شب دیگری سپری شد. صبح یکشنبه بود و الی به یاد آورد زمان پریودش فردا صبح است.

نوئل در حالی که دوباره به سرعت در را پشت سرش قفل می کرد، گفت: «صبح به خیر دختر خوب.» ایستاده بود و دستانش را روی کمرش گذاشته بود، با لبخندی مغشوش الی را تحسین می کرد.

الی روی پایش پرید و نوئل کمی به عقب رفت، دست به سینه ایستاد و گفت: «الی، یادت باشه دیروز چی بهت گفتم. نمی خوام هیچ دردسری درست کنی.»

الی گفت: «نمی خوام کاری کنم. فقط باید یه چیزی رو بهت بگم. یه چیز خیلی مهم. من نواربهداشتی لازم دارم یا یه چیز مشابه. فردا قراره پریود بشم.»

نوئل چشمانش را تنگ کرد و گفت: «فردا؟»

«آره. من پریود خیلی سختی دارم. خیلی سخت. خیلی نوار می خوام.»

نوئل نُچی کرد و آه کشید و فکر کرد الی حالا که در زیرزمین خانه او زندانی است یک طورهایی عمداً می خواهد طوری جلوه بدهد که پریود سنگینی دارد. «مارک خاصی استفاده می کنی؟»

الی گفت: «نه. فقط یک چیزی باشه که قدرت جذب بالایی داشته باشه.»

«باشه. می رم برات می گیرم. فکر کنم یه لباس زیر نو هم لازم داشته باشی. یه خوشبوکننده و از این جور چیزا.»

الی گفت: «آره. خوبه.»

بعد روی تختش نشست، به نوئل نگاه کرد و گفت: «چرا من این جام؟»

نوئل لبخند زد: «خب، اتفاقی بود. برات نقشه دارم. یه نقشه بی نظیر. منتظرم یه چیزایی بیارم که تنوعی برات بشه.»

با پانتومیم تصویر یک چیز کوچک را نشان داد و خندید. «برای همین تو باید صبور باشی. اون وقت همه چی خوب می شه.»

همان طور که صحبت می کرد، چشمانش برق می زد. الی دلش می خواست او را گاز بگیرد.

«توی اخبار راجع به گم شدنم گفتن؟»

«اوه، به جرأت می تونم بگم حتماً خبرهاش هست. اما من نگاه نمی کنم.»

شانه هایش را بالا انداخت که انگار موضوع بی اهمیتی است. به این فکر می کرد که جذابیت گم شدن یک دختر

نوجوان برای دنیا چیزی احمقانه است. «بگذریم. فکر کنم باید برم مغازه، یه سری خرده ریز برات بگیرم. خدایا انگار می‌خوای من رو ورشکسته کنی، خانم جوان، واقعاً انگار این طوریه.»

می‌خواست اتاق را ترک کند. قبل از چرخاندن دستگیره در برگشت و به الی نگاه کرد. گفت: «یه سورپرایز عالی برات دارم. بعداً بهت می‌گم. یه سورپرایز واقعاً عالی. فقط منتظرم باش. عاشقم می‌شی.»

الی به پشت در نگاه کرد، صدای سه قفل را شنید و صدای گام برداشتن بچه‌فیلی نوئل را که از پله‌ها بالا می‌رفت، بوم بوم بوم.

صندلی را پای پنجره برد و روی آن ایستاد. خودش را روی انگشتان پایش نگه داشت. منتظر ماند تا صدای جلویی را شنید که بسته شد، بعد شروع کرد به ضربه زدن به پنجره، آن قدر محکم می‌زد که دستانش درد گرفت. ضربه می‌زد و فریاد می‌کشید. «کمک، کمک کنید، کمک!»

بعد به دیوارهای اتاق ضربه زد، دیوارهایی که حتماً باید آن‌ها را از همسایه جدا می‌کرد، همسایه‌ای که باید در همین لحظه در زیرزمین خانه‌اش باشد، دنبال باتری‌ای، بطری شرابی، چیزی.

الی بیشتر از یک ساعت به دیوارها و پنجره می‌زد تا اینکه صدای نوئل که از مغازه برگشته بود آمد. گوشه دستانش کبود شده بود.

«آماده‌ای؟»

الی با شنیدن صدای زندانبانش که قفل در را باز می‌کرد صاف نشست.

جواب داد: «بله.»

«روی تخت نشستی؟ مثل یه دختر خوب؟»

«آره.»

«خیله خب، پس! دارم می‌آم، من، این آدم خوب، برات یه سورپرایز دارم! عاشقم می‌شی!»

الی روی دستانش نشست و به در نگاه کرد. نفسش را حبس کرده بود.

«دینگ دینگ!»

برای الی لحظه‌ای زمان برد تا کاملاً متوجه شود که دارد به چه چیزی نگاه می‌کند. یک جعبه پلاستیکی کوچک با گوشه‌های فلزی، که زیرش صورتی و رویش سفید بود، و یک دسته داشت. در دست دیگر نوئل یک کارتن بود، از آن مدل‌ها که احتمالاً باید در مغازه‌های غذای سالم دیده باشید که می‌توانید سالادتان را داخلش بگذارید و با خودتان بیرون ببرید.

نوئل جعبه پلاستیکی را روی میز وسط اتاق گذاشت و بعد رفت و آن کارتن را برداشت. روی تخت نزدیک الی نشست و در آن را باز کرد. ناگهان بوی مزرعه به مشامش خورد، بوی کود تازه و ساقه‌های نم‌خورده. نوئل با انگشتان بلندش ساقه‌ها را کنار زد و گفت: «این کوچولوها رو نگاه کن. تو رو خدا نگاشون کن!»

و آن‌جا دو تا جانور کوچولو بود با پشم‌هایی به رنگ عسل که به او نگاه می‌کردند و چشمان کوچک سیاهی داشتند. هردو با اضطراب سیل‌های‌شان را تکان می‌دادند.

نوئل پیروزمندانه گفت: «همستر! ببین! گفته بودی همیشه دلت همستر می‌خواست! یادته؟ خب منم برات گرفتم. واقعاً اونا عزیزترین موجودات کوچولویی نیستن که تا حالا دیدی؟ به دماغای کوچولوی بانمک‌شون نگاه کن. ببین!»

الی سرش را تکان داد. نمی‌دانست چه واکنشی نشان بدهد. هیچ چیز. او نگفته بود دلم همستر می‌خواهد. درواقع گفته بود که هیچ‌وقت دلش همستر نخواست است. نمی‌دانست چرا نوئل برایش همستر خریده.

نوئل جعبه را روی میز گذاشت و با احتیاط در را باز کرد. «ببین. بذارم بشون این‌جا. اونا باید غذا بخورن، وگرنه توی جعبه همدیگه رو می‌خورن. و من خیلی خوش‌بختم، چون اونا خیلی متعهدن. حتی اگه آزادشون کنی فرار نمی‌کنن. برعکس بچه گربه‌ها.»

یکی از همسترها را از جعبه بیرون آورد و با احتیاط توی قفس گذاشت. بعد با دیگری هم همین کار را کرد. «حالا باید براشون اسم بذاریم، الی. بیا، بیا به‌شون نگاه کن و براشون یه اسم خوب بذار. اما راستش نمی‌دونم چطوری می‌خوای اینا رو از هم تشخیص بدی. اونا شبیه به همن. بیا این‌جا. بیا.»

الی شانه‌هایش را بالا انداخت.

نوئل فریاد زد: «بیا این‌جا الان. به نظر نمی‌آد هیجان‌زده شده باشی. فکر می‌کردم الان بالا و پایین می‌پری از دیدن‌شون.»

«چطور انتظار داری هیجان‌زده بشم با این کاری که با من کردی؟»

نوئل خونسردی‌اش را به‌دست آورد: «حالا اینکه خیلی بد نیست. می‌دونی الی، این می‌تونست خیلی بدتر باشه. می‌تونستم یه مرد باشم. می‌تونستم یه مرد گنده عرق‌کرده باشم که خدا می‌دونه چکار می‌کرد باهات. می‌تونستم تموم روز ببندمت به تخت. یا توی یه جعبه بذارمت زیر تخت. خدایا، من یه روزی یه کتاب راجع به همین خوندم. یه زن و شوهر، دختری رو از کنار خیابون می‌دزدن و اون رو بیست سال زیر تخت‌شون نگه می‌دارن. خدای بزرگ. فکرش رو بکن....»

به آرامی گلویش را لمس کرد. «نه، تو این جا شرایطت خوبه، دختر کوچولو. و حالا...»
به سمت قفس همسترها چرخید. «حتی بهترم می شه. حالا بیا نزدیک. برای این هیولاهای کوچیک یه اسم بذار.
بیا نزدیک.»

صدایش حالت سرخوش خود را از دست داده و سخت و خشن شده بود.
الی به داخل قفس نگاهی کرد و به آن دو نقطه پشمالو خیره شد. اهمیتی نمی داد که اسم شان یک و دو باشد یا
الف و ب.

«بیا دیگه. دو تا اسم خوب برای این دخترا بذار و گرنه درشون می آرم و می ندازمشون توی کاسه توالِت.»
الی احساس کرد نفسش گره خورد و باز ایستاد. اجازه داد که فکرها در سرش عقب و جلو برود. به حافظه اش
رجوع کرد. کورکورانه به گذشته اش چنگ زد. فکرهايش به یک عروسک رسید، موهای صورتی داشت و یک
لباس بانمک و یک جفت چکمه صورتی.
گفت: «ترودی.»

نوئل در حالی که پشت سرش را نوازش می کرد گفت: «ها! عاشقشم.»
بعد یاد دختری در کودکستانش افتاد که خیلی خیلی زیبا بود. همه دخترها دورش حلقه می زدند و سعی
می کردند موهای طلایی اش را لمس کنند و می خواستند با او دوست شوند. الی خیلی وقت بود که به او فکر
نکرده بود. اسمش اِمی بود.

در حالی که نفسش بند آمده بود، گفت: «ای.»
نوئل خوشحال شد. «اوه، عالیه. ترودی و اِمی. خیلی خوبه. دختر خوب! برای همین، من هر چی که دلت بخواد،
برات تهیه می کنم، کاه، اسباب بازی، غذا و هر چی بخوای. شغل تو اینه که مراقب شون باشی. باید جاشون رو تمیز
کنی، دوست شون داشته باشی و به شون غذا بدی...»

خندید. «کمی شبیه کاریه که من با تو می کنم. می بینی؟ منم تو رو تمیز می کنم و غذا می دم. تو هم اونا رو تمیز
می کنی و غذا می دی. یه چرخه کوچیک دوست داشتنی مراقبت.»

دستش را روی سر الی گذاشت و او را نوازش کرد. گفت: «اوه عزیزم...»
به سرعت دستش را برداشت. «کمی موهات چرب شدن. باید موهات رو بشوری.»
آه کشید: «فکر کنم یه چیزی اون طرفا داشته باشم، یه چیزی که بتونی سرت رو بشوری. بینم می تونم چیزی
پیدا کنم.»

«نوئل می‌دونی من امتحاناتم رو از دست می‌دم.»

نوئل دلسوزانه نُچی کرد. «می‌دونم دختر دوست‌داشتنی. می‌دونم. زمان وحشتناکیه برای تو، و من متأسفم. اما می‌دونی سال بعد هم هست.»

سال بعد، الی متوجه منظورش شد. خودش را می‌دید، سال بعد، پاهایش را روی هم انداخته و روی تختش نشسته، جزوه‌هایش هم دور و برش پراکنده‌اند، صدای افراد خانواده‌اش از میان دیوارها می‌آید و خورشید روی پولک‌های کوسن مورد علاقه‌اش می‌درخشد. او یک سال بزرگ‌تر شده، اما در خانه‌اش است.

نوئل داشت می‌گفت: «می‌دونی. امروز یه داستان کوچیک توی روزنامه خوندم. دربارهٔ تو. می‌دونی اون جا چی گفته بودن الی؟»

با غم به الی نگاه کرد. «گفته بودن که تو فرار کردی. برای اینکه می‌ترسیدی توی امتحان قبول نشی، چون تو یه آدم زیاده‌خواه هستی. می‌گن تو از خونه فرار کردی چون استرس داشتی که شکست بخوری.»

الی احساس کرد خشم تمام وجودش را گرفته و بعد در دلش احساس تلخی پیدا کرد، وقتی به این حرف‌ها فکر کرد. هیچ‌کس او را ندیده بود که با نوئل دونلی از خیابان استرود گرین پایین آمده. هیچ‌کس به دنبال اسم نوئل دونلی نبوده است. همه با تئوری‌های احمقانه دور خودشان می‌چرخیدند، چون هیچ‌چیز دیگری پیدا نکرده بودند. «اما... اما این حقیقت نداره! من از امتحاناتم لذت می‌بردم. اصلاً به خاطرشون استرس نداشتم!»

«می‌دونم عشقم، می‌دونم. می‌دونم چه شاگرد فوق‌العاده‌ای هستی. اما مشخصاً بقیهٔ آدم‌ها به اندازهٔ که من تو رو می‌شناسم، نمی‌شناسن.»

«کی این رو گفته؟ کی گفته که من استرس داشتم؟»

«خب، مامانت. فکر کنم. آره. مامانت این رو گفته.»

الی به خاطر این قضاوت اشتباه فریادی از سر خشم کشید و دیواری از غم در سینه‌اش شکل گرفت. چطور مادرش فکر کرده بود که او فرار کرده؟ مادر خودش؟ مادری که از همه بهتر می‌شناختش و بیشتر از هر کس دیگر عاشقش بود؟ چطور توانسته چنین فکری بکند؟

«خیلی بهش فکر نکن عشقم. تموم فکرت رو بذار روی این دو تا.»

با دست به قفس همسترها اشاره کرد. «به این ترویدی و اِمی عزیز کوچولو. اونا فکرت رو از این چیزا دور نگه می‌دارن، بهت قول می‌دم.»

بعد نوئل بیرون رفت که وسیله‌ای برای دوش گرفتن پیدا کند. وقتی به بالای پله‌ها رسید، اتاق ساکت شد.

لحظه‌ای بعد، سکوت با صدای چرخیدن یک چیز گرد فلزی چرخدار که در قفس همسترها بود شکسته شد. الی خودش را روی تخت انداخت و دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت.

سی‌ونه

خُب، مشخص است که من نقشه قبلی داشتم. مشخص است که درباره این چیزها فکر کرده بودم. برای شروع اتاق را تمیز کردم. باید مطمئن می‌شدم برای او امن است: چیز تیزی وجود نداشته باشد، و از این جور چیزها. و چندتایی پاکت آبمیوه برایش خریدم، چون می‌دانستم از کدام خانواده‌ها هستند، می‌دانستم که باید ارگانیک باشد و می‌دانستم انتظار چیز خوبی دارد، وگرنه فقط یک جرعه می‌نوشد و کنارش می‌گذارد. درست مثل سارا جید تو. نسل ایرادگیر. برای همین بهارنارنج خیلی خوب برایش خریدم. بعد البته آن دارو را خریدم؛ از آن‌ها که راحت می‌انداختش. قبلاً برایم از این نسخه‌های داروی خواب‌آور تجویز شده بود، فقط به پزشک داروخانه نشان می‌دادم و می‌گفتم که بیماری غشی دارم. خیلی ممنونم دکتر.

برای همین، همه چیز برنامه‌ریزی شده بود. اما صادقانه بگویم، وقتی به گذشته برمی‌گردم و نگاه می‌کنم، نمی‌توانم باور کنم که بتوانم از پس این کار بربیایم. مخصوصاً درباره خشونت. اوه خدای من، خشونت! من آن دختر بیچاره را خفه کردم، دستم را روی گلویش گذاشتم و فشار دادم و فشار دادم. منظورم این است که تا حد مرگ پیش رفت!

اما در کل، هر چه زمان می‌گذشت، فکر می‌کنم با همدیگر کنار آمدیم، من و الی، وقتی که متوجه شد ما یک تیم هستیم، وقتی متوجه شد نمی‌خواهم به او آسیب بزنم، که در کنار من جایش امن است.

با آن حیوانات هم دوست شده بود، فکر کنم، اوه خدایا، چقدر آن جانورها را دوست داشت. آن‌ها به او هدف می‌دادند. چیزی که رویش تمرکز کند. با آن‌ها خیلی دوست‌داشتنی بود. مثل یک مادر از آن‌ها مراقبت می‌کرد، می‌دانستم این‌طور می‌شود. وقتی به او نگاه می‌کردم دلم گرم می‌شد. همسترهای اولی را چه صدا می‌زد؟ یادم نمی‌آید. اما باید بگویم به هر حال هردوی‌شان ماده نبودند، نه این‌طور نبود. بعد از آن چند بچه به دنیا آوردند، طوری که نمی‌شد همه‌شان را نگه داشت. اسم همه‌شان را می‌دانست. او دختر فوق‌العاده‌ای بود. تعجبی ندارد که جذب او شده بودم. جای تعجب دارد کاری که کردم؟

و بله، مشخص است که می‌دانستم دارم چه کار می‌کنم. البته، یک تصویر بزرگ‌تر وجود داشت. یک نقشه جسورانه.

روزها ساختار خود را از دست داده بودند، لبه‌ها و میانه‌شان را. اولین بار که از گذشت زمان آگاه شد، احساس متفاوتی نسبت به ساعت‌ها و روزهایی داشت که می‌گذرند. جمعه احساسی شبیه جمعه داشت، شنبه شبیه شنبه. دوشنبه احساسی شبیه این داشت که باید بنشیند و امتحان تاریخ و زبان اسپانیایی‌اش را بدهد. سه‌شنبه روزی بود که باید اولین امتحان ریاضی‌اش را می‌داد. آخر هفته می‌آمد و می‌رفت و او هنوز به زمان فکر می‌کرد. دوشنبه بعدی در راه بود. یازده روز بود که آن‌جا بود. بعد دوازده روز. بعد سیزده روز. تولد شانزده سالگی‌اش بود. این را به نوئل نگفت.

بعد از چهارده روز، حساب روزها از دستش رفت. از نوئل پرسید: «امروز چه روزیه؟» و نوئل گفت: «جمعه.» «چندمه؟»

«دهم. فکر کنم. هرچند ممکنه نهم باشه. و ممکنه که پنج‌شنبه باشه. من و این سر شلوغ.»
بعد از آن زمان مثل ماری از برابرش گذشت. علامتی که روی نقشه‌ی زمانش گذاشته بود گم شد. نوئل هنوز هم برای او هدیه می‌خرید. دونات قندی. یک بسته پاک‌کن به شکل حیوانات. رژ لب براق. برای همسترها هم چیزهایی می‌خرید. یک کیسه نی، اسباب‌بازی‌های کوچک و بیسکویت و چیزهایی برای جویدن. به آن‌ها می‌گفت: «بچه‌ها.»

مثلاً می‌گفت: «بچه‌ها امروز چطورن؟»
بعد یکی از آن‌ها را از قفس بیرون می‌آورد و در دستش می‌گذاشت و با سرانگشت سرش را نوازش می‌کرد و دماغش را می‌بوسید و می‌گفت: «تو قشنگ‌ترین موجود کوچولویی هستی که دیدم.»
بعد آواز می‌خواند.

هنوز هم نوئل دونلی به الی نگفته بود که چرا آن‌جا است یا چه زمانی او را آزاد می‌کند. هنوز هم به او وعده می‌داد، او را دست می‌انداخت و با او درباره‌ی نقشه‌های فوق‌العاده‌اش حرف می‌زد و اینکه چقدر همه چیز دارد باحال‌تر می‌شود. فقط صبر کن و ببین.

الی هنوز بر زخمی که در جایی از دلش پدید آمده بود مرهم می‌گذاشت، جایی که مادرش قرار داشت. دائم مادرش را تصور می‌کرد که تنها در خانه نشسته است، وسایل الی را لمس می‌کند، دراز کشیده در حالی که صورتش را روی متکای الی گذاشته، سبد خرید خالی را در سوپرمارکت می‌چرخاند، روسیاه و متعجب از اینکه چرا

چرا چرا دختر بی نظیرش... لورل همیشه بارها برای الی روشن کرده بود که او را بهتر از هر کسی می فهمد... رفته و آن ها را ترک کرده.

هانا را تصور کرد، خواهر بزرگ حرص و جوشی اش که همیشه سعی می کرد روی نقاط ضعف او دست بگذارد و همیشه با گفتن حرف های تند که حتی گاهی بی معنا هم بودند چیزهای کوچک باشکوه الی را از بین ببرد. الان او چه احساسی داشت؟ حالا که کسی برایش نمانده بود تا تقلا برای نشان دادن قدرت بچه گانه اش را به او نشان دهد؟ او هم باید آسیب دیده باشد. باید خودش را سرزنش کرده باشد. الی دلش می خواست از میان دیوارهای این خانه عبور کند و پیش او برود، دستش را دور کمر خواهرش بیندازد و او را محکم در آغوش بگیرد و بگوید، می دونم دوستم داری. می دونم. خواهش می کنم خودت رو سرزنش نکن.

و پدرش چه؟ نمی توانست به پدرش فکر کند. هربار او در ذهنش می آمد، می دید که آن لباس کلفت حوله ای را پوشیده، با موهایی که به خاطر خواب درهم ریخته. نرمی تهریش صبحگاهی اش را می دید، پاهای برهنه اش و دستش را که بلند شده بود تا ظرف قهوه را از کابینت بردارد. پدرش این طور در نظر او می آمد، چمبره زده در لباس حوله ای اش. و جک، او را مانند زمانی می دید که روحی آزاد داشت، وقتی یک پسر بچه بود، در باغ، که فوتبال بازی می کرد، یا با کت گشاد شل و ول به مدرسه می رفت، با کوله پشتی سنگین مدرسه که از بدن کوچک پسرانه اش آویزان بود و به طرف دوستانش قدم برمی داشت.

و باعث تعجب الی بود که در طول مدت زندانی شدنش چقدر کم به تنو فکر کرده. قبل از اینکه نوئل او را به این جا بکشاند، هر لحظه از زندگی اش به او فکر کرده بود، اما حالا خانواده اش در مرکز صحنه قرار داشتند. دلش برای تنو تنگ شده بود، اما به خانواده اش نیاز داشت. برایشان بیمار شده بود. در خودش مجاله می شد، در حالی که از شدت گریه برای آن ها دستانش را روی شکمش گذاشته بود.

روزهای الی بیشتر از بیست و چهار ساعت بود. انگار که هر ساعتش بیست و چهار ساعت بود. هر دقیقه اش انگار سی دقیقه بود. در این موقع سال، هوا دیر تاریک می شد و خورشید زود در می آمد و زمان بین این دو، چرخه بی رحمانه ای از کابوس ها و رؤیایها بود و جمع شدن ملحفه تخت و خیس عرق شدن متکایش.

یک روز صبح وقتی نوئل برایش صبحانه آورده بود، به او گفت: «می خوام برم خونه.»

نوئل شانه الی را فشار داد و گفت: «می دونم می خوامی بری. می دونم. و منم از این بابت متأسفم. می تونی ببینی مگه نه، اینکه من چقدر دارم تلاش می کنم؟ پولی که دارم رو خرج می کنم؟ می دونی دارم هر چی دارم رو خرج تو می کنم.»

«اما اگه بذارى برم خونه مون ديگه مجبور نيستى براى من خرج كنى. مى تونى برى يه جايى و منم هيچ وقت به هيچ كس چيزى نمى گم. فقط از اينكه خونه هستم خيلى خوشحال مى شم. اين تنها چيزيه كه براى من مهمه. به پليس چيزى نمى گم، به...»

و بعد سيلى.

پشت دست نوئل محكم به گونه الى خورد.

«بس كن...»

صدائش خشك و سخت بود. «بسه. تا وقتى من نگفتم، خونه در كار نيست. بايد حرف زدن راجع به خونه رو تموم كنى. فهميدى؟»

الى دستش را روى گونه اش گذاشت. دست خنكش را روى رد دست هاى نوئل كه قرمز شده بود و مى سوخت، گذاشت. سرش را به علامت بله تكان داد.

«دختر خوب.»

نوئل آن شب بيرون رفت و الى در تاريكى بيدار شد، به خاطر صدائى پاهائى سنگينى كه از پله ها پايين مى آمد گيج شده بود.

«آه بيدارت كردم؟»

نوئل در اتاق بود. دم در ايستاده بود و قبل از اينكه در را پشت سرش قفل كند كمى تلو تلو مى خورد.

الى سر جايش صاف نشست، قلبش تند مى زد. نوئل عجب شده بود. آرايش غليظى كرده بود كه لكه لكه روى صورتش پخش شده بود. يك چشمش نسبت به چشم ديگرش بيشتى سايه داشت. لكه سايه روى استخوان گونه اش بود و خيلى رسمى لباس پوشيده بود: يك لباس براق مشكى با شلوار تنگ مشكى و كفش پاشنه بلند. يك گوشواره حلقه اى طلايى هم در يك گوشش بود.

به طرف الى آمد. گفت: «معذرت مى خواهم. حواسم نبود كه چقدر ديروقته. كمى نوشيدنى خوردم و مى دونى كه وقتى حتى چند تا پيك كوچيك بزنى، زمان از دستت در مى ره.»

الى سر تكان داد.

نوئل يك طرف تخت الى نشست و گفت: «نه. البته كه تو نمى دونى. تو هنوز يه دختر بچه اى.»

لبخند زد و الى مى توانست لكه سايه روى دندانهاى او را ببيند.

«خب، نمى خواى ازم پيرسى كه كجا بودم؟»

الی شانهاش را بالا انداخت.

«رفته بودم خونه دوست‌پسرم. بهت گفته بودم دوست‌پسر دارم؟»

«نه.»

«شرط می‌بندم نمی‌تونی باور کنی، مگه نه؟ نوئل معلم خصوصی پیر خسته کننده دوست‌پسر داره. البته چیز فوق‌العاده‌ای نیست، اما برای من مثل خدا می‌مونه. باهوش‌ترین آدمیه که در عمرم دیدم. نمی‌دونم چی توی من دیده.»

برای اینکه نوئل دوباره به صورتش سیلی نزنند چاپلوسانه گفت: «امشب خیلی زیبا شدی.»

نوئل به او زل زد. «اوه، کوچولوی شیرین. نمی‌دونم. اما مرسی.»

الی لبخند گرمی زد.

«بگذریم. بعد از ظهر چطور بود؟»

الی شانهاش را بالا انداخت و گفت: «بد نبود.»

نوئل به اطراف اتاق نگاهی انداخت و آه کشید. «داشتم به این فکر می‌کردم برات یه تلویزیون و دی‌وی‌دی پلیر بیارم. می‌تونی یکی از کوچیکاش که همه‌چی رو با هم داره داشته باشی. شاید چندانم خوب نباشه، اما بهتر از اینه که زل بزنی به این چار دیواری تا ساعت‌ها تموم بشن. چی فکر می‌کنی؟»

الی پلکی زد. یک دی‌وی‌دی پلیر. فیلم. مستند. «بله، لطفاً، ممنون، بله.»

«و یه چند تایی کتاب، مگه نه؟ می‌خوای چند تا کتاب بیارم بخونی؟»

«آره. خیلی دوست دارم کتاب بخونم.»

نوئل لبخند صمیمانه‌ای به او زد. «کتاب. برات چند تایی از فروشگاه صلیب سرخ می‌گیرم و چند تایی هم دی‌وی‌دی. این جا رو برات خوب می‌کنم. به اندازه خونه خوبش می‌کنم.»

به الی نگاه کرد و گفت: «الان دیگه همه‌چی داره با هم جور در می‌آد. می‌تونم حسش کنم. همه‌چی داره خوب می‌شه. فقط صبر کن.» و از جایش بلند شد.

الی او را تماشا کرد که با حالتی دست و پا چلفتی با کلید درون قفل ورمی‌رفت. لحظه‌آسیب‌پذیری را حس کرد. با این ایده داشت بازی می‌کرد که کمین کند، به رویش بپرد، صورت مست و پر آرایشش را به دیوار بزند، یک‌بار، دو بار، سه بار، کلیدها را از او بگیرد، آن‌ها را محکم درون قفل بگذارد، بچرخاند، در باز شود، بدود، بدود. اما همان‌طور که داشت این فکرها را می‌کرد در باز شد و نوئل دونلی از آن عبور کرد و بعد آن را پشت سرش بست و

رفت.

الی به کف دستانش خیره شد و زمزمه کرد: «مامان. مامان.»

الی هرگز نفهمید که شب بعد چه اتفاقی افتاد. می توانست حدس بزند، به خاطر آن چه بعدش اتفاق افتاده بود، اما حقیقت دقیق را با جزئیات، تنها یک نفر می دانست و او هم هرگز به الی نمی گفت.

ساعت شش نوئل با عصرانه پایین آمد. ناگت مرغ بود و چیپس و یک قاشق پر نخود سبز و ذرت در کنارش. یک نان خامه‌ای بزرگ در سینی بود، یک کاسه ژله و یک لیوان کوکاکولا با یک تکه لیمو رویش. نوئل از وقتی پنج ساله بود برای خودش غذا می پخت. الی دلش برای کمی سوشی یا میگو و سیر، و برنج از مغازه چینی‌ها در بالای خیابان غش می رفت.

نوئل آن روز عصر کمی بیشتر ماند. برای الی یک کتاب جدید و شامپو آورده بود. ظاهراً در حالت خوبش بود.

پرسید: «شامت چطوره؟»

«خیلی خوبه ممنونم.»

«تو خیلی خوش شانسی. توی سن تو همه چی می تونی بخوری و بخوری و بخوری اما یه گرم هم اضافه نکنی.»

«اما تو که لاغری.»

«خب آره، برای اینکه من خیلی کم غذا می خورم. وقتی چهل سالم شد...» دهانش را به صورت یک دایره در می آورد. «چه شوکی. دیگه نون خامه‌ای در کار نبود. و هرچی آدم پیرتر می شه براش خیلی بده که چیزی بخوره. وقتی پنجاه سالم شه فقط باید آب و هوا بخورم.»

«چند سالت؟»

«خیلی پیرم. خیلی خیلی پیر. چهل و پنج سالمه. چقدر سن چیز مزخرفیه.»

«اون قدرم پیر نیستی.»

«به خاطر چیزی که گفתי عاشقتم، اما وقتی پیر می شی همه چی دقیقاً شبیه هم می شه. مخصوصاً درباره یه چیزای مشخص...»

الی سرش را تکان داد. او نمی دانست که منظورش از آن چیزهای مشخص چیست و مطمئناً نمی خواست بپرسد. «برای همین خیلی لذت بخشه که یه آدم جوون کنارت باشه که براش آشپزی کنی. می تونم همه چیزای خوشمزه رو از مغازه بخرم به جای اینکه فقط نگاهشون کنم.»

لبخند زد و روح الی با دیدن آن دندان‌های ریزش یخ زد. بعد آن اتفاق افتاد.

اطراف سر نوئل محو شد و لرزید، دیوارهای اتاق سیاه شدند و همه چیز درهم شد و چند ثانیه بعد فقط تصویر دندان نوئل بود، انگار در دریایی سیاه شناور بود، مثل سفینه فضایی در آسمان شب. بعد از آن، صبح شده بود و با اینکه همه چیز طبیعی به نظر می‌رسید، اما الی می‌دانست این طور نیست و اتفاقی افتاده است.

تابستان به آرامی سپری شد و هیچ چیز تغییر نکرد. شب‌ها طولانی‌تر شدند، دمای هوا به پنج درجه رسید. نوئل برای الی کاپشن و پیژامه گرم خرید. برگ‌های درخت اطراف زیرزمین هنوز سبز بودند. الی تصور می‌کرد سپتامبر است یا شاید اوایل اکتبر. نوئل به او نمی‌گفت. «اوه دختر قشنگ، لازم نداری بدونی. دوستت به کارت نمی‌آد. اصلاً به دردت نمی‌خوره.»

و بعد یک روز صبح روی تختش دراز کشیده بود و چیز خیلی عجیبی احساس کرد. یک حرکت کوچک، مثل یک تپه به وسط بدنش، انگار یک نفر زیر تشکش زندگی می‌کرد و داشت به او لگد می‌زد. برای لحظه‌ای وحشتناک الی فکر کرد روی یکی از همسترها خوابیده و به سرعت از جایش پرید. اما نه، چیزی آن‌جا نبود.

با احتیاط روی لبه تخت نشست، منتظر بود ببیند آن چیز برمی‌گردد، اما برنگشت و دوباره روی تخت دراز کشید. همین که روی تخت دراز کشید آن حس دوباره آمد. این بار می‌توانست مکانش را پیدا کند. این حرکت از درون خودش می‌آمد. انگار حباب‌هایی در شکمش می‌ترکیدند. شکمش را ماساژ داد. ناگهان آن حالت آرام گرفت و آن چیزهای عجیب دیگر در درونش تکان نخوردند، طوری که موقع غروب کاملاً همه چیز را درباره آن احساس فرازمینی فراموش کرده بود؛ احساس اینکه دیگر تنها نخواهد بود.

چهل و دو

احتمالاً باید آن شب راکه من باردار شدم به یاد بیاوری. شب بعد از آمدن پیش تو بود، شی که لباس ساتن و کفش پاشنه بلند پوشیده بودم، شی که دو بطری شراب قرمز نوشیدم و با هم خوابیدیم.

فکر می‌کردم که این پروژه‌ای طولانی می‌شود. کلی ظرف پلاستیکی توی فریزر گذاشته بودم تا به وقتش استفاده کنم. اما متوجه شدم که به درد من نمی‌خورند. چند ماهی به زمان تخمک‌گذاری الی توجه کردم تا مطمئن شدم. می‌دانستم دقیقاً کی و چقدر خونریزی می‌کند. و برای اولین بار موفق شدم. با حوله و نواربهداشتی ایستاده بودم، منتظر تا الی آن‌ها را از من بخواهد. اما چهار هفته گذشت و او صبح‌ها حالش بد می‌شد.

منتظر ماندم تا الی چهار یا پنج ماهه شود، بعد دربارهٔ بچه به تو گفتم. وقتش بود که به تو بگویم و به این دوره گریز از گفتن پایان بدهم، چون اگر می‌خواست بچه تو باشد کم‌کم باید فکر می‌کردی که من حامله هستم و برای اینکه فکر کنی حامله هستم باید ظاهر من شبیه به حامله‌ها می‌شد. نباید لو می‌رفتم، برای همین گفتم که دکتر گفته است نباید هیچ رابطه‌ای داشته باشیم. بیشتر از هر زمانی باید برای خودم نگهت می‌داشتم.

گفتم خودم به تنهایی برای اسکن می‌روم، واقعاً دست به سرت کردم، یادت می‌آید؟ اوه، نمی‌توانستم تحمل کنم اگر دوباره بچه از دست می‌رفت. نمی‌توانستم تحمل کنم که دوباره دستت را پایین بیندازی. تو بابت این موضوع مهربان بودی، اما می‌توانستم بگویم که قلبت شاد نبود. می‌توانستم بگویم که بدون رابطه در کنارم دراز بکشی، دستت را دور تنم بینداز، بطری شراب را با من قسمت کن و صبح‌های شبیه بیشتر از حد معمول در تخت بمان، اما من واقعاً برای تو مناسب نبودم. حس می‌کنم، یک‌طورهایی آرزو می‌کردی بچه را بردارم و یک جایی با او ناپدید شوم، مثل یک شیر شکست‌خورده با پوست پیر زخمی در حال مردن که با دُمش میان پاهایش دور می‌شود. ما هیچ‌وقت به هم نزدیک نبودیم، مثل بقیه آدم‌هایی که به هم نزدیک‌اند. می‌توانستم خودمان را ببینم که داریم از هم جدا می‌شویم و هیچ نمی‌دانستیم چه کار کنیم.

تنها امیدم زمانی بود که بچه به دنیا بیاید، آن‌وقت تو عاشقش می‌شدی، آن‌وقت نمی‌توانستی بدون او زندگی کنی و پیوندی جدایی‌ناپذیر می‌بستی. برای همیشه.

شکمش مثل یک بادکنک گرد توپی کش آمده بود و با رگ‌های آبی و خط‌های بلند قهوه‌ای پوشانده شده بود. بعضی وقت‌ها می‌توانست به وضوح خطوط بیرونی یک پا را ببیند که به پوست نازکش فشار می‌آورد، طرحی از یک دست، زانو، حتی یک بار طرحی از یک گوش را دید. کسی که درونش بود می‌چرخید، تکان می‌خورد می‌رقصید و لگد می‌زد. کسی که درونش بود به شش‌ها و مری‌اش فشار می‌آورد، بعد می‌چرخید و محکم به مثانه و شکمش نیرو وارد می‌کرد.

نوئل برایش کتابی درباره حاملگی خریده بود تا بخواند. برای سوءهاضمه و یبوست و کمردرد هم به او دارو می‌داد. برایش یک متکای مخصوص خریده بود، شیه موز بود، تا در طول شب زانوهایش از هم باز بمانند. الی از متکا خوشش می‌آمد، انگار شخصیت داشت، گاهی اوقات بغلش می‌کرد و گونه‌اش را روی آن می‌گذاشت. نوئل کتابی درباره اسم بچه‌ها خرید، می‌نشست و آن‌ها را برای او می‌خواند. یک گوشی پزشکی گرفته بود و با هم می‌نشستند و به صدای قلب بچه گوش می‌دادند. نوئل دستانش را دور شکم الی می‌چرخاند و درباره احساسش حرف می‌زد: «آه، آره. بچه یه تکونی خورد. خیلی قشنگ می‌چرخه. ممکنه زودتر به دنیا بیاد.»

الی چند هفته اول، بعد از اینکه تکان را حس کرده بود، از اینکه چاق نشده بود، اما حامله شده بود تعجب می‌کرد. نمی‌توانست روز دقیقش را مشخص کند؛ اما واضح بود که چیزی در درونش است. یک روز عصر به نوئل نگاه کرد، از او سؤالی پرسید که دلش نمی‌خواست جوابش را بداند: «بعضی وقتا حس می‌کنم یه چیز عجیبی توی تنم تکون می‌خوره، می‌ترسم.»

نوئل فنجان چای را پایین گذاشت و به او لبخند زد. «نباید بترسی عزیزم. نه نه نه. تو یه بچه کوچولو اون تو داری، همین.»

الی به شکمش خیره شد و با حالتی بی‌حواس آن را نوازش کرد. «منم همین فکر رو کردم. اما چطور ممکنه؟» «معجزه شده الی. و حالا می‌فهمی که چرا من تو رو انتخاب کردم. چون خودم نمی‌تونستم بچه به دنیا بیارم و از خدا خواستم که بهم بچه بده و خدا هم بهم گفت، بفرما اینم بچه! چون تو آدم خاصی هستی! برای همین تو بچه من رو توی شکمت داری!»

نوئل با شور و هیجانی روحانی در حالی که دستانش را جلو قلبش گرفته بود و به هم می‌زد گفت: «و ببین، خودت رو ببین. یک مفهوم بی‌نظیر. یک بچه که از طرف خدا فرستاده شده. یک معجزه.»

«اما تو که به خدا اعتقاد نداری.»

نوئل حرکت سریعی کرد و الی بزرگتر از آن شده بود که بتواند به سرعت حرکت کند تا از جلو دستش کنار برود. دست نوئل محکم به پشت سر الی خورد.

بعد نوئل از اتاق بیرون رفت و در را محکم قفل کرد.

نوئل چند هفته بعد هم از پاسخ به هر سؤالی که درباره چگونه به وجود آمدن بچه بود طفره می‌رفت. همه کاری که می‌کرد این بود که لبخند می‌زد و درباره معجزه حرف می‌زد. در حالی که در دستش یک لباس خواب کوچک بود یا یک دمپایی بافتنی که از مغازه صلیب سرخ گرفته بود یا یک ننو که درونش یک تشک سفید انداخته بود یا یک چراغ خواب کوچک و یا یک کتاب کوچک که از پنبه ساخته شده بود و هروقت به برگه‌هایش دست می‌زدی از خودش صدا در می‌آورد. مثل یک قو به اتاق الی می‌آمد. برای پاهای باد کرده الی یک کرم خوب خرید، و روی شکمش لالایی می‌خواند. و یک روز در اوایل بهار، الی با حالتی عجیب از خواب بیدار شد. بد خوابیده بود، قادر نبود حالتی را که بچه درون شکمش قرار داشت پیدا کند. و وقتی که خواب بود خواب‌های شوکه‌کننده و زنده‌ای می‌دید. در رؤیایش یک سگ به دنیا آورده بود، بدون پشم و لاغر. سگ کوچولو به سرعت تبدیل شد به سگی بزرگ، یک سگ تازی از اعماق جهنم، با دندان‌های تیز و چشمان قرمز. سگ از او متنفر بود، بیرون در اتاقش منتظر بود و خرناس می‌کشید و آب‌دهانش می‌ریخت. منتظر بود نوئل قفل در را باز کند تا بتواند بیاید داخل و به او حمله کند. سه بار از این خواب بیدار شده بود، عرق کرده، در حالی که نفسش به شدت می‌زد. اما هر بار که خوابیده بود دوباره همان خواب را دیده بود.

آن صبح مشتاق بود تا نوئل را ببیند. شب خیلی طولانی‌ای داشت، شیی بی‌پایان. می‌خواست یک انسان در کنارش باشد تا در او پناه بگیرد. اما نوئل موقع صبحانه و حتی موقع نهار هم نیامد. با هر دقیقه‌ای که می‌گذشت الی بیشتر و بیشتر نگران می‌شد، و بیشتر و بیشتر می‌ترسید. وقتی بالاخره صدای نوئل را شنید که داشت قفل در را باز می‌کرد آماده بود تا خودش را در آغوشش بیندازد و دستانش را دور گردن او حلقه کند.

اما همین که در باز شد و او حالت چهره نوئل را دید، در پیله خودش فرو رفت و روی تخت نشست.

نوئل با سرو صدا یک کاسه برشتوک، یک بسته اسنک و نصف بسته بیسکویت کرم‌دار را روی میز کوبید و گفت: «بیا. وقت نداشتم آشپزی کنم.»

الی چهارزانو نشست، دستش را دور شکمش گذاشت و با ترس و نگرانی به نوئل نگاه کرد.

«این طوری با اون چشمای درشت قهوه‌ای‌ت نگاه نکن، الان اصلاً حوصله ندارم. فقط غذات رو بخور.»

الی کمی جرأت کرد و گفت: «اینا خیلی خوب نیستن.»

از وقتی الی حمله شده بود نوئل سعی کرده بود میوه و سبزیجات برای او بیاورد.

زیر لب گفت: «اوه، گندش بزنن...»

بعد گفت: «یه بار غذای بد خوردن تو یا بچه رو نمی‌کشه.»

با خشمی که از او ساطع می‌شد، به سختی روی صندلی نشست.

الی کمی صبر کرد و بعد در حالی که بسته‌آسنک را باز می‌کرد، گفت: «کجا بودی؟»

«به تو هیچ ربطی نداره.»

دوباره جرأت کرد و گفت: «نگران شده بودم. منظورم اینه که به این فکر کردم که وقتی تو می‌ری بیرون ممکنه

چه اتفاقی بیفته برات. مثلاً شاید تصادف کنی یا مریض شی، اون وقت چه بلایی سر من میاد؟»

«هیچ اتفاقی برام نمی‌افته. احمق نباش.»

«نه، اما ممکنه بیفته. ممکنه یه ضربه محکم بخوری و فراموش کنی خونه ت کجاست. اون وقت من این جا با یه بچه توی شکمم گیر می افتم و هیچ کسی هم نمی دونه ما این جاییم و هردومون می میریم.»

نوئل با اوقات تلخی و خشم گفت: «ببین. قرار نیست من حافظه‌م رو از دست بدم و اگه هر اتفاق دیگه‌ای هم افتاد به یه نفر می گم تو این جایی، باشه؟»

الی می دید که نوئل دارد صبرش را از دست می دهد، باید گفت وگو را قطع می کرد و در سکوت غذایش را می خورد، اما چیزی که گفته بود، اینکه به یک نفر می گم تو این جایی، حرف جدیدی بود، عالی و خارق العاده و هیجان انگیز. برای همین نمی توانست از آن بگذرد و در حالی که به سختی نفس می کشید، پرسید: «واقعاً این کار رو می کنی؟»

«البته که این کار رو می کنم. فکر کردی می ذارمت این جا تا بمیری؟»

«اما...»

با احتیاط کلمات بعدی اش را انتخاب کرد. «نگران نمی شی؟ اینکه پلیس بیاد؟ تو رو دستگیر کنه و از این چیزا؟»

«اوه، تو رو خدا بچه جون. می شه بس کنی. دست از این مزخرفات بردار. به اندازه کافی روز گهی داشتم که برای باقی زندگی م بسه. دیگه نمی خوام تو بدترش کنی. من همش تو رو لوس می کنم، ازت مراقبت می کنم، اون وقت تو کارت اینه که می شینی این جا و فکرای احمقانه می کنی که نگران شی. من زندگی م رو گذاشتم تا از تو و بچه محافظت کنم. حالا دست از ناله کردن بردار و بذار به حال خودم باشم تو رو خدا.»

الی سر تکان داد و در حالی که چشمانش پر از اشک بود شروع کرد به باز کردن بسته نارنجی رنگ چیپس.

نوئل با غرولند گفت: «راستی اون جونورا هم بوی بدی می دند...»

با انگشت به قفس های همسترها اشاره کرد. «تمیزشون کن یا می ندازمشون توی توالی.»

بعد رفت و الی تنها شد. بیرون آن پنجره بلند، باد تندی به شاخه های بی برگ درخت می خورد و شاخه ها شبیه موهای آشفته می شدند. الی داشت برشتوکش را می خورد و دعا می کرد دفعه بعد که نوئل دونلی به فروشگاه می رود اتوبوس به او بزند، دعا می کرد برای مدتی طولانی به بیمارستان برود تا مجبور شود درباره دختری که در زیرزمینش هست، با یک معجزه که در درونش رشد می کرد، چیزی بگوید.

به نظر نمی رسید نوئل دیگر درباره بچه هیجان زده باشد. هرچه شکم الی بزرگ تر می شد، اشتیاق نوئل کمتر می شد. از هدیه خریدن خبری نبود، حرف زدن درباره نام بچه متوقف شده بود، دیگر لباس خواب بچه در کار نبود یا تشویق و دست زدن به شکمش تا ببیند بچه در چه حالی است. نوئل هنوز هم سه بار در روز می رفت تا الی را

ببیند و برایش غذا می‌آورد. دیگر به غذای سالم اهمیتی نمی‌داد یا اینکه هر ماه چه غذاهایی برای بچه خوب است، دیگر از سبزیجات بخارپز و از ترکیب غیرجذاب خیار و گوجه خبری نبود، فقط غذاهای سرخ‌کردنی، و گه‌گاهی آب‌پرتقال. فقط بعضی وقت‌ها می‌ماند تا حرف بزند.

گاهی حرف‌هایش بی‌اهمیت بود و از حرف‌های بی‌ارزش معمولی حوصله‌شان سر می‌رفت، مثلاً صحبت درباره‌ی هوای بیرون، یا گفتن اینکه فصل دارد عوض می‌شود، یا اینکه در این موقع سال سرش شلوغ است چون امتحانات دانش‌آموزها نزدیک است. بعضی‌مواقع هم این حرف زدن نوئل حکم نوعی تطهیر را داشت، یک جور سبکبار کردن خودش بود. اوایل این تغییر خلیات برای الی وحشتناک بود، هیچ‌وقت نمی‌توانست برای اینکه نوئل آن‌روز حالش چطور است آماده باشد. اما هر چه زمان گذشت، شروع کرد به اینکه حدس بزند نوئل چه حالت روانی‌ای دارد و پیش خودش، حتی قبل از اینکه نوئل در را باز کند، به سرعت حدس می‌زد که گفت‌وگوی آن‌روزشان چگونه خواهد بود. از ریتم پایین آمدن پای نوئل روی پله‌های چوبی می‌فهمید، از صدای باز شدن قفل، سرعت باز شدنش، زاویه‌ی موها بر صورتش و صدای نفس‌هایش زمانی که داشت با او احوالپرسی می‌کرد.

امروز خیلی زود فهمید که نوئل در حالت خود بیچاره‌بینی‌اش است.

تق تق تق حدود هشت‌ونیم پا پایین آمد.

قبل از اینکه در را باز کند آه کشید.

در را به‌آرامی باز کرد.

و وقتی در را پشت‌سرش می‌بست، دوباره آه کشید.

گفت: «بفرما.» برای الی نهار آماده کرده بود: دو تکه نان تست سفید که رویش محتویات کنسرو لوبیا ریخته شده بود، با یک سوسیس کوچک، یک لایه پنکیک شکلاتی، یک قوطی نوشیدنی و یک کاسه آب‌نبات ژله‌ای.

الی صاف نشست و سینی را از دست نوئل گرفت. «مرسی.»

شروع کرد در سکوت غذایش را خورد، آگاه از اینکه نوئل در کنارش می‌نشیند و در فکر فرو می‌رود. بالاخره شنید که نوئل نفس عمیقی کشید و زیرلب گفت: «دارم به این فکر می‌کنم الی، چی شد که این‌طوری شد، تو این‌طوری فکر نمی‌کنی؟»

الی به او نگاه کرد و بعد نگاهش را به لوبیاهای روی نان تستش برگرداند. می‌دانست که در این جور مواقع بهتر است انرژی صرف نکند. نقشش ساده بود، سنگ صبور بودن.

«همه این کارایی که هر روز می‌کنیم. هر روز صبح با جون کندن از جات بلند می‌شی، کارای مسخره همیشه رو انجام می‌دی. زیر کتری رو روشن می‌کنی...» ادای روشن کردن گاز را درآورد. «دندونات رو مسواک می‌زنی...» ادای این را هم درآورد. «لباس انتخاب می‌کنی، موهاشو شونه می‌کنی، برای خودت غذا می‌پزی، غذات رو تا ته می‌خوری، می‌ندازیش توی آشغالی، غذای بیشتری می‌خوری، تلفن‌ها رو جواب می‌دی، لباسات رو می‌شوری، خشک‌شون می‌کنی، تاشون می‌کنی، می‌ندازیشون دور، به یه آدم عوضی که اون بیرونه لبخند می‌زنی، هر روز، بارها و بارها و بارها و این تمومی نداره. می‌بینی که بعضی از آدم‌ها توی خیابون زندگی می‌کنن، آره؟ من بعضی وقتا اونا رو می‌بینم، بی‌خانمان، روی یه تیکه کارتون دراز می‌کشن، یه پتوی کثیف کهنه هم روشونه، با یه قوطی کنارشون، به‌شون حسادت می‌کنم، مسئولیت هیچی گردن‌شون نیست، هیچی. می‌دونی من باید دیوونه شده باشم که فکر می‌کردم می‌تونم از پس یه همچین چیزی بربیام.»

با دست به دور و بر اتاق اشاره کرد، به الی و شکم برآمده‌اش و همسترها در قفس‌های‌شان. «هر چی بیشتر مسئولیت غذا دادن داشته باشی، بیشتر به بار کار طاقت‌فرسات اضافه می‌شه، بیشتر باید پول در بیاری که بتونی چیزایی که لازم داری رو بخری. باید بیشتر بشوری، بپزی، تا کنی و بندازی دور. نمی‌دونم با خودم چی فکر می‌کردم. واقعاً نمی‌دونم.»

آه عمیقی کشید و بعد بلند شد. داشت می‌رفت که برگشت و با کنجکاو به الی نگاه کرد. «حالت خوبه؟»
سؤالش از سر عادت بود. واقعاً جوابی نمی‌خواست. نمی‌خواست بشنود که الی چند روزی است که دچار کم‌خوابی شده است، چون شب‌ها خواب راحتی ندارد. نمی‌خواست بداند که دندان‌الی درد می‌کند یا اینکه لباس زیر تمیز ندارد و احتیاج به لباس زیر جدید دارد. اینکه دلش برای مادرش خیلی تنگ شده و درونش دارد از این دلتنگی می‌سوزد و اینکه نمی‌تواند بوی نزدیک شدن تابستان را حس کند، و روزها طولانی‌تر شده‌اند و وقتی به بوی علف تازه و باریکیو در باغ پشت خانه‌شان فکر می‌کند به گریه می‌افتد و جک که روی ترامپولین بالا و پایین می‌پرد و تدی خرسه که بدنش را زیر نوری که کفپوش چوبی را گرم کرده است، کش می‌دهد. نمی‌خواست بداند الی خیلی وقت است که نمی‌داند اصلاً چه کسی است، خودش را تنها رها کرده و به یک چیز بی‌شکل تبدیل شده. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد که نوئل را دوست دارد. بعضی وقت‌ها دلش می‌خواست نوئل او را در آغوش بگیرد و مثل یک بچه به‌آرامی تکان بدهد، و بعضی وقت‌ها هم دلش می‌خواست گلوی او را ببرد، و تماشایش کند که آرام و باشکوه دارد خون از گلویش بیرون می‌زند و تن‌اش بی‌رمق می‌شود و بعد هم جنازه‌اش.

الی اطلاعاتی از سندرم استکهلم داشت. او درباره این موضوع خوانده بود. می‌دانست که ممکن است چنین اتفاقی برای آدم‌هایی که مدتی طولانی زندانی می‌شوند بیفتد. می‌دانست که این احساساتش طبیعی است. اما در

عین حال می‌دانست که نباید بگذارد این احساسات تأثیری روی او داشته باشند. در لحظاتی که برای جلب توجه و تأیید نوئل ناله می‌کند، نباید بگذارد این احساسات بر او حکمرانی کنند. باید آن بخشی از احساساتش را زنده نگه دارد که می‌خواست نوئل بمیرد. آن بخش‌ها قوی بودند، قسمت سالمش. آن بخش‌ها روزی به او کمک می‌کردند تا از آن جا بیرون برود.

چهل و چهار

الی هشت ماهه حامله بود وقتی تو تمامش کردی، یا باید بگویم من هشت ماهه حامله بودم.

فکر می کردم به خاطر بچه هم که شده، می توانیم زندگی آرامی داشته باشیم.

توی عوضی لعنتی. گفתי رابطه ما دیگر به آخر خط رسیده. گفתי بچه را قبول می کنی اما فکر می کنی که بهتر است مثل یک زوج از هم جدا زندگی کنیم و اینکه باید به این فکر کنیم که چطور می توانیم قبل از به دنیا آمدن بچه از هم جدا شویم.

چطور از هم جدا شویم. هاه! این چه معنایی داشت فلوید؟

راستش را بگویم خودت هم واقعاً نمی دانستی چطور. فکر می کنم تو از اینکه با هم ارتباط جنسی نداشتیم حالت بد بود. فکر می کنم تو می خواستی از من جدا شوی تا با یکی دیگر باشی. این چیزی است که فکر می کنم.

سعی کردم التماس نکنم و به پایت نیفتم. هنوز برگ برنده در دست من بود. بچه. من خیلی آرام بودم، یادت هست؟ به اتاقت رفتم تا وسایلی را که به من تعلق داشت و با خودم طی آن سال ها آورده بودم جمع کنم. مسواکم، خوشبوکننده ام، برس موهایم، شلوار راحتی ام. از این جور چیزها. آن ها را توی یک ساک دستی ریختم؛ وقتی به آن ها نگاه می کردم حالت غمگینی داشتند. یکی از لباس های تو را پوشیده بودم، یک تی شرت گشاد تا شکم برآمده ام را بپوشاند. به این فکر کردم آن را بدزدم، اما بعد فکر کردم وقتی شب برای خواب روی تخت بیایی و آن را ببینی که روی تخت افتاده، احساس تلخی بیشتری می کنی. شاید با خودت فکر می کردی، اوه نوتل، من چه کار کردم؟ وقتی اتاق را ترک کردم، دختر وحشتناک را دیدم که داشت از پله ها بالا می آمد و با آن چشم های ترسناکش به من نگاه می کرد. همان طور که از کنارش رد می شدم در ذهنم به او گفتم، لعنت به تو. لعنت به تو.

چون می دانستم در زیرزمین خانه ام یک بچه داشتم و می دانستم که او بهتر از دخترت است. و اگر بهتر است پس می تواند باعث شود که ما دوباره با هم باشیم.

من امیدم را از دست نداده بودم.

چهل و پنج

خب، نمی‌گویم این یک زایمان ناشیانه بود. نه این‌طور نبود. من همه چیز را دربارهٔ به دنیا آوردن بچه در خانه خوانده و کاملاً آماده بودم. به‌غیر از احتمالات خیلی خیلی وحشتناکی که ممکن بود ما را به بیمارستان بکشاند. (البته من از این بابت هم یک داستان داشتم: برادرزاده‌ام است که خجالت می‌کشد با این وضع پیش خانواده‌اش به ایرلند برگردد. خودتان می‌توانید باقی‌اش را حدس بزنید.) اما هیچ اتفاقی نیفتاد. بچه را مثل یک پزشک بیرون آوردم. نمی‌توانم بگویم خوشایند بود، که خیلی هم ناخوشایند بود. اما بچه به دنیا آمد، زنده و سرحال. این چیزی بود که در آخر آن روز اهمیت داشت.

یک بچه شیرین بود. روی سرش پراز موهای قهوه‌ای بود و دهان کوچک قرمزی داشت. گذاشتم آن دختر برایش اسمی انتخاب کند. این حداقل کاری بود که می‌توانستم برایش انجام بدهم، آن هم بعد از کاری که با او کرده بودم.

او گفت، پاپی.

من یک اسم کمی کلاسیک‌تر را ترجیح می‌دادم. هلن شاید، یا لوییزا. اما بفرما، تو نمی‌توانی هر چیزی را که دلت می‌خواهد داشته باشی.

چند روز اول بچه را پیش آن دختر می‌گذاشتم. و وقتی که دو هفته‌اش شد او را به یک کلینیک بردم که وزنش کنند، چک‌آپش کنند و اسمش را در سیستم ثبت کنند؛ این‌طوری مثل آدم واقعی می‌شد، نه یک روح کوچک در زیرزمین خانه‌ام.

باید به کلی سؤالات عجیب جواب می‌دادم، اما من سخنرانی خودم را آماده کرده بودم: نمی‌دونستن من حامله بودم، فکر می‌کردن دیگه به دوران یائسگیم رسیدم، اونو توی خونه به کمک پدر و مادرم به دنیا آوردم، همه چیز خیلی سریع پیش رفت، وقتی برای زنگ زدن به آمبولانس نبود، یهو دیدیم بچه به دنیا اومد، برای همین، نه، به بیمارستان نرفتیم. نه، بچه نمرهٔ آپگار^۱ نگرفته.

به آن‌ها گفتم که خیلی استرسی بودم و نمی‌توانستم بچه را تا همین امروز بیرون بیاورم، چون فکر می‌کردم تا وقتی بچه حالش خوب است، پس همه چیز خوب است. آن‌جا نشستم و گذاشتم تا حرف‌های‌شان تمام شود، گذاشتم روی مچ دست‌هایم ضربه بزنند، خوب و آرام. گفتم: «اوه، واقعاً متأسفم. اما می‌دونید، من تا همین چند ماه پیش باکره بودم (برای گفتن این جمله از ایرلندی‌ترین لهجه‌ام استفاده کردم)، مثل یتیم‌ها زندگی می‌کردم، واقعاً چیز زیادی در این باره نمی‌دونم.»

با ظاهری که کمی وحشزده است به من نگاه می‌کنند، آه می‌کشند و بعد بدون تردیدی برایم یادداشتی می‌نویسند: «نیاز به مراقبت ویژه دارد.» همه آن برگه‌هایی را که برای ثبت‌نام بچه در شهرداری نیاز دارم به من می‌دهند و برایم یک وقت ملاقات، پنج هفته بعد، برای تست کردن پس از زایمان می‌گذارند. البته من نرفتم، اما فکر کردم که آن‌ها از اینکه من آن قدر دست‌نخورده باقی مانده بودم تحت‌تأثیر قرار گرفته بودند و به من گفتند که یک خانم مسن آخرهای هفته می‌آید و با من صحبت می‌کند. وقتی که آمد تظاهر کردم در خانه نیستم، در اتاق پشتی پنهان شدم. چند روز بعد دوباره آمد و حدود صد بار با من تماس گرفت، تا اینکه بالاخره بی‌خیال شد. به‌موقع و درست همه چیزهایی را که بچه نیاز داشت در کلینیک انجام داده بودم، از او عکس برداشتند، و قد و وزنش را اندازه گرفتند. من ذره‌ای اطلاعات و ردپایی از خودم نگذاشتم. اما همه‌مان به اینترنت رجوع می‌کنیم. نگران‌کننده است، وقتی درباره‌اش فکر می‌کنی.

در همین اثنا آن دختر... خب، فکر کردم بهترین کار را کردم. واقعاً بهترین کار را کردم، اما برای او به نظر نمی‌آمد خوب باشد. یک مشکل بعد از دیگری. اول عفونت، که به نظر می‌آمد خودش خوب شده است، اما بعد عفونت به یکی از سینه‌هایش زد، یا حداقل این تئوری من بود. در اینترنت در این باره خواندم. به او گفتم که باید با سینه دیگرش به بچه شیر بدهد، شیر بدهد و بدهد و بدهد. یکهو خیلی گرمش می‌شد و بعد سردش. درمان‌های زیادی انجام دادم، اما فایده‌ای نداشت. توجهش به بچه را از دست داد و من باید به او غذا می‌دادم. بعد دست از غذا خوردن کشید. دائم مادرش را صدا می‌زد. بی‌امان صدا می‌زد. تمام روز و تمام شب. دیگر نمی‌توانستم تحمل کنم.

تا اینکه یک روز، وقتی بچه حدوداً پنج ماهه بود، در خانه را بستم و برای یک مدت طولانی برنگشتم.

چهل و شش

جاشوا شماره تلفن پدر بزرگ و مادر بزرگش در دوبلین را به لورل داده بود. هنری و بردا دونلی. هردو زنده بودند و هنوز کار می کردند.

جاشوا به او گفته بود: «فوق العاده هستن. خیلی. آزشون مثل چی می ترسی، نمی خوای پرت به پرشون گیر کنه، اما آدمای فوق العاده ای هستن. هردوشون مثل نیروهای طبیعتن.»

لورل روز یکشنبه وقتی که از خانه فلوید برمی گردد به آن ها زنگ می زند.

«سلام، خانم دونلی؟»

«حرفت رو بزن.»

«بردا دونلی؟»

«بله. خودمم.»

«معذرت می خوام روز یکشنبه ای مزاحم تون میشم، در حال غذا خوردن که نبودید، ها؟»

«نه. نه. غذا نمی خوردیم. اما ممنون که پرسیدی. چکار می تونم برات بکنم؟»

«من نوه تون رو دیدم، جاشوا.»

«آه. آره. جاشوای جوان. این روزا حالش چطوره؟»

«عالیه. عالی. رفتم خونه دخترتون دیدمش، خونه نوئل.»

آن طرف خط اندکی سکوت می شود، بعد بردا دونلی می گوید: «شما کی هستید؟ خودتون رو معرفی نکردید.»

«معذرت می خوام. من لورل مک هستم. دخترم قبلاً دانش آموز نوئل بوده. حدود ده سال پیش. و یک همزمانی

عجیب پیش اومده، دوست پسر اخیر من، دوست پسر سابق نوئل بوده. فلوید دان، می شناسیدش؟ پدر پایی؟»

دوباره سکوت می شود و لورل نفسش را در سینه حبس می کند.

بالاخره بردا می گوید: «آر-ره.» مکثی صدادار می کند تا به او اطلاعات بیشتری بدهی قبل از اینکه خودش حرفی بزند.

لورل آهی می کشد و می گوید: «ببینید، واقعاً خودمم نمی دونم دقیقاً برای چی زنگ زدم، به جز اینکه دخترم کمی

بعد از تمام شدن درس نوئل به اون، ناپدید شد. درست نزدیکی خونه نوئل. بعد خود نوئل هم ناپدید شد، چند

سال بعدتر.»

«و؟»

«فقط می خواستم درباره نوئل آرتون سؤال بپرسم، درباره اینکه فکر می کنید چه اتفاقی برایش افتاده؟»

بردا دونلی آهی می کشد. «از طرف روزنامه ها که نیستی؟»

«صادقانه قسم می خورم. اگه بخواید می تونید اسمم رو توی گوگل بزنید. لورل مک. یا اسم دخترم رو بزنید. الی

مک. همه چی اون جا گفته شده. قول می دم.»

«اون قرار بود که برگرده خونه.»

لورل می پرسد: «چی؟»

«نوئل. همون هفته. قرار بود برگرده خونه، با دختر کوچولوش.»

«اوه. نمی دونستم. فلوید فقط به من گفته بود که ناپدید شده. به اینکه احتمالاً می خواسته برگرده ایرلند اشاره

نکرده بود.»

«خب شاید نوئل این رو به اون نگفته بوده. اما قرار بود برگرده. روزنامه ها اصلاً اهمیتی ندادن، پلیس هم اهمیتی

نداد. یه زن میانسال، تنها، با یه شریک زندگی که بهش گفته بود از نظر روانی مشکل داره. بهشون گفتم اون

تصمیم داشته برگرده خونه، اما فکر نمی کردن درست باشه و ربطی داشته باشه. شایدم ربطی نداشت البته.»

«گفته بود با دخترش برمی گرده؟»

«آره. می خواست با دخترش برگرده. با پایی. و می خواستن این جا بمونن. توی خونه. همه مون آماده اومدنشون

بودیم، همه. تختاشون رو مرتب کردیم. برای بچه یه عروسک خرسی بزرگ خریدیم. ماست و نوشیدنی. اون وقت

اون یک دفعه بچه رو داد به پدرش، ساکش رو بست و ناپدید شد. خیلی تعجب نکردیم. همیشه با کارهای

باورنکردنی ما رو غافلگیر می کرد. مثلاً اینکه تونسته بود حامله شه و بعد هم توانایی این رو داشته بچه رو نگه داره

و ندازه.»

«پس شما فکر کردین که نظرش عوض شده؟ اینکه اول می خواسته با پایی و شما زندگی جدیدی رو شروع کنه و

بعد لحظه آخر پشیمون شده؟»

«خب، آره. قطعاً همین طوره.»

«فکر می کنید ممکنه کجا رفته باشه خانم دونلی؟ اگه ایرادی نداره بپرسم.»

«اوه. خدایا. اگه بخوام صادق باشم به نظرم اون مرده باشه.»

لورل مکثی می کند تا حرف های بردا را کامل بشنود.

«آخرین باری که نوئل رو دیدین کی بود خانم دونلی؟»

«هزار و نهصد و هشتاد و چهار.»

لورل دوباره سکوت می کند.

«بعد از اینکه مدرک دکتراش رو گرفت چند روزی اومد خونه. بعد رفت لندن. اون آخرین باری بود که دیدیمش. برادرش اومدن لندن، سعی کردن ببیننش، اما اون همیشه از دیدن شون فرار می کرد. همیشه بهونه می آورد. هیچ کارت کریسمسی آزش دریافت نکردیم یا کارت تبریک تولدی. ما خبرا رو براش می فرستادیم: برادرزاده جدیدی اگه به دنیا می اومد، کسی اگه فارغ التحصیل می شد و از این چیزا. اما هیچ جوابی نمی داد. اون واقعاً از ته دل به ما اهمیتی نمی داد. به هیچ کدوم مون. آخرش از اهمیت دادن به خودشم دست برداشت.»

چهل و هفت

وقتی بچه شش ماهش شده بود برای اولین بار او را آوردم تا ببینی اش. لباس قشنگی تنش کردم: یک لباس زیبا با یقه خردار. در مونسون تخفیف خورده بود. و یک دامن پُفی. و کفش! برای یک بچه! کمی مسخره بود، اما این بچه زیباترین موجودی بود که دیده بودی و من می خواستم در زندگی ات بدرخشد.

روزی که بچه را آوردم دلم شور می زد. به تو زنگ زدم تا اطلاع بدهم که دارم می آیم. می خواستم به ما خوش آمد بگویی و به یک فنجان چای که خودت برای من می ریزی دعوتم کنی. زنگ زدم تا آماده باشی.

صبح درخشانی بود. به نظرم روزی پر از امید می آمد. در حالی که یک لباس ضایع پوشیده بودی دم در ظاهر شدی. متأسفم، اما واقعاً لباست ضایع بود. تو هیچ وقت خوش پوش نبودی؛ چیزی که هردوی ما در آن اشتراک داریم، اما واقعاً آن چیزی که پوشیده بودی دیگر خارج از عَرَف بود. لباسی که هدیه کریسمس از طرف دختر وحشتناکت بود.

به من نگاه نکردی. چشمانت مستقیم رفت سمت بچه که روی صندلی ماشین کودک که در دستم بود نشسته بود. صورتت را دیدم، می دیدم که جذب او شدی، این بچه تپل مپل، با پوست گندمی و موهای پرپشت، خیلی متفاوت از آن موجود بیچاره لاغر مردنی و ترسناکی بود که زنت برایت به دنیا آورده بود. لبخند زدی. و بعد، خدا خیر بدهد به آن بچه زیبا که به لبخندت پاسخ داد و لبخند زد. پاهای کوچکش را تکان داد. با تو به جنب و جوش افتاده بود. انگار می دانست. انگار می دانست همه چیز به آن لحظه بستگی دارد.

ما را به داخل خانه دعوت کردی. صندلی بچه را کف آشپزخانه دوست داشتنتی ات گذاشتم و دور و بر را نگاه کردم، که به سرعت متوجه حالت تقدس آن جا شدم، چیزی که به شخصیت تو برمی گشت. به شکل عجیبی احساس می کردم این خانه بیشتر از زمانی که دوست دخترت بودم به من تعلق دارد. برایم چای درست کردی، همان طوری که در رؤیایم برایت تعریف کرده بودم. به دستم دادی و بعد به طرف بچه خم شدی، به من نگاه کردی و پرسیدی: «می تونی؟»

گفتم: «خواهش می کنم. ایرادی نداره. دختر تو هم هست هرچی نباشه.»

قنداقش را باز کردی و او پاهای کوچکش را تکان داد و دستش را برای تو باز کرد. به آرامی و با احتیاط بیرونش آوردی و او را روی شانه ات گذاشتی. فکر می کنم به این فکر کردی که باید بزرگتر باشد، چون تو از وقتی که او یک نوزاد بود ندیده بودی اش. اما او رفتاری را نشان می داد که انگار بزرگتر از سنش بود، دستانش را دورت انداخته بود، بعد یک دستش را روی گونه ات گذاشت و سعی کرد ریش را بگیرد. برایش شکلک درآوردی و او خندید.

گفتی: «واوو. خیلی دوست داشتنیه، مگه نه؟»

«خب آره، می دونم چی می گی...»

«شیش ماهشه آره؟»

«آره. سه شنبه می شه شیش ماهش.»

«پاپی. اسم قشنگیه.»

گفتم: «قشنگه، نه؟ فکر کنم بهش می آد.»

دهانت را برایش باد کردی و او فوق العاده شاد بود.

پرسیدی: «چطوره؟ بچه داشتن چطوره؟»

«خب...»

یک لبخند احمقانه مصنوعی زدم و اشاره ای به شب های بی پایان کابوس ماندی که با بطری های شیر به اتاق او می رفتم نکردم. نگفتم که بعضی وقت ها او را یک ساعت در گهواره اش می گذاشتم و خودم در آشپزخانه می نشستم و صدای رادیو را زیاد می کردم تا صدای گریه هایش را نشنوم. و قطعاً به تو نگفتم که به این فکر کرده بودم او را روی پله های یک بیمارستان رها کنم، درست مثل کاری که پدر و مادر تو کردند. فقط گفتم: «فوق العاده ست. مثل یه رؤیا که به واقعیت پیوسته. کل شب رو می خوابه. لبخند می زنه. غذا می خوره. راستش رو بگم فلوید اصلاً نمی دونم چرا خیلی وقت پیش نخواستم بچه داشته باشم.»

می توانستم بفهمم تو واقعاً از این جواب خوش آمد. شاید تصویری که از من در سرت داشتی یک عجزه پیر وحشتناک بود که بهترین چیزی که گیرش آمده بود تو بودی. و ناگهان من آن جا بودم، در آشپزخانه تو، با ظاهری آراسته (آرایشگاه رفته بودم و موهایم را مرتب کرده بودم. گفتم موهایم را پشت سرم ببندند. بعد از بیست سال، اولین بار بود که برای کاری غیر از کوتاه کردن مو، به آرایشگاه می رفتم.) و با این بچه فوق العاده که من واقعاً مثل هر زن نرمالی که عاشق چنین بچه ای می شد عاشقش شده بودم. آن وقت می توانستم تو را حس کنم، حس کنم که داشتی دوباره مرا ارزیابی می کردی، پیش فرض هایت را دوباره ارزیابی می کردی. می توانستم حس کنم ما هنوز هم یک فرصت داریم.

یک ساعت و نیم آن جا ماندم و وقتی می خواستم بروم (چون گفته بودم با یک دوست خیالی ام قرار عصرانه دارم) با من بیرون آمدی و بچه را روی صندلی ماشین گذاشتی. اصرار داشتی بچه را روی صندلی عقب بگذارم. تو را می دیدم که کمر بندش را بستنی، مطمئن شدی که دور بازوهای کوچک و تپلش خیلی محکم نباشد.

انگشتانت را بوسیدی و روی گونه اش گذاشتی و گفتی: «بای بای پاپی عزیز. امیدوارم خیلی خیلی زود بینمت.»

لبخندی زدم و رانندگی کردم و طوری که انگار حواسم به تو نبود، تو را که در پیاده‌رو ایستاده بودی ترک کردم.
و این دقیقاً همان چیزی بود که من می‌خواستم.

چهل و هشت

بونی روز دوشنبه به محل کار لورل زنگ می‌زند. لورل فوراً متوجه می‌شود که او می‌خواهد حرف خاصی بزند. می‌گوید: «درباره کریسمس حرف می‌زدیم.»

لورل ناله‌ای درونی می‌کند. او نمی‌تواند به موضوعی مثل کریسمس فکر کند، حتی با وجود اینکه کمتر از یک هفته به آن مانده و دنیا پر شده از نور و موسیقی و مغازه‌های فروش لوله‌های ساختمانی هم روی پنجره‌های‌شان حباب رنگی چسبانده‌اند. او برای این اتفاق آماده نیست.

«متأسفانه ما برای روز کریسمس می‌خوایم بریم خونه نامادریم، هشتاد و چهار سالشه. دیگه خیلی پیره و نمی‌تونه بیاد لندن، برای همین ما می‌خوایم بریم آکسفورد. فکر کردم می‌تونیم یه مراسم قبل از کریسمس بزرگ این‌جا بگیریم. می‌تونیم به هم هدیه بدیم، بازشون کنیم و کوکتل درست کنیم و هرچی که بخوایم. من برای هزار نفر جا دارم، پس همه بچه‌ها، پدر مادرا، همه می‌تونن بیان. و تو هم حتماً می‌تونی اون آقای فوق‌العاده رو با دختر دوست‌داشتنی‌ش بیاری.»

نفسی می‌کشد. لحظه‌ای مکث می‌کند. لورل می‌تواند ردی از صدای یک سرفه‌بم را در نفس‌هایش بشنود. «چی فکر می‌کنی؟»

لورل دستش را روی گردنش می‌گذارد.

بعد از یک مکث دیگر می‌گوید: «جک رو هم دعوت کردی؟»

«آره. آره. دعوت کردم.»

یک حس درونی به لورل می‌گوید که آن‌ها قطعاً از جر و بحث اخیرشان اطلاع دارند.

«و اون می‌آد؟»

«گفت شاید.»

«هانا چی؟»

«اون گفت می‌آد.»

دل لورل شور می‌زند. هانا در ذهنش تغییر شکل داده است؛ از یک پرنسس یخی که هرگز دلش گرم نمی‌شد و به خودش توجهی نمی‌کرد، به زنی تبدیل شده که خودش را به دامن دوست‌پسر یک نفر دیگر می‌اندازد و به هیچ‌کس جز خودش توجهی نمی‌کند. لورل دیگر نمی‌داند که درباره دخترش چگونه فکر کند.

بعد از یک مکث طولانی می‌گوید: «خب. خیلی خوبه. از فلوید می‌پرسم. گفته بود که اون و پایی معمولاً برای شب

قبل از کریسمس توی خونه می‌مونن، اما مطمئنم می‌تونم متقاعدشون کنم. می‌تونم بعداً بهت اطلاع بدم؟»
«آره حتماً. خواهش می‌کنم. اما اگه اشکالی نداره زودتر خبر بده. نهایتاً تا فردا. می‌خوام سفارش هام رو به فروشگاه بدم.»

سفارش به فروشگاه. لورل هرگز نمی‌تواند تصور کند که در زندگی‌اش به فروشگاه‌های سفارش داده باشد. تلفن را قطع می‌کند و آه می‌کشد.

آن شب در خانه فلوید از او درباره اینکه پاپی چه واکنشی داشته وقتی مادرش او را دم در رها کرده و رفته، می‌پرسد. «خوشحال بود؟ ناراحت بود؟ دلش برای مامان تنگ شد؟ چطوری بود؟»

«اول از همه، ظاهرش ناخوشایند بود. چاق شده بود، نمی‌داشت کسی موهایش رو شونه کنه، حمومش کنه، دندوناش رو مسواک کنه. خیلی به هم ریخته بود. به همین خاطر منوئل اون رو پیش من گذاشت. اون این بچه کوچولوی خوب رو داشته و کلاً بهش گند زده بود، چون نمی‌دونست چطوری مادری کنه و آخرش هم چند سال بعد تبدیلس کرده بود به یه هیولا. و نه، پاپی ناراحت نبود. اون دوست داشت این‌جا پیش من بمونه. وقتی پیش من بود خوب رفتار می‌کرد. کج خلقی و قهر نمی‌کرد. شکلات رو روی همه چیز پخش نمی‌کرد. می‌نشست، حرف می‌زد، یاد می‌گرفت و می‌خوند و وقتی منوئل اون رو ترک کرد خوشحال بود. واقعاً خوشحال بود. و البته...»
شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «... هیچ‌کدوم مون وقتی اون رو آورد پیشم فکر نمی‌کردیم دیگه برنگرده. و وقتی معلوم شد که اون قرار نیست برگرده من و پاپی یه تیم شدیم. واقعاً فکر نمی‌کنم از این بابت که منوئل توی زندگیش نیست رنج ببره. فکر می‌کنم...» به لورل نگاه می‌کند. «فکر می‌کنم ممنون هم هست.»

نگاه لورل در نگاه فلوید قفل می‌شود، اما بعد از آن دورش می‌کند. فکری از سرش عبور می‌کند، فکری خیلی سریع و عالی، ولی او نمی‌تواند آن را نگه دارد.

پاپی بالای پله‌ها ایستاده است. از نرده‌ها آویزان شده، سرش را کج کرده، موهایش به جلو و عقب تاب می‌خورند. یواشکی می‌گوید: «لورل! زود باش. بیا بالا!»

لورل نگاه پرسش‌آمیزی به او می‌اندازد و می‌گوید: «باشه.»

پاپی با دست او را به درون اتاق خوابش می‌کشد. «بیا این‌جا زود باش!»

لورل هرگز قبلاً به اتاق خواب پاپی نرفته است.

اتاق مربع کوچکی است که منظره‌ای رو به باغ دارد. از آن تخت‌های سقف‌دار دارد با پرده‌های سفید و دیوارهای اتاقش همه سفید هستند. روتختی‌اش سفید و پرده‌های اتاقش هم سفید با راه‌راه‌های خاکستری است. یک

لامپ با قاب فلزی سفید نزدیک میزش است و قفسه سفید کتاب‌هایش پر از رمان است.

لورل پا به اتاق می‌گذارد و می‌گوید: «واوو. اتاق خیلی جمع و جوری داری.»

«بله. می‌خوام ساده نگهش دارم. بشین.»

یک میز چوبی سفید را جلو می‌کشد. «بین، هدیه کریسمسی که برای بابام خریدم رسیده. بهم بگو چی فکر می‌کنی؟»

در کمد سفیدش را باز می‌کند و یک جعبه فروشگاه آمازون را از آن بیرون می‌آورد.

بعد یک لیوان بزرگ را که رویش با حروف بزرگ نوشته شده «نمی‌شه قهوه نخورد.»

لورل می‌گوید: «اوه! عالیه! عاشقش می‌شه!»

«چون اون دیوونه قهوه‌ست. می‌دونی باید از این چیزا داشته باشه، قهوه براش حکم آبی رو داره که از اشک چشم فرشته‌هاست...»

لورل لبخند می‌زند و می‌گوید بله، خیلی از مردم این روزها نسبت به قهوه کمی احساسات عجیبی دارند و او نمی‌تواند تفاوت یا شباهت این حس را نسبت به شراب بگوید. برای او مزه همه‌شان یکی است و بدمزه‌اند و او همین‌طور که دارد حرف می‌زند چشمانش روی جزئیات اتاق پایی می‌چرخد و متوقف می‌شود و سینه‌اش را می‌گیرد.

بلند می‌شود. چند قدم در اتاق راه می‌رود و می‌گوید: «پایی، این شمعدونا رو از کجا آوردی؟»

پایی به بالای قفسه کتاب‌هایش نگاهی می‌اندازد، جایی که یک جفت شمعدان هندسی نقره‌ای دیده می‌شود.

می‌گوید: «نمی‌دونم. همیشه همین‌جا بودن.»

لورل دست می‌برد و یکی از آن‌ها را برمی‌دارد. در دستش خیلی سنگینی می‌کند، همان‌طور که حدس می‌زده. چون آن‌ها شمعدان‌های او هستند. شمعدان‌هایی که چهار سال بعد از گم شدن الی از خانه‌شان دزدیده شده بودند، شمعدان‌هایی که همیشه مطمئن بود الی آن‌ها را برداشته.

پایی می‌گوید: «من خیلی اونا رو دوست ندارم. فکر می‌کنم مال مامانم بودن. اگه دوست داری، می‌تونم برشون داری.»

لورل آن را سر جایش می‌گذارد و می‌گوید: «نه...»

دلش دائم شور می‌زند. «نه اونا مال تو هستن. نگه‌شون دار.»

الی روی تخت دراز کشیده بود. نور ماه به رویش افتاده بود، آبی روشن. شاخ و برگ درخت بیرون، با نسیم خنک تکان می خورد و صدایی شبیه صدایی می داد که از آتش بازی می آید. سعی کرد پاهایش را روی تخت بلند کند، اما آن ها خیلی ضعیف شده بودند. به یاد نمی آورد که آخرین بار کی غذا خورده. شش روز پیش؟ شاید هم هفت روز.

در نهایت به مرحله هذیان گویی رسیده بود، اما هنوز هم در ضمیر نیمه آگاهی از اینکه ترک شده بود وحشت داشت. می توانست صدای گریه مدام بچه اش را از بالای پله ها بشنود و قلبش تیر می کشید. اما نا نداشت که کسی را صدا بزند یا حتی آرزویی برای زنده ماندن. نبض سرش می زد، تصاویر عجیبی جلو نظرش می آمد. تصویرهایی که از مقابل چشمش عبور می کردند، مثل یک تصویر در تاریکی شب بودند که بر اثر فلاش زدن روشن می شود. مادرش را دید که چای کیسه ای را در لیوان می چرخاند. پدرش را دید که زیپ ژاکتش را بالا می کشید. تنو را دید که برای سگ کوچکش توپ پرت می کرد. نوئل را دید که عینکش را زده بود و داشت تکالیف خانه اش را بررسی می کرد. خانه شان را دید که یک سالی در جزیره ای اجاره کرده بودند. اسب گهری را دید که در زمین پشت باغ شان ایستاده بود و داشت از دستانش سیب می خورد. پایی را دید که کنارش روی تخت دراز کشیده بود و دهان کوچک قرمزش را جمع کرده بود. هانا را دید که سرش را می چرخاند و می چرخاند، و موهایش که آن ها را دم آسیبی بسته بود مثل پنکه می چرخید. مراسم خاکسپاری اش را دید. مادرش را دید که گریه می کرد. پدرش گریه می کرد. جنازه همسترهای مرده اش را می دید که روی تابوتش مثل چمن پراکنده شده اند.

خودش را دید که بالای تابوتش شناور بود.

خودش را دید که بالا و بالاتر رفت. اتاقش زیر پایش بود. مبل تخت خواب شو. ملحفه های کثیف و نشسته. لحاف درهم و برهم. قفس های پلاستیکی پر از جنازه. سطل زباله پر از بسته های خالی چیپس. کاسه توالِت گرفته و پر از لکه های قهوه ای با زنگار و باکتری.

دست به سینه شد.

چشمانش را بست.

گذاشت شناور شود و بالا و بالاتر برود، تا وقتی که احساس کرد ابرها به پوستش برخورد کردند، تا وقتی که حس کرد مادرش او را تنگ در آغوش گرفته و نفسش را روی گونه اش حس کرد.

پنجاه

وقتی پایی حدود دو یا سه ساله بود تصمیم گرفتم خانه‌ام را بفروشم. تو بابت نگهداری از او مقدار کمی به من پول می‌دادی، اما خیلی مغرورتر از این حرف‌ها بودم که تقاضای پول بیشتر کنم، به غیر از آن، موضوع اصلاً بر سر پول نبود. اما به هر حال من فقیر بودم، فلوید. یک فقیر واقعی. من فقط وقتی می‌توانستم کار کنم که پایی پیش تو بود و او فقط نصف وقت پیش تو بود. برای همین تصمیم گرفتم چیزهایی را بدهم برود. ما به آن خانه بزرگ سه طبقه نیاز نداشتیم. می‌توانستیم در یک خانه کوچک هم زندگی کنیم.

اما بعد آن چوب لای چرخ‌گذار به یادم آمد.

آن دختر، دختر لعنتی.

کم‌کم داشتند بی‌خیال ماجرا می‌شدند. دقیقاً نمی‌دانم کی. گفتم، بهتر. بله. بهتر. در روزنامه‌ها نوشتند که تحقیقات برای پیدا کردن او را کمتر کرده‌اند، چون به این نتیجه رسیده‌اند که فرار کرده است. برای همین تصمیم گرفتم تا آن را همان‌طور نشان بدهم.

کوله‌ای را که اوایل آمده بود و با خود داشت، نگه داشته بودم. همین نشان می‌داد من نصفه و نیمه تمایل داشتم بگذارم برود و به این معنی بود که من آن‌قدرها هم بد نبودم. کلیدها را از توی کیفش برداشتم و وقتی مادرش را دیدم که با ساک شنایش از خانه بیرون رفت، از درپستی وارد خانه شدم و چیزهایی را برداشتم که فکر می‌کردم آن دختر اگر می‌خواست از کشور خارج شود برمی‌دارد: لپ‌تاپ مدل قدیمی کهنه، کمی پول نقد، یک جفت شمعدان که حتماً برمی‌داشت تا بفروشد. من همیشه از آن شمعدان‌ها خوشم می‌آمد، در اتاقی که ما کار می‌کردیم آن‌ها را بالای میز پیانو گذاشته بودند. یک بار از شمعدانی‌ها تعریف کردم و دختر از این حرف زد که می‌خواهند یک روز آن‌ها را به مغازه عتیقه فروشی ببرند تا بفهمند چقدر ارزش دارند.

یک کیک هم برداشتم. یادم آمد وقتی مادر جذابش به جای بیسکویت‌های همیشگی، دو تکه کیک برایمان آورد که هنوز گرم بود و شکلات رویش آب شده بود، آن دختر گفت: «از اون کیکای هاناست؟» و مادرش گفت: «آره. تازه پخته.» و دختر رو به من کرد و گفت: «خواهرم بهترین کیکای دنیا رو می‌پزه. تو نمی‌تونی کیک شکلاتی بهتری از این خورده باشی.»

نمی‌توانم به یاد بیاورم که درباره کیک یا هر چیزی که بهترین در دنیا بود دقیقاً چه گفت، اما می‌توانم به خوبی چهره‌اش را وقتی که این را می‌گفت به یاد بیاورم، چشمانش برق می‌زد. با لذتی عجیب آن را برداشت و خورد.

عجیب است، چون وقتی به گذشته برمی‌گردم و به آن روزها فکر می‌کنم، به روزهایی که معلم خصوصی او بودم،

احساس می‌کنم مطمئناً همه آن چیزها یک رؤیا بوده است، چون وقتی که تمام شد، قسم می‌خورم که تصمیم به چنین کاری نداشتم. اصلاً تصمیمی نداشتم.

به هر حال او یک دختر بچه بود.

همه‌جا را به دنبال پاسپورتش گشتم. پاسپورت کلید همه چیز بود. هرچند نمی‌شد با آن عشق یا پول به‌دست آورد. آن وقت من کلی ایده‌های عالی داشتم. وقتی به خانه‌شان می‌رفتم خواهرش را دیده بودم. این دو دختر خیلی شبیه به هم بودند. برای همین به اتاق خواب خواهرش رفتم و پاسپورتش را در کمتر از یک دقیقه پیدا کردم. آن را از توی کیف بزرگش درآوردم و ده دقیقه بعد با لپ‌تاپ و شمعدانی‌ها و کیک‌هایی که در جعبه‌ای گذاشته بودند، در خانه‌ام بودم.

برایم سخت است که بگویم چه شد، باید صادقانه بگویم چون نیازمند یک سطح از وحشی بودن است. چند سال جلوتر، وقتی بوی او در زیرزمین مشکل‌ساز شده بود (چون کمی بعد از مُردن او همسایه‌های بغلی درباره‌ی او می‌پرسیدند و به آن‌ها گفتم که به‌خاطر نم و رطوبت خانه است)، دختر را لای پتو به اتاق زیر شیروانی بردم. و وقتی که پایی شب را پیش تو بود او را از آن‌جا خارج کردم (خب، می‌گویم «او!» فکر کنم شاید دقیق‌تر باشد در وضعیتی که بود بگویم «آن.») و او را همراه کوله‌پشتی‌ای که درونش لباس‌های قدیمی‌اش و پاسپورت بود در صندوق عقب ماشینم گذاشتم و در تاریکی شب به‌طرف دوور رفتم. بعد یک زمین نسبتاً عمیق، وسط جایی پرت پیدا کردم. او را روی زمین گذاشتم و چندین بار با ماشین از رویش رد شدم، بعد انداختمش توی یک چاله، کوله‌پشتی‌اش را هم کنارش انداختم، یک مقدار برگ و گل و از این چیزها هم رویش ریختم. بقیه استخوان‌هایش را هم چند مایل آن‌طرف‌تر از جاده پرت کردم.

فکر می‌کردم سریع پیدایش کنند. اصلاً تلاش زیادی برای پنهان کردنش نکرده بودم. می‌خواستم پیدا شود. می‌خواستم این موضوع تمام شود. در ضمیر ناخودآگاهم می‌خواستم گیر بیفتم. به پزشک قانونی فکر نکرده بودم، به رد لاستیک‌های ماشین و الیاف و این‌ها. اما چندین ماه سپری شد و طوری بود که فکر کردم دیگر هرگز این اتفاق نمی‌افتد. انگار من هم کاملاً رها شده بودم.

بعد بازار فروش خانه در لندن آغاز شد و من تصمیم گرفتم خانه‌ام را بفروشم. زندگی به‌حالت طبیعی برگشته بود. خب، می‌گویم طبیعی، اما خدایا، چه زندگی نرمالی می‌شود با وجود یک کودک نوپا داشت؟ این کودک نوپا حرف حرف خودش بود. یک هیولا بود. همه چیز می‌خواست، صبح، ظهر، شب، شکر بود. شکر در برشتوکش، شکر در میوه‌اش، روی همه چیز نوتلا می‌مالید و آن را نمی‌خورد. شب‌ها نمی‌خوابید، و در مهد کودک بقیه بچه‌ها

را اذیت می کرد. آن ها را کتک می زد و روی زمین می انداخت شان. چند بار بابت این موضوع مرا خواسته بودند. و بعد او را آوردم که یک هفته ای پیش تو بماند و اوه، او به یک فرشته کوچک تبدیل شده بود. همه اش می گفت، بابا این، بابا اون. این اولین بار بود که دوستش داشتم چون او ریشه بازگشت من به تو بود و از این حیث داشت درست عمل می کرد. ولی بعد دیدم شما دوتا با هم یک تیم جدانشدنی شدید. مثل وقتی که تو و اس جی با هم بودید. روی پاهایت می نشست و با موهایت بازی می کرد و طوری به من نگاه می کرد که انگار هیچ نیستم، حتی کمتر از هیچ.

بعد یک روز که پیش تو بود و آمده بودم ببرمش، پشت پاهایت قایم شده بود یا شاید هم خودش را در اتاقی جایی پنهان کرده بود و نمی خواست با من بیاید.

می گفت: «من نمی آم! می خوام این جا بمونم!»

بعضی وقت ها فکر می کردم گور بابای اون و گور بابای تو، هر دوی تان را ترک می کنم. آن وقت فقط شما دو نفر بودید، در را پشت سرم می بستید، به خانه گرم و نرم دوست داشتنی تان برمی گشتید و کارهای دوست داشتنی می کردید. او هر چه دلش می خواست، می خورد. به خانه می آمد و برایم درباره چیزهای خوشمزه ای که خورده بود می گفت. شکر در خانه تو نبود، از غذاهای الکی خبری نبود و همین طور از اسباب بازی های الکترونیکی ارزان قیمت که از خودشان صدا در می آوردند و همیشه روی مخ بودند. هیچ خبری از چیزهایی که برای خفه کردنش بود آن جا نبود. فقط کتاب و موسیقی و رفتن به پارک بود.

تا اینکه یک روز، آن روز را به یاد داری فلوید، خیلی روز مهمی بود، به من گفתי به این فکر می کنی که به پاپی در خانه درس بدهی. من تازه یک فرم اینترنتی پر کرده بودم و او را در یک دبستان محلی ثبت نام کرده بودم. اما ظاهراً چندان خوب نبود: اوه، نه هیچ چیز برای پاپی باارزش تو خوب نبود. فقط تو خوب بودی فلوید، فقط تو.

«کوچولوی من.»

این اسمی بود که صدایش می کردی.

عملاً من هیچ کاری برای انجام دادن در برابر بچه نداشتم. و اینکه بچه ای که آینه تو بود و به تو احترام می گذاشت باید هم دوست داشته می شد.

بگذریم، گفתי: «اون خیلی باهوشه. خیلی خیلی باهوش. فکر نمی کنم این مدرسه های عادی کاری برایش بکنن. خودم بهش توی خونه درس می دم. این طوری منطقی تره. ضمناً بهتره بیاد و موقتاً با من زندگی کنه.»

می دانی، فکر می کردی من راحت می شوم. فکر می کنم که حس می کردی می گویم، باشه، عالیه، خب این باری

روی دوش منم هست. می دانستی چقدر سخت او را در خانه نگه می دارم. می دانستی که ما در خانه چقدر با هم مشکل داریم. و می دانستی، از اعماق وجودت، که من یک مادر بچه دوست نبودم و ذاتاً نمی توانستم بچه ای را بزرگ کنم.

اما چیزی که نمی دانستی این بود که چطور این بچه به دنیا آمد. اصلاً نمی دانستی. نمی دانستی زندگی من زندگی به شکل واقعی اش نبود و این تنها چیزی بود که راه من به سوی تو را هموار می کرد، فلوید. و اگر تو می خواستی پایی را تمام مدت برای خودت داشته باشی، آن وقت واقعاً به چه درد من می خورد؟ دیگر دلیلی نداشتی که مرا ببینی. دیگر دلیلی نداشتی که مرا در کنار خودت نگه داری.

نمی توانستم بگذارم پایی برای تو باشد. او کلید رابطه من و تو بود.

گفت و گوی مان را مثل دو تا آدم بالغ شروع کردیم و آن را با عصبانیت پایان دادیم.

می دانستم که تو از آن نمی گذری. چند هفته بعد لحظه مناسب را پیدا کردی و ضربه ات را زدی.

نمی توانستم با آن بچه آن نصف روز را در خانه تحمل کنم. او توانایی ارتباط در مکان های عمومی را نداشت. موقع خرید از من می خواست همه چیز برایش بخرم. منظورم از همه چیز، همه چیز است. حتی در مغازه ای که چیزی به درد بخور برای او نداشت. و اگر من چیزی را که می خواست، نمی خریدم آن وقت در نگاهش آدم بدجنس و وحشتناکی می شدم، و جیغ و فریاد راه می انداخت. برای همین یاد گرفته بودم کارهایم را وقتی او در مهد بود انجام بدهم. اما آن روز عصر به یاد می آورم به کجای نیاز داشتم، نه برای خودم، اوه، نه، من می توانستم بدون کجای هم زندگی کنم، بدون اینکه غش و ضعف کنم، اما خانم نمی توانستند. برای همین او را ترک کردم. ده دقیقه ای بیرون رفتم. شاید هم پانزده دقیقه.

او از روی پیشخان آشپزخانه بالا رفته بود تا غذا پیدا کند، چون احتمالاً می مرد اگر ده دقیقه چیزی نمی خورد، و افتاده بود و سرش به لبه کابینت خورده بود و خونریزی کرده بود. شماره اورژانس را گرفتم و آن ها گفتند که چه کار بکنم و در صورت ضرورت او را آن جا ببرم و من همه کار برای او کردم فلوید، همه کار. مثل یک مادر خوب و نجیب رفتار کردم. البته که دفعه بعد که تو را دید پای چشمش کیبود شده بود و همه اش ناله و گله می کرد که اوه، ماما رفته بود بیرون و من رو تنها گذاشته بود و من گرسنه بودم و فقط می خواستم یه کم برشتوک بخورم و از این حرف ها. و تو به طرف من برگشتی و گفتی: «بفرما نونل، بفرما.»

و من می دانستم منظورت چیست و می دانستم این اتفاق می افتد. برای همین آن موقع بود که تصمیمم را گرفتم.

من و پایی. برویم یک جای دور. و اگر تو می خواستی که ما برگردیم باید می آمدی و پیدای مان می کردی.

نقشه همه چیز را کشیده بودم. باید دختر زیبا و چشم قهوه‌ای‌ام را برمی‌داشتم و می‌رفتم ایرلند! حتماً مادر و پدرم خیلی مجذوبش می‌شدند. برادرهایم می‌گفتند، بچه را ببین، مطمئناً قشنگ‌ترین دونلی توی خاندان ماست. و بعد از چند هفته به تو زنگ می‌زدم و می‌گفتم که کجاییم و تو با اولین پرواز به دوبلین می‌آمدی و مرا در نور سبز جزیره امرالد می‌دیدي، در حلقه خانواده‌ام و بچه‌مان را با گونه‌های گل‌انداخته، و من تو را تا مدرسه کوچک روستایی‌مان می‌بردم و به تو جایی را که وقتی بچه بودیم و به آن‌جا می‌رفتیم نشان می‌دادم و تو پدر و مادرم را می‌دیدي. باهوش‌ترین آدم‌هایی که می‌شناسم، و برادرهایم را با مغزهای بزرگ‌شان و قفسه کتاب‌هایشان را می‌دیدي که در آن خانه بزرگ سبک ویکتوری‌شان پر از کتاب است و جایزه‌ها و تو می‌فهمیدی که من بهترین کار را برای بچه‌مان کردم، که او در بهترین مکان بود و تو نمی‌توانستی او را بگیری، نه الان که شاد بود و قرار گرفته بود و پسردایی‌ها همه دوره‌اش کرده بودند و گوسفندها و دریا و هوای لطیف چمنزار.

در این فانتزی، تو هم تصمیم به ماندن می‌گرفتی. یک کلبه پر از پنجره اجاره می‌کردی و چون ما همه خیلی خوشحال بودیم و همه چیز عالی بود از ما می‌خواستی که با تو زندگی کنیم. و ما این‌طور روزمان را می‌گذرانیدیم. هر سه‌تای ما با هم. یک خانواده بی‌نظیر.

پنجاه و یک

«پاپی اون شمعدونی ها رو از کجا آورده؟ اون نقره‌ای ها که توی اتاق خوابش؟»

فلوید از بالای روزنامه لورل را نگاه می‌کند. صبح سه‌شنبه است و آن‌ها دارند صبحانه می‌خورند. لورل نزدیک بود دیشب آن‌جا نماند. نزدیک بود بگوید سردرد دارد و می‌خواهد در تخت خودش بخوابد. اما چیزهایی او را در این‌جا نگه داشته بود: قولی که داده بود تا شرابی با هم بنوشند، برای اینکه نزدیک پاپی باشد، و به‌خاطر سؤال‌های جواب‌نگرفته‌اش.

«اونایی که مدل آرت دکو هستند؟»

«آره، روی قفسه کتاب‌ها.»

«اون‌ا رو توی خونه نوئل پیدا کردم، وقتی رفته بودم وسایل پاپی رو بیارم. قشنگن، مگه نه؟»

نفسش را بیرون می‌دهد و به سختی لبخند می‌زند. «منم قبلاً به جفت مثل این داشتم. درست همین شکلی.»
«فکر نمی‌کردم چیزای بارزشی باشن. برای همین برشون داشتم. و این خیلی عجیب بود، چون نوئل عملاً هیچی نداشت. همه چیز میزاش داغون بودن. هنوزم داردشون. عجیب بود هنر آرت دکو اون‌جا بود. منظورم اینه که من به‌شون توجه کردم اما هیچ‌وقت سراغ‌شون نرفتم.»

لورل همچنان لبخندش را حفظ می‌کند. «اونایی که من داشتم خیلی بارزش بودن. یکی از دوستانم برامون خریده بود، به عنوان هدیه عروسی، می‌گفت توی یه مزایده خریده. این دوستان بی‌نهایت پولدار بود و به‌مون پیشنهاد کرده بود که اون‌ا رو بیمه کنیم، اما ما هیچ‌وقت این کار رو نکردیم.»

او این حرف‌ها را می‌زند و منتظر می‌ماند ببیند فلوید چه می‌کند.

فلوید هم به سختی لبخندی می‌زند و می‌گوید: «خب، شاید این‌طور باشه که نوئل به هر حال می‌خواسته برای پاپی یه چیزایی بذاره.»

«اما خونه‌ش چی؟ اون خونه به پاپی تعلق نداره؟ منظورم قانونیه.»

«خونه نوئل؟ نه، اون خونه مال خودش نبود. اجاره بود.»

«اجاره بود؟ فکر می‌کردم...»

حرفش را ادامه نمی‌دهد. او مثلاً نباید چیزی درباره خانه نوئل بداند. «نمی‌دونم. فکر می‌کردم باید خونه مال خودش باشه. خونواده نوئل چی؟ اون‌ا رو دیدی؟ اون‌ا اصلاً پاپی رو دیدن؟»

فلوید می‌گوید: «نه. نوئل کسی رو نداشت. یا حداقل درباره کسی با من حرف نزده بود. ممکنه آزش فاصله گرفته

باشن. ممکنه مرده باشن. ممکنه هزارتا خواهر و برادر داشته باشه، نمی‌دونم.»

آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد: «هیچی درمورد این زن بعید نیست. هیچی.»

لورل سر تکان می‌دهد. به آرامی دروغ فلوید را مزه‌مزه می‌کند. «وقتی رفتی خونه نوئل تا وسایل پایی رو بیاری، چه جوری بود؟ قشنگ بود؟»

فلوید اندکی به خود می‌لرزد. «چرک. چرک واقعی. سرد و خالی و آزارنده. اتاق پایی شبیه اتاق یتیم‌خونه‌های دوره رومی‌ها بود. یه کاغذ دیواری خیلی عجیب داشت. همه‌چی صورتی کم‌رنگ نقاشی شده بود و خدای من، لورل، بدترین چیز، بدترین چیز...»

فلوید به چشمان لورل نگاه می‌کند و زبانش را روی لبانش می‌کشد. «این رو قبلاً به هیچ‌کس نگفتم، چون خیلی غم‌انگیز و بیمارگونه است و خیلی...»

دوباره می‌لرزد. «... فاسد بود. توی زیرزمینش یه عالمه همستر یا موش یا یه همچین چیزی داشت. خدا می‌دونه چی بودن. خوکچه هندی شاید. توی قفس‌هایی که روی هم بودن. حدود بیست تا. چند تا از اونا هم توی یه قفس بودن. همه شونم مرده بودن. بوشون. خدایا...»

پلک‌هایش را برای دور کردن این خاطره می‌بندد. «منظورم اینه که، جدی می‌گم، اون چه جور زنی بود. چه جور انسانی بود...»

لورل سر تکان می‌دهد، چشمانش را باحالتی متعجب باز می‌کند. «وحشتناکه. خیلی وحشتناکه.»

فلوید آه می‌کشد: «زن بیمار بیچاره. آدم بیچاره.»

«انگار تنها چیز خوبی که توی زندگی‌ش داشته به دنیا آوردن پایی بوده.»

فلوید به او و بعد به پاهای خودش نگاه می‌کند. چشمانش تیره‌اند و پر حرکت. می‌گوید: «آره. فکر کنم همین‌طوره.»

پنجاه و دو

بعد از آن جروب‌بحث و دلخوری‌مان من با تو خیلی خوب رفتار کردم. همه‌اش به تو این امید را می‌دادم که پایی می‌آید و با تو زندگی می‌کند. وانمود می‌کردم: «دارم فکرام رو می‌کنم...» گفته بودم: «بذار ببینم چطوری بهتره براش.» اما همه این‌ها زمانی بود که داشتم نقشه فرارمان را می‌کشیدم.

نوبت تو بود که شب پیشت بماند و من تمام ساک‌های‌مان را بسته و برای سفر به دوبلین آماده کرده بودم. باک ماشین را پراز بنزین کردم، برای همین نیازی نبود در راه متوقف شویم. مادرم ساعت نه صبح روز بعد منتظر ما بود. فکر می‌کردم خیلی باهوشم.

اما تو را دست کم گرفته بودم. متوجه شده بودی که می‌خواهم چه کار کنم. غروب وقتی آمدم دنبالش، آن‌جا نبود. او را پیش یک نفر گذاشته بودی. آماده بودی من را تنها ببینی.

گفتی: «بیا تو. لطفاً. ما باید با هم حرف بزنیم.»

این کلمات که ما باید با هم حرف بزنیم، وحشتناک‌ترین کلمه‌ها در زبان انگلیسی نیستند؟

ما در آشپزخانه نشاندی. روی همان صندلی همیشگی نشستم که آن روز بی‌نظیر وقتی برای اولین بار پایی را آورده بودم تا ببینی، رویش نشسته بودم. یادم آمد چطور آشپزخانه‌ات مثل یک زهدان مرا بلعید. اما آن بعدازظهر، آشپزخانه‌ات قلب مرا شکست. می‌دانستم که می‌خواهی چه بگویی. می‌دانستم.

گفتی: «داشتم فکر می‌کردم... درباره پایی. درباره یه سری برنامه‌ریزی‌ها. برای اینکه رو به جلو برویم. و اینکه این‌طوری نمی‌شه ادامه داد. و باید خیلی خیلی وحشتناک باهات صادق باشم نوئل، من می‌ترسم که با تو زندگی کنه. فکر می‌کنم...»

این‌جا بود که گفتی. این‌جا بود.

«فکر می‌کنم تو یه آدم غیرقابل قبولی.»

غیرقابل قبول.

خدای من.

«و این خیلی بیشتر از درس دادن توی خونه‌س نوئل. دارم درباره همه‌چی حرف می‌زنم. می‌دونی پایی آرت متفکره؟ اون خودش این رو بهم گفت. نه یک بار. نه وقتی که باهات دعوا می‌کرد. اغلب اوقات. آرت می‌ترسه. اون از...»

به من نگاه کردی، چشمانت پراز احساس گناه بود. «از بوی تو هم خوشش نمی‌آد. این رو به من گفته بود. و

این... این طبیعی نیست نوئل. یه بچه نمی‌تونه بین بوی خودش و مادرش تفاوتی توی این سن قائل بشه. به نظر من این خیلی وحشتناکه. و احساس می‌کنم هیچ ارتباطی بین شما دو تا نیست. به نظرم بندها پاره شده. درباره پیشنهاد با مددکار اجتماعی حرف زدم و اون گفت برای مدتی باید پاپی رو آزت دور کنم، تا وقتی این حس بد دور شه آزش، برای همین فرستادمش پیش یه دوست. فقط برای چند روز...»

با حالتی بدبینانه گفتم: «دوست؟ کدوم دوست؟ تو که هیچ دوستی نداری؟»

«مهم نیست کدوم دوست. چیزی که مهمه اینه که باید این موضوع رو حل کنیم، شخصاً، قبل از اینکه پاپی بیاد خونه. برای همین آزت می‌پرسم، نوئل به عنوان مادر پاپی، می‌شه...»

یادم می‌آید در این جا به دنبال کلمه می‌گشتی.

«می‌شه اون رو ول کنی؟ خواهش می‌کنم. بازم می‌تونی ببینیش. البته که می‌تونی. اما تحت نظارت. این جا می‌تونی ببینیش. این طوری تحصیلات پاپی هم خوب می‌شه.»

بعد من برای پیدا کردن کلمه تلاش کردم. چیزهایی که گفته بودی زیاد نبود، هرچند خیلی بد بود، با آن لحنی که گفته بودی. نگفته بودی اوه، خیلی معذرت می‌خوام نوئل، من بچه‌ت رو به غریبه‌ها سپردم و چیزی که می‌خوام اینه که گورت رو گم کنی. لحن طوری بود که انگار همه چیزهایی که می‌گفتی کاملاً منطقی بود.

بالاخره گفتم: «نه، نه فلوید. من اجازه این کار رو نمی‌دم. من می‌خوام که بچه‌م برگرده. و می‌خوام همین الان برگرده. تو حق نداری. هیچ حقی نداری. اون بچه منه و...»

دستت را بالا آوردی و گفתי: «آره. می‌دونم این رو. اما نوئل، تو باید این واقعیت رو قبول کنی که برای مادر بودن به اندازه کافی قوی نیستی. اون طوری که تو داری بزرگش می‌کنی با اون غذاهای بیخود و تموم روز تلویزیون تماشا کردن و بدون تحرک جسمی. دیگه به این موضوع که توی خونه تنهات می‌ذاری اشاره نکنم، نوئل. این کارای تو به نوعی سوءاستفاده کردنه، و این دقیقاً همون چیزیه که تیم مددکارای اجتماعی می‌فهمن. دندونای پاپی داغونند. یه وقتایی رفتار وحشتناکی داره که به راحتی نمی‌تونی اصلاحش کنی. از تو ذهنیت خوبی نداره نوئل. تو براش خوب نیستی. تو برای مادر بودن هم مناسب نیستی.»

و این جا بود، لحظه‌ای که شروع همه تغییرات بود.

این جا بود که همه چیز در سرم متلاشی شد. استخوان‌های دختری را روبه‌رویم دیدم، در جاده تاریکی در دوور که چراغ جلو ماشینم در حالی که پایم روی پدال گاز بود و از رویش رد می‌شدم، روشنش کرده بود. فکر کردم که من به‌خاطر تو به خودم اجازه چه کاری را داده بودم. من هیچ‌وقت آن بچه لعنتی را نمی‌خواستم. فقط تو را

می خواستم. بعد به تو نگاه کردم، خیلی آرام و منطقی، و می دانستم که از من متفتری و می خواستی که بروم و من هم می خواستم به تو آسیب بزنم، واقعاً دلم می خواست به تو صدمه بزنم. برای همین گفتم: «از کجا مطمئنی که اون بچه تونه فلوید؟ تا حالا به این فکر کردی که کمترین شباهتی به من یا تو نداره؟»

صورتت به خاطر آنچه از خودم به تو نشان دادم وحشت زده شده بود، خیلی وحشت زده.
«اون بچه هیچ کدوم مون نیست فلوید.»

این را گفتم و احساس کردم کلماتم در قلبت فرو می روند. «من اون رو برای تو ساختم، با زهدان یه زن دیگه و اسپرم یه مرد دیگه.»

کلمات بدون کنترل از دهانم خارج می شد. هیچ چیزی برای از دست دادن نداشتم. «اون یه هیولای فرانکشتاینه فلوید، اون بچه ای که می پرستیش. درواقع یه کم فقط شبیه انسانه.»

«نوئل، نمی دو...»

حرفت را قطع کردم، چون نمی توانستم سؤال تو را جواب بدهم، توان کنترل کردن نداشتم. «یه دختری به اسم الی اون بچه رو برای من به دنیا آورد. من هیچ وقت حامله نشدم، احمق نادون. چطوری فکر کردی که من حامله شده بودم با اون مغز بزرگ فوق العاده؟ الی بچه رو برام به دنیا آورد. مادرش اونه. و پدرشم یه مرد غریبه س که اسپرمش رو تو اینترنت پنجاه پوند فروخت.»

اوه، حالا بی خیال فلوید. انصافاً فکر می کردی که بچه مال تو باشد، ها؟ آن موجود طلایی بی نظیر؟ فکر می کردی که از زن های پیر و خسته تو به وجود آمده باشد؟ واقعاً؟ این طوری فکر کردی؟ نه، فلوید. پدر پایی یک مرد خیلی خیلی جوان بود، دانشجوی دکتری. در وب سایتی که از آن اسپرم را خریده بودم نوشته بود زیر سی سال سن دارد، شش فوت قدش است و چشمانی سبز و موهایی تیره دارد. وقتی او را انتخاب می کردم تصویر دوست پسر الی در نظرم آمد. تصویرتو. آن وقت با آن لباس براق و کفش پاشنه بلندم آمدم پیش تو و اغوایت کردم، به همان شیوه ای که مطمئناً یادت هست. همه چیز یک کلاهبرداری بود فلوید. و تو در دام افتادی، تو آشغال سست، بی احساس بی روح. تو کاملاً در دام افتادی.

«خب، می تونی نگهش داری، آدم بیخود. اون رو نگه دار و براش خرج کن و بدون برای باقی زندگی ت هربار که به اون نگاه می کنی هیچی نمی بینی جز یه کیسه سلول و دی ان ای یه نفر دیگه. موفق باشید هردوتون.»

بند کیف رودوشی ام را در دست گرفتم. دیگه تمام شده بودم. تراشه های درون ذهنم به سرعت و کاملاً مشخص تکان می خوردند و به سختی می توانستم حتی نامم را به یاد بیاورم. اما احساس خیلی عجیبی داشتم.

و بعد به صورتت نگاه کردم که داشتی آسمان طوفانی را نگاه می کردی، رنگ پوستت را دیدم که از خاکستری به بنفش تبدیل شد. بلند شدی و از آن طرف میز به روی من افتادی. دستت را روی گلویم گذاشتی و صندلی ام به عقب افتاد، در حالی که من هنوز رویش بودم، سرم به زمین خورد و واقعاً فکر کردم می خواهی مرا بکشی، به خدا واقعاً این فکر را کردم.

پنجاه‌وسه

آن روز صبح لورل از خانه فلوید به سر کار می‌رود و از کنار خانه هانا رد می‌شود. امیدوار است که پنهانی تنو و هانا را ببیند که با هم به سر کار می‌روند. اما همه جا تاریک و ساکت است و حداقل حالا لورل می‌تواند تصور کند که دخترش کجا می‌تواند باشد. در خانه تنو گودمن.

تنو حالا معلم مدرسه است. خیلی عجیب است، هانا چند سال پیش این را به او گفته بود. گفته بود ناگهان او را یک جایی دیده بود یا چنین چیزی. لورل نمی‌توانست خیلی جزئیاتش را به یاد بیاورد. با خودش فکر کرد این باید برای زمانی باشد که تازه رابطه‌شان شروع شده بوده.

لورل به شکل غیرمنصفانه‌ای از تغییر کردن هر چیزی می‌ترسید.

تنو مال الی بود. به او تعلق داشت و الی هم به تنو تعلق داشت. آن‌ها کاملاً با یکدیگر جور بودند، مثل یک جفت دستکش که با هم جور هستند. و حالا می‌خواهد با آن‌ها روبه‌رو شود. آن قدر نزدیک که ببیند تنو در مقایسه با الی در هانا چه دیده است. در عصبانیت تصور می‌کرد که تنو هانا را به عنوان جایگزین انتخاب کرده. اما بعد به یاد آورد آن دختر بلوندی که صبح یکشنبه، با آن لبخند، از سوپرمارکت بیرون آمد، با دختر اخمویی که لورل هر بار به خانه‌اش می‌رفت و می‌دید، فرق داشت؛ دختر بداخلاقی که هرگز به لطیفه‌های او نمی‌خندید، زنی با چهره خسته که با شنیدن صدای مادرش پشت تلفن آه می‌کشید.

بعد برای اولین بار به این فکر می‌کند که شاید هانا دختر ذاتاً ناشادی نیست. شاید فقط او را دوست ندارد.

بعد از ظهر به پل زنگ می‌زند. سر کار است و او می‌تواند همه‌مهمه گرم زندگی را در پس زمینه بشنود.

لورل می‌گوید: «گوش کن، می‌تونم یه چیزی ازت بپرسم، درباره هانا؟»

قبل از اینکه پل بگوید: «آره» سکوتی درمی‌گیرد.

لورل با خودش فکر می‌کند که او می‌داند، او می‌داند.

«اون درباره اینکه دوست‌پسر داره چیزی بهت گفته؟»

سکوت دیگری می‌شود.

«آره گفته.»

لورل نفسش را بیرون می‌دهد. «چند وقته که می‌دونی؟»

«چند ماهی می‌شه.»

«و تو می‌دونی... می‌دونی اون کیه؟»

«آره. می دونم.»

لورل چشمانش را می بندد. «و اون بهت گفته که به من نگی؟»

«آره یه چیزی توی همین مایه ها.»

لورل مکثی می کند. «پل...»

لحظه ای بعد می گوید: «فکر می کنی هانا از من متنفره؟»

«چی؟ نه. البته که آرت متنفر نیست. هانا از هیچ کسی متنفر نیست. چرا این طوری می گی؟»

«فقط چون، وقتی ما با همیم اون خیلی... کج خلقه و سرد. و من همش این رو به حساب شرایط... می دونی، گم

شدن الی وقتی که اون توی سن کمی بود می دارم. اما یه روز اون رو دیدم با تنو، خیلی شاد و سرحال بود. انگار

کاملاً یه آدم دیگه س.»

«خب، آره. اون دیوانه وار عاشق شده.»

«وقتی پیش تو و بونیه چطوریه؟ آدم سرحالیه؟ شوخی می کنه؟»

«آره. می تونم بگم این طوره. در کل.»

«پس دیدی حق با منه؟ فقط منم. اون نمی تونه من رو تحمل کنه.»

«مطمئنم که درست نیست.»

«درسته پل. تو هیچ وقت اون رو ندیدی. وقتی خودمون دو تا هستیم نمی بینی که با من چطوریه. یه چیز...

تو خالیه. هیچی اون تو نیست. فقط یه نگاه خالی. چکار کردم مگه پل؟ چه کار اشتباهی کردم؟»

صدای نفس کشیدن پل را می شنود. «هیچی. هیچ کار اشتباهی نکردی. اما من می گم، خب، فقط الی نبود که گم

شد، مگه نه؟ تو هم بودی.»

«من؟»

«آره. تو. تو رفتی انگار... خاموش شدی. دیگه غذا درست نکردی و از اینکه... مادر باشی دست کشیدی.»

«می دونم پل، می دونم چکار کردم! و بابت این موضوع میلیون ها بار از هانا عذرخواهی کردم. فکر می کنی برای

چی هر هفته می رم خونه ش و اون جا رو تمیز می کنم؟ خیلی براش تلاش می کنم پل. سعی می کنم و انگار هیچ

فرقی نمی کنه.»

پل با احتیاط می گوید: «لورل. فکر می کنم چیزی که هانا نیاز داره بخشش توئه.»

«بخشش؟»

صدایش می‌پیچد. «بخشش برای چی؟»

سکوتی طولانی می‌شود تا جوابی از پل بیاید.

«اون رو ببخش...»

بالاخره می‌گوید: «برای اینکه نمی‌تونه الی باشه.»

حرف‌های پل پیچ‌های افکار و احساسات لورل را که بعد از ناپدید شدن الی محکم بسته شده بود باز می‌کند و او را مستقیم به دقایق و ساعت‌هایی که الی ناپدید شد، می‌برد. به یاد می‌آورد وقتی را که با خشم به هانا غریبه بود و لازانیایی را که الی گفته بود برای او نگه دارد به هانا نداده بود، همان‌طور که الی خیلی چیزها را برای خودش می‌خواست. همه برای جلب توجه الی با یکدیگر می‌جنگیدند، برای بهره‌مندی از آن نور طلایی. بعد آن نور طلایی رفت و آن‌ها هم از بین رفتند، مانند ستاره‌های مرده‌ای که فرو می‌افتادند.

و بله، لورل هیچ‌وقت هانا را به‌عنوان جایگزین انتخاب نکرد. واقعاً این کار را نکرد. در نتیجه هانا رفتاری را با او داشت که سزاوارش بود. خب، حالا به این فکر می‌کند که می‌توانست با رفتارش همه چیز را بهتر کند.

لورل به هانا زنگ می‌زند. همان‌طور که انتظارش را دارد، تماس روی پیغام گیر می‌رود. اما این بار نمی‌تواند تا زمانی دیگر صبر کند، باید همین حالا حرفش را بزند.

می‌گوید: «عزیزم، فقط می‌خواستم بگم من خیلی بهت افتخار می‌کنم. تو خارق‌العاده‌ترین دختر توی دنیایی و من خیلی خوشبختم که تو رو دارم توی زندگیم. و می‌خواستم بگم خیلی متأسفم، معذرت می‌خوام اگه کاری کردم که این حس بهت دست بده که کمتر از مرکز دنیای منی. چون تو هستی، تو دقیقاً توی مرکز دنیای منی و من نمی‌تونم بدون تو زندگی کنم. و...»

به آرامی نفسی می‌کشد. «می‌خواستم بگم که چند روز پیش دیدمت. با تئو. و فکر کردم چقدر فوق‌العاده‌ست. اون مرد خیلی خیلی خوش‌شانسیه. واقعاً خیلی خوش‌شانسه. بگذریم، این چیزایی بود که می‌خواستم بهت بگم و از اینکه قبلاً نگفتم معذرت می‌خوام. دوستت دارم و برای مراسم شب قبل از کریسمس می‌بینمت. دوستت دارم. خدا حافظ.»

تلفنش را خاموش می‌کند و آن را روی پیشخان آشپزخانه می‌گذارد و احساس می‌کند موجی از آرامش و سبکی از او عبور می‌کند. احساس می‌کند باری از روی دوشش برداشته شده است؛ باری که حتی نمی‌دانست حمل می‌کرده است.

پنجاه و چهار

آن روز عصر وقتی لورل به خانه فلوید می‌رسد احساس آرامش و حضور بیشتری می‌کند. برای اولین بار به یاد این می‌افتد که تنها سه روز تا کریسمس مانده است و در خانه خبری از درخت نیست. درواقع خبری از هیچ دکور کریسمسی نیست.

لورل در راهرو از فلوید که به او کمک می‌کند تا پالتویش را درآورد می‌پرسد: «نمی‌خواید درخت کریسمس درست کنید؟»

«درخت کریسمس درست کنیم؟»

«آره، بهش فکر نکردی؟»

«نه. خب ما قبلاً این کار رو می‌کردیم، اما چند سالیه که دیگه این کار رو نمی‌کنیم. اما اگه تو بخوای می‌تونیم این کار رو بکنیم. می‌خوای؟ می‌رم و یکی می‌گیرم الان.»

لورل می‌خندد. «بیشتر دارم به پای فکر می‌کنم.»

فلوید از پایین پله‌ها داد می‌زند: «پاپ! می‌خوای یه درخت کریسمس داشته باشیم؟»

صدای پاهایش را می‌شنوند، بلند و سریع. بالای پله‌ها ظاهر می‌شود و می‌گوید: «آره! خواهش می‌کنم آره!»

فلوید می‌گوید: «همین الان. بسپاریدش به من. الان می‌رم بیرون، مثل یه پدر خوب، بزرگ‌ترین درخت کریسمس رو می‌آرم خونه. پای می‌خوای با من بیای؟»

«آره! فقط بذار کفشام رو بپوشم.»

لورل می‌گوید: «از این لامپ‌های ریز هم می‌خوایم و حباب. داری چیزی؟»

«آره. آره. داریم. توی اتاق زیر شیروونی‌یه. وقتی کیت و سارا جید این جا زندگی می‌کردن همیشه داشتیم. یه جعبه از این خرت و پرتا هست. بذار می‌رم بیارمشون.»

پله‌ها را دو تا یکی بالا می‌رود و چند دقیقه بعد با دو کیسه کاغذی پر از دکوری‌های درخت کریسمس برمی‌گردد. بعد او و پای با هم سوار ماشین می‌شوند و در تاریکی شب از دید پنهان می‌شوند. لورل به اطرافش نگاه می‌کند و متوجه می‌شود برای اولین بار در خانه فلوید تنهاست.

تلویزیون را روشن می‌کند و کانالی را پیدا می‌کند که دارد آوازهای کریسمس پخش می‌کند. بعد چیزهایی را از درون کیسه‌ها بیرون می‌آورد؛ گوی‌های پلاستیکی براق، یک بچه گوزن بافتنی که سه تا پا دارد، یک عروسک برفی که یک سوراخ روی لباسش دارد، سربازهای چوبی با چهره‌هایی عبوس و چندتایی فرشته با قیافه‌های

مختلف، با کلاه‌های نوک تیز و انگشت‌های خم شده روی کفش‌های شان.

آن‌ها را درون ساک می‌گذارد و چراغ‌های ریز را بیرون می‌آورد. دو رشته هستند: یکی چند رنگ و دیگری سفید. وقتی آن را به پریز متصل می‌کند ریسۀ سفید روشن می‌شود، اما ریسۀ رنگی نه.

به دنبال فیوز یدک سراغ کسوهای داخل آشپزخانه می‌رود. کسوهای میز کنسول توی راهرو را نگاه می‌کند. منوها را بیرون می‌آورد، مجوزهای پارکینگ، کلیدهای یدکی، یک رول کیسه‌زباله. اما فیوزی در کار نیست.

بعد به اتاق مطالعه فلوید نگاه می‌کند؛ جایی که او و پاپی در آن جا درس می‌خواندند، جایی که کتاب‌هایش را نوشته بود و برگه‌هایش آن جا بود. خانه قدیمی خودش، از قسمت جلو به عقب، به دو بخش تقسیم می‌شد که آن‌ها آن را به هم پیوسته کرده بودند، اما فلوید آن دو را جدا از هم باقی گذاشته، مثل زمانی که در دورۀ ویکتورین بود.

تا آن موقع به اتاق مطالعه فلوید نرفته بوده؛ فقط یک نگاه مختصر آن هم هنگامی که او از اتاق خارج یا به آن وارد می‌شده. احساس عجیبی دارد و نمی‌داند چرا، چرا بدون اجازه فلوید نمی‌تواند وارد اتاقش شود، برای همین یکی دو لحظه‌ای می‌ایستد. دستش را روی دستگیرۀ در می‌گذارد. خودش را متقاعد می‌کند که این اتاق هم مثل بقیۀ اتاق‌های خانه است و اینکه فلوید می‌گوید بدون او نمی‌تواند زندگی کند، پس البته که می‌تواند برای پیدا کردن فیوز وارد اتاقش شود.

دستگیرۀ در را می‌چرخاند.

در باز می‌شود.

اتاق مطالعه فلوید جای دنج و خوبی است. کف اتاق با گلیم سنتی فرش شده و مبلمانش قدیمی و ساده‌اند؛ دو تا چراغ مطالعه کرومی با گردن‌های کج هم هست، که یکی از آن‌ها به رنگ سبز و دیگری سفید است. لپ‌تاپ روی میزش روشن است و در حالت اسکرین سیور قرار دارد و تصاویری از طبیعت روی آن عوض می‌شود. لورل به سرعت به سمت کسوهایش می‌رود.

خودکار، دفترچه یادداشت، سکه‌های خارجی، سی‌دی‌های کامپیوتری، فلش، همه چیز به صورت مرتب قرار دارد. به سراغ میز دیگر می‌رود، آن میزی که کنار پنجره و مشرف به باغ است. کسوهای آن قفل هستند. آه می‌کشد و ناخودآگاه سراغ برگه‌های روی میز می‌رود. دیگر به دنبال فیوز نیست، این را می‌داند. به دنبال چیزی می‌گردد که او را از فکرهای عجیبش بیرون بکشد؛ فکری که چند روزی است درگیرش کرده‌اند.

و ناگهان آن را در دستانش می‌گیرد. یک عالمه بریده‌روزنامه، همه مربوط به صفحۀ حوادث حوالی ۲۶ می.

عکسش آن جاست، همین طور عکس پل و الی. مصاحبه‌ای که با گاردین کرده بود و مصاحبه‌ای که او و پل با هم با روزنامه محلی کرده بودند. فلوید را بعد از اولین قرار ملاقات‌شان در آشپزخانه‌اش به یاد می‌آورد، که اعتراف می‌کرد نام او را در گوگل جستجو کرده. حالا شش ماه جلوتر، قبل از اینکه او را ببیند، بخش‌هایی از روزنامه را که درباره ناپدید شدن الی بود بریده و نگه داشته بوده. وقتی صدای بسته شدن در ماشین را از خیابان کناری می‌شنود برگه‌ها را به جای خودشان برمی‌گرداند و به سرعت از اتاق مطالعه فلوید خارج می‌شود.

فلوید و پاپی کمی بعد می‌آیند. آن‌ها یک درخت هشت فوتی خریده‌اند.

فلوید در حالی که گونه‌هایش برق می‌زند و سعی می‌کند درخت را به درون خانه بیاورد، می‌گوید: «خب...»

درخت را کمی روی پایش نگه می‌دارد تا لورل بتواند بلندی‌اش را تحسین کند. «اوامر اجرا شد؟»

لورل در حالی که خود را به دیوار می‌چسباند تا فلوید بتواند از کنارش عبور کند، از راهرو به سمت اتاق نشیمن می‌رود. «وای، این یه درخت و نصفیه. به چراغای بیشتری نیاز داریم!»

پاپی با کیسه‌ای پر از چراغ در دست، از پشت سر فلوید ظاهر می‌شود و می‌گوید: «دینگ دینگ!»

لورل می‌گوید: «عالیه. فکر همه چی رو کردی.»

تلویزیون هنوز دارد آهنگ‌های کریسمس پخش می‌کند. آهنگی از یونا لوییز در حال پخش است.

فلوید طناب اطراف درخت را می‌برد و همه به شاخه‌هایی که آزاد شده‌اند نگاه می‌کنند. فلوید به شکل عجیبی بابت درخت خیلی هیجان‌زده است. در حالی که رو می‌کند به پاپی و لورل، می‌گوید: «هی، از اون خوباشه، نه؟ یه خوبش رو خریدم؟»

هر دو به او اطمینان می‌دهند که چیز خوبی خریده است. بعد در حالی که فلوید به آشپزخانه می‌رود تا شام را آماده کند، لورل و پاپی آن را تزئین می‌کنند.

لورل می‌پرسد: «تا حالا درخت تزئین نکردی؟»

پاپی می‌گوید: «نه. نمی‌دونم چرا ما هیچ وقت از این کریسمس‌های خانوادگی نداشتیم. فکر کنم...»

«اما سارا جید و مادرش چی؟ اونا درخت درست می‌کنن؟»

چشمان پاپی برق می‌زند و می‌گوید: «آره! کیت دیوونه کریسمسه. همه‌ش درباره‌ش حرف می‌زنه. خونه‌شون مثل کارت کریسمس می‌مونه...»

جلو خودش را می‌گیرد. «راستش یه کمی بیشتر.»

«خیلی برام جالبه.»

پاپی لبخند می‌زند و می‌گوید: «توی خونه بونی هم درخت کریسمس هست؟ برای مراسم قبل از کریسمس می‌گم.»

«اوه، خدایا! آره. مطمئنم که هست. قطعاً. یکی از اون بزرگاش احتمالاً.»

پاپی لبخندی می‌زند. «نمی‌تونم صبر کنم. خوبه که آدم یه کریسمس خوب برای تغییر داشته باشه.»

«روز کریسمس معمولاً چکار می‌کنید؟»

«راستش کار خاصی نمی‌کنیم. ناهار می‌خوریم. کادو هامون رو باز می‌کنیم. فیلم می‌بینیم.»

«فقط شما دو تا هستین؟»

پاپی سرش را تکان می‌دهد، آره.

«نمی‌رید به دیدن فامیل؟»

«ما فامیلی نداریم.»

«شما اس جی رو دارید.»

«آره. اما اون فقط یه نفره. منظورم یه فامیل بزرگه. مثل تو. بعضی وقتا آرزو می‌کنم...»

به پشت سرش نگاه می‌کند و صدایش را پایین می‌آورد. «از اینکه با بابا هستم خوشحالم، اما بعضی وقتا آرزو

می‌کنم بیشتر باشه.»

«چی بیشتر باشه؟»

پاپی شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «آدم بیشتر. سر و صدای بیشتر.»

کمی بعد یک قدم از درخت فاصله می‌گیرند، در حالی که آهنگ «افسانه‌ای در نیویورک» در حال پخش شدن

است. درخت کاملاً پوشانده شده است. لورل چراغ‌های کوچک را روشن می‌کند.

فلوید به اتاق می‌آید و سوت می‌کشد. «خانم‌ها...»

دست‌هایش را دور آن‌ها می‌اندازد. «این یه پیروزیه. یه پیروزی کامل.»

لامپ‌های بالای سرشان را خاموش می‌کند و به طرف درخت بازمی‌گردد. «واوو! نگاه کن!»

هر سه تایشان لحظاتی را همان‌طور می‌ایستند. صدای موسیقی در پس زمینه می‌آید. چراغ‌های روی درخت

چشمک می‌زنند؛ دستان فلوید روی شانه لورل سنگینی می‌کند. احساس می‌کند اندکی می‌لرزد. به او نگاه

می‌کند و می‌بیند در حال اشک ریختن است. اشکی روی گونه‌اش می‌چکد، هزاران نور چراغ کریسمس در آن

می‌درخشد. اشکش را پاک می‌کند و به لورل لبخند می‌زند.

می گوید: «ممنونم. نمی دونستم که چقدر دلم درخت کریسمس می خواست.»

خم می شود و فرق سر لورل را می بوسد. «تو، همه چی رو عالی کردی. دوستت دارم لورل، خیلی دوستت دارم.»
لورل با تعجب به او نگاه می کند. نه به خاطر حرفی که زده، به خاطر اینکه این حرف ها را جلو پای زده.

به سرعت پای را نگاه می کند. می خواهد عکس العملش را بسنجد. او دارد به لورل لبخند می زند، و این لحظه را کامل می کند. او نمی داند که چقدر برای لورل این لحظه سخت است. اما فلوید و پای، هردو به او خیره شده اند و منتظرند او به آن ها چیزی بگوید. کریسمس است و هوا تاریک. لورل احساس می کند باید کاری بکند و خیلی زشت است که هیچ کاری نکند. برای همین لبخند می زند و می گوید: «منم هردوتون رو دوست دارم.»

پای لورل را بغل می کند. فلوید هم همین کار را می کند. آن ها همدیگر را لحظاتی در آغوش می گیرند. گرمای نفس های شان، قلب شان را گرم می کند. بالاخره از یکدیگر جدا می شوند. فلوید به لورل لبخند می زند و می گوید: «این چیزیه که برای کریسمس می خوام. این همه چیزیه که می خوام. تمام.»

لورل به سختی لبخند می زند و به بریده روزنامه های روی میز فلوید فکر می کند. به کیک هویجی که آن ها در کافه نزدیک آرایشگاهش با هم خوردند فکر می کند. به آن اطمینانی که فلوید در را باز کرد و مستقیم آمد نزدیک او نشست. و به صحبت های تلفنی اش با بلو.

دوست پست، هاله ش یه مشکلی داره، تاریکه.

و او این را حس می کند، درست همین جا، روشن و واضح.

ناگهان به ذهنش خطور می کند که تو آن کسی نیستی که می گویی هستم، تو دروغ می گویی.

پنجاه و پنج

مادر لورل هنوز زنده است، وقتی او فردای آن روز سر راه کارش به دیدنش می‌رود.

در حالی که صندلی‌اش را نزدیک مادرش می‌برد، می‌گوید: «هنوز این جایی؟»
روبی چشمانش را گرد می‌کند.

«می‌دونی جمعه کریسمسه. نمی‌تونی قبل از کریسمس بذاری بری و اون رو برای همه خراب کنی. این رو می‌دونی؟ اگه می‌خواستی این کار رو بکنی باید هفته پیش می‌کردی.»

روبی خنده ریزی می‌کند و می‌گوید: «هفته بعد چی؟»

لورل لبخند می‌زند و می‌گوید: «آره. هفته بعدم خوبه. همیشه یه کم وقت هست.»
دستان مادرش را می‌گیرد. «می‌خوایم مراسم شب قبل از کریسمس بزرگی داشته باشیم. توی خونه پل و بونی. هانا هم می‌آد. جک. دوست‌پسر جدیدم. دخترش. ای کاش تو هم می‌تونستی بیای.»

روبی می‌گوید: «نه ممنون.» و لورل می‌خندد.

«ایرادی نداره، سرزنشت نمی‌کنم.»

«دو-دو- دوست‌پسر جدیدت چطوره؟»

لبخند روی صورت لورل یخ می‌زند. نمی‌داند چه جوابی به این سؤال بدهد، برای همین لبخند می‌زند و می‌گوید:
«عالیه. همه چی خوبه.»

اما همین‌طور که کلمات از دهانش خارج می‌شوند می‌تواند دروغ بودن آن‌ها را حس کند. مادرش هم این را حس می‌کند و می‌گوید: «خوبه؟»

«آره. خوبه.»

مادرش سر تکان می‌دهد؛ فقط یک بار.

«اگر تو می‌گی حتماً هست. اگه تو می‌گی.»

وقتی خانه مراقبت از مادرش را ترک می‌کند به جک تلفن می‌زند.

بعد از دو بار زنگ تلفن را برمی‌دارد. می‌گوید: «مامان.»

نگرانی در صدایش پیداست.

لورل می‌گوید: «همه چی خوبه. هیچ مشکلی پیش نیومده. فقط می‌خواستم سلامی کنم.»

فوراً شروع می‌کند و می‌گوید: «من واقعاً معذرت می‌خوام مامان. از طرف خودم و بلو عذرخواهی می‌کنم که اون

حرفا رو زدیم اون روز. دست خودم نبود.»

«نه، جک. جدی می‌گم، ایرادی نداره. من معذرت می‌خوام، خیلی واکنش بدی نشون دادم. فکر می‌کنم خیلی از بابت اینکه بعد از مدت‌ها ارتباطی برقرار کرده بودم شوکه شده بودم. می‌خواستم همه‌چی عالی باشه. می‌دونم، البته هیچی بی‌نقص نیست، مگه نه؟»

«نه...»

در صدای جک پر از حرف‌هایی است که دلش می‌خواهد بزند، اما نمی‌تواند. «نه، درسته.»

«فردا می‌بینم تون، توی خونه بونی؟»

«آره ما هم می‌آیم.»

«می‌دونم فلویدم اون جاست؟ اشکالی که نداره؟»

«نه...»

با خاطر جمعی زیادی می‌گوید. «نه، مشکلی نیست.»

نفسی می‌کشد و خودش را برای دلیلی که زنگ زده است آماده می‌کند. «بلو اون جاست؟ می‌شه باهاش حرف بزنم؟»

جک می‌گوید: «آره، آره. این جاست. تو که نمی‌خوای...»

«نه، بهت گفتم جک. گذشته‌ها گذشته. فقط می‌خوام آزش یه چیزایی بپرسم.»

«باشه.»

صدای جک را می‌شنود که بلو را صدا می‌زند و بلو می‌آید و می‌گوید: «سلام لورل. حالت چطوره؟»

«خوبم، ممنونم بلو. بد نیستم، تو چطوری؟»

«اوه، می‌دونم. سرم خیلی شلوغه، مثل همیشه.»

لحظه‌ای مکث می‌کند و می‌گوید: «گوش کن بلو، می‌خواستم آرت معذرت‌خواهی کنم بابت اینکه اون روز

اون طوری باهاش حرف زدم. فکر می‌کنم کمی بیش از حد جوش آوردم.»

لورل می‌تواند صدای بالا رفتن شانه بلو را بشنود. «نگران نباش.»

«نه، من واقعاً متأسفم. و فقط... می‌خواستم... نمی‌دونم. فقط می‌خواستم بدونم که چرا وقتی دیدیش اون طوری

فکر کردی.»

«تو هم اون رو حس کردی؟»

رنگ لورل می‌پرد. دستش را روی گلویش می‌گذارد. احساس وحشتناک گیر افتادن دارد. «نه. نه. فقط...»
بلو حرفش را قطع می‌کند. «این همون چیزیه که اون دفعه هم گفتم. من می‌تونم هاله‌ها رو بینم. اگر کسی خودش هیچ وقت نتونه هاله‌ها رو ببینه مشخصه که فکر می‌کنه چیز خیلی مسخره‌ایه. می‌فهمم این رو. اما من اونا رو می‌بینم و تو باید به من اعتماد کنی، به اون چیزی که فکر می‌کنم و می‌دونم.»

لورل می‌گوید: «می‌فهمم. برای همین می‌خوام بدونم چی فکر می‌کنی.»
بلو آهی می‌کشد و ادامه می‌دهد، روشن و واضح به شیوه خودش. «فلوید رنگ عجیبی توی هاله‌ش داره. رنگ‌های خیلی خیلی تیره. سبز تیره، که نشان‌دهنده اعتماد به نفس کم و اعتراض در برابر زورگویی‌یه. و قرمز تیره که نشانه خشمه. و صورتی تیره که نشانه نابالغی و عدم صداقت. اما این‌ها از اون چیزی که از خودش به دنیا عرضه می‌کنه، دوره. اختلاف بین هاله‌ش و اون چیزی که نشون می‌ده از خودش، خیلی زیاده. اون به باز خورد نظر مردم توجه می‌کنه. طبق همونم عمل می‌کنه. رفتارش با دخترش هم از این دست رفتارهاست. خیلی درست هم نیست. تمام مدت به اون نگاه می‌کنه، این رو می‌دونستی؟ بیشتر مواقع می‌بینی که زیر لب داره تشویق و تحریک می‌کنه. انگار دخترشم داره نقش بازی می‌کنه، و فلوید اون جاست که جلو اشتباهات دخترش رو بگیره، تا اون رو اون طوری که می‌خواد، نمایش بده. فکر نمی‌کنم...»

مکث می‌کند. «فکر نمی‌کنم واقعاً اون رو دوست داشته باشه. یعنی به شکل معمولش. فکر کنم بیشتر بهش نیاز داره، چون اون رو تبدیل به انسان می‌کنه. براش مثل یه لباس می‌مونه.»

لورل سر تکان می‌دهد و اصواتی از سر تصدیق از دهانش بیرون می‌آید، هر چند دارد در ذهنش حرف‌های بلو را تجزیه و تحلیل می‌کند.

«اما چرا گفتی که اون می‌تونه آدم خطرناکی باشه. واقعاً منظورت از اون حرف چی بود؟»
بلو می‌گوید: «منظورم این بود مردی که نمی‌تونه کسی رو دوست داشته باشه، اما نیاز داره که دوستش داشته باشن، حقیقتاً می‌تونه خطرناک باشه. و فکر می‌کنم فلوید خطرناکه، چون به چیزی وانمود می‌کنه که در واقع نیست، برای اینکه دوستش داشته باشن.»

لورل از حرف‌های بلو می‌لرزد. خودش هم همین دیروز وقتی کنار درخت کریسمس ایستاده بودند همین حس را داشت.

لورل می‌گوید: «پاپی چی؟ هاله اون چطوره؟»
«هاله پاپی، مثل رنگین کمانه. پاپی همه چیز تمومه، اما باید از پدرش دور بشه قبل از اینکه رنگ‌هاش رو از دست

بده.»

«و من؟»

مکتی طولانی می کند.

«هاله تو خیلی محوه. من خیلی کم می تونم رنگ هاش رو ببینم لورل.»

پنجاه و شش

وقتی لورل به دفتر کارش می‌رسد متوجه می‌شود او تنها کسی است که لباس کریسمس نپوشیده است.

از هلن می‌پرسد: «اعلان عمومی شده بود؟»

هلن که یک لباس کریسمس با چراغ‌های کوچک چشمک‌زن پوشیده و گوشواره‌هایی با طرح گوی قرمز از گوش‌هایش آویزان‌اند، می‌گوید: «آره. هفته پیش. برای تو هم ایمیل شده بود.»

لورل آه می‌کشد. باید ایمیلش را چک می‌کرد. اما در آن زمان داشت گوشه‌های مختلف زندگی‌اش را اصلاح می‌کرد.

هلن تکه‌ای از تزئینات لباس خودش را به او می‌دهد و می‌گوید: «بیا. این رو بذار لای موهات.»

لورل آن را لای موهایش می‌گذارد و لبخند می‌زند. «ممنون.»

موسیقی کریسمس در مرکز خرید پخش می‌شود؛ لورل می‌تواند آن را بشنود. مدیریت برای خرید کلی شیرینی سرمایه‌گذاری کرده و می‌خواهد همه ساعت پنج بعدازظهر به یک مراسم سنتی کریسمس بروند و نوشیدنی بنوشند.

لورل نمی‌تواند صبر کند تا به خانه برسد.

شب سر راهش به خانه، به فروشگاه می‌رود و دو بطری شامپاین، دو شمع معطر و دو بسته شکلات می‌خرد. در حالی که دارد آن‌ها را بسته‌بندی می‌کند، به این فکر می‌کند که به چه کسی چه چیزی بدهد.

آن روز هر کجا که می‌رفت به آدم‌ها نگاه می‌کرد، سعی می‌کرد رنگ اطراف‌شان را ببیند، هاله‌ای را که بلو می‌توانست ببیند. وقتی امروز صبح با او حرف می‌زد می‌توانست باور کند. با خودش فکر کرد بله، کاملاً منطقی است. البته که فلوید هاله‌اش تیره است. البته که او تظاهر به چیزی می‌کند که نیست.

اما همان‌طور که ساعت‌ها می‌گذشت، او هاله‌ای نمی‌دید. فلوید تمام روز برایش پیامک‌های مسخره جشن به همراه ایموجی‌های خنده‌دار می‌فرستاد و آهنگ‌های مربوط به کریسمس در ذهنش چرخ می‌زد. شرابی قوی هوشیاری‌اش را کم کرده بود. کف اتاق نشیمنش نشسته بود و نورهای درخت کریسمس همسایه چشمک می‌زد. داشت با قیچی کاغذکادوی براق را می‌برید، کمی تعجب کرده بود و می‌ترسید.

همان‌طور که لباس‌های کارش را درمی‌آورد با خودش فکر می‌کرد عجب دختر عجیبی است این بلو. واقعاً که خیلی دختر عجیبی است.

پنجاه و هفت

لورل دیر برای مراسم آماده می‌شود. دو پیامک از طرف فلوید دارد، در یکی پرسیده است که برای پل و بونی چه چیزی بیاورد و در دومی پرسیده چی بپوشد. لورل جوابش را می‌نویسد. برایشون پنیر بیاز. و یه لباس مخصوص کریسمس بپوش برای جشن. من سبز می‌پوشم.

فلوید به سرعت جواب می‌دهد، پس، پنیر سبز و لباس خوشبو. گرفتم.

لورل جواب می‌دهد، دیوونه.

و بعد می‌رود دوش بگیرد.

وقتی از حمام بیرون می‌آید یک پیامک دیگر از طرف فلوید آمده است. فکر می‌کنی می‌تونی اول بیای این جا؟ برات یه هدیه گرفتم؛ اما خیلی بزرگه و نمی‌تونم بیارمش مهمونی.

لورل احساس نگرانی می‌کند. با هیجانات فلوید درباره هدیه‌اش، ذهن لورل مغشوش می‌شود. هیچ وقت طرفدار حرکات بزرگ نبوده. اما بیشتر از آن، درباره این برنامه لحظه آخری احساس عجیبی دارد. کلمات بلو دوباره به سراغش می‌آیند: «مردی که نمی‌تونه کسی رو دوست داشته باشه اما نیاز داره که دیگران دوستش داشته باشن واقعاً خطرناکه.» به یاد می‌آورد که فلوید درباره خانه نوئل دونلی و درباره خانواده او به‌اش دروغ گفته بود. به شکم صاف نوئل در هشت ماهگی‌اش و آن رژ لب طعم‌دار در زیرزمینش فکر می‌کند. و بعد به بریده‌های روزنامه در اتاق فلوید و آن شمعدانی‌ها در اتاق پایی و می‌داند که فلوید برای هدفی دیگر او را به خانه‌اش خوانده است. به پل و هانا پیام می‌دهد.

من دارم سر راهم به خونه بونی، می‌رم خونه فلوید، اما دیر نمی‌کنم. اگه دیر کردم لطفاً باهام تماس بگیرید. اگر جواب ندادم لطفاً یه نفر رو بفرستید بیاد به این آدرس. خیابان لتیمار ۱۸، شماره ۴. همه چی رو بعداً توضیح می‌دم.

بعد جواب فلوید را می‌دهد.

باشه. اشکالی نداره. وقتی حاضر شدم می‌آم.

فلوید جواب می‌دهد. عالیه. به‌زودی می‌بینمت!

هدیه‌ها و همین‌طور شامپاین‌ها را در ماشینش می‌گذارد و ساعت ۱۱ ظهر به طرف خانه فلوید می‌رود.

پیامی از طرف هانا می‌رسد.

مامان؟

جواب نمی دهد.

جاده شلوغ و حرکت کند است. مردم از سینما خارج می شوند. خیابان اصلی پر است از فروشنده ها و یک گوزن شاخ بلند که دور و برش را بچه ها گرفته اند و بابائونل غرولندکنان سعی دارد آن ها را کنترل کند.

همان طور که به خیابان استرود گرین نزدیک می شود احساس می کند چیزی در گلویش گیر کرده است. هر گوشه خیابان، جلو مغازه ها و هر کناری خاطراتی از کریسمس های گذشته را در خود دارد. رفتن به پیتزافروشی که برای شب قبل از کریسمس، همان میز همیشگی را در آن رزرو کرده بودند. کم آوردن کاغذ کادو و دویدن در خیابان اصلی برای خرید لحظه آخری. بردن بچه ها بعد از ناهار به پارک ته خیابان تا کمی بازی کنند و کارت پستال هایی که او و بچه ها صبح روز کریسمس از در خانه همسایه ها به داخل می انداختند.

همه آن کریسمس های شلوغ هر کدام مثل جواهری رفتند و تبدیل به خاکستر شدند.

به خیابان فلوید وارد می شود و ماشینش را خاموش می کند.

لحظه ای مکث می کند. در ماشینش می نشیند. احساس می کند از بخاری خاموش سرمایی بیرون می زند. به شاخه های درختان بالای سرش که در باد تکان می خورند، نگاه می کند. معطل می کند تا برای روبه رو شدن با فلوید آماده شود.

پنج دقیقه بعد نفس عمیقی می کشد و به طرف در جلویی خانه شان می رود.

پنجاه و هشت

لورل مک.

خدایا. چه زنی!

خیره کننده است.

نمی توانستم باور کنم که این زن به من اجازه بدهد تا دستم را درون دست هایش بگذارم و به خانه ام بیاید. عطرش شبیه عطر هتل های پنج ستاره بود. موهایش زیر انگشتانم مثل ساتن نرم بود. پوستش نرم بود و زیر نور می درخشید. سرش را به سرم می چسباند و با آن دست های زیبایش موهایم را می پیچاند. وقتی لطیفه ای می گفتم می خندید. وقتی نامش را صدا می زدم لبخند می زد. یک آخر هفته کامل را در خانه ام سپری کرد. و یک آخر هفته دیگر. او درباره اینکه مادرش در حال مرگ است برایم گفت. اجازه داد در جشن تولد خانودگی شان شرکت کنم. به دنبال تأیید آن ها بود و آن را گرفت. دخترم را برای خرید برد. وقتی در راه پله از کنارم رد می شد مرا نوازش می کرد. در حالی که سرش روی سینه ام بود از خواب بیدار می شد. گاهی لباس های مرا می پوشید و پابرنه در خانه ام راه می رفت و در لیوان من قهوه می خورد و ماشینش را در خیابان من پارک می کرد و دوباره پیشم برمی گشت، دوباره برمی گشت و هربار که برمی گشت بهتر از آن چیزی بود که از او به یادم مانده بود. هربار که می دیدمش زیباتر از آن بود که هربار به خاطر داشتم. هربار که شب ها بیدار می ماندم، با ناباوری به زنی مثل او فکر می کردم که می خواست با مردی مثل من باشد.

اما الان روز قبل از کریسمس است و من در حالی که لباس مخصوص کریسمس را پوشیده ام و شلواری که برایم خیلی تنگ است در اتاق نشیمن ام نشسته ام. پاپی در اتاقش دارد هدیه ها را می پیچد و لباس انتخاب می کند. و لورل ماشینش را در خیابان پارک کرده و من می توانم صورت جدی اش را از پنجره جلو خانه ام ببینم. می بینمش که استخوان فکش را محکم نگه داشته، به آرامی پلک می زند، چون فهمیده که آمدنش به خانه ام عجیب است. چون من می دانم و او هم می داند.

من آن مردی نیستم که او فکر می کرد.

صدای زنگ در می آید و به سمت در می روم.

پنجاه‌ونه

فلوید با بوسیدن گونه‌های لورل به او خوشامد می‌گوید. لورل لبخند می‌زند و می‌گوید: «خیلی عالی شدی، واقعاً کریسمسی شدی.»

و همین‌طور هم هست. فلوید خوش‌تیپ و بانشاط شده است. رنگ سبز لباسش به او می‌آید، اما قلبش در سینه‌اش به شدت می‌زند. نفس کشیدن برایش سخت شده است.

«تو هم مثل همیشه زیبایی. لباست رو دوست دارم.»

«ممنونم...»

لورل دستش را روی لباس مخمل نرمش می‌کشد و دوباره لبخندی اجباری می‌زند. «پاپی کجاست؟»
«بالا. داره هدیه‌تو رو کادوپیچ می‌کنه.»

«اوه، ممنون.»

فلوید او را به سمت آشپزخانه هدایت می‌کند. «بیا تو، بیا. یه بطری شامپاین داریم. برات بازش کنم؟»
لورل به علامت موافقت سرتکان می‌دهد. یک نوشیدنی کوچک می‌تواند اعصابش را آرام کند.
لورل متوجه می‌شود که فلوید هم در تنبش است. وقتی فلوید دارد نوشیدنی می‌ریزد با دقت نگاه می‌کند و چک می‌کند که لیوانی تمیز از کابینت بردارد و موقع ریختن آن را پنهان نکند، اول شامپاین می‌ریزد و بعد آب پرتقال.
فلوید لیوانش را به سلامتی او بالا می‌برد.

بعد می‌گوید: «برای تو. برای تو که بی‌نهایت عالی هستی. تو بهترین آدمی هستی که در تمام عمرم شناختم. باعث افتخاره که دوست منی. به سلامتی لورل مک. به سلامتی.»

لورل به سختی لبخند می‌زند. احساس می‌کند او هم باید متقابلاً همان کار را بکند. اما همه چیز که به آن فکر می‌کند و می‌گوید این است: «به سلامتی تو، مرد فوق‌العاده زیبا.»
صدایش کاملاً رقت‌انگیز است.

لورل به بالا و سقف نگاه می‌کند. می‌گوید: «پاپی می‌آد پایین؟»
تمرکزش روی آخرین کلمه کمی نشان می‌دهد که عصبی است.

فلوید به او لبخند می‌زند. «احتمالاً.»

به سادگی جواب می‌دهد. «احتمالاً.»

لورل ساکی به دست فلوید می‌دهد که هدیه‌اش در آن است. «بفرما. شاید بهتر باشه که الان بهت بدمش. دیگه

لازم نیست تا خونه بونی بیارمش.»

فلوید کادوی براق را باز می کند و هیجان زده صدایی از خود در می آورد. بعد با دستانی باز به سمت لورل می آید و وقتی او را در آغوش می گیرد، لورل کمی می لرزد. احساس می کند نفسش تنگ می شود. آدرنالین خورش بالا می رود. آماده است تا او را از خودش براند، آماده است تا فرار کند. لورل نمی تواند تصور کند که روزی آغوش این مرد برایش خوشایند بوده. برایش سخت است تصور کند که این مرد برایش هر چیزی بوده است، جز وحشت.

فلوید به دستش پاکت نامه ای می دهد و می گوید: «بفرما. اول این رو باز کن. من می رم توی ماشین تا هدیه دیگه ت رو بیارم.»

«باشه.»

در آستانه در می ایستد و به لورل نگاه می کند. لبخندی روی لبانش بازی می کند. می گوید: «خدا حافظ.»

لورل صدای در جلویی را می شنود که باز و بعد بسته می شود.

خانه، حالا که فلوید رفته، در سکوت کامل فرو رفته است.

به پایین و کارتی که در مقابلش است، نگاه کرده و آن را باز می کند. روی کارت تصویری از یک کبوتر در حال پرواز است. تصویری که به شکل عجیبی به کریسمس پی ربط است.

درون کارت نامه ای است. شروع می کند به خواندن:

لورل

احساس می کنم از من خسته شده ای. احساس می کنم تو هم متوجه شدی مثل صدها زنی که قبل از تو متوجه شدند که من مرد مناسب آن ها نبودم.

ایرادی ندارد. چون من هم فهمیدم که لیاقت تو را ندارم. و باید بگذارم که رها شوی. و قبل از اینکه بگذارم بروم، باید خودم را از یک بار دلهره آور و به شکل غیرقابل باوری واقعی رها کنم. من چیزهایی از تو دارم، که به من داده نشده؛ یک طورهایی در یک سلسله اتفاق های بد به من واگذار شده است. می خواهم که تو بدانی وقتی برای اولین بار این دارایی با ارزش به من رسید، توسط یک فرد دیگر به طرز وحشتناکی مورد سوءاستفاده قرار گرفته بودم و برای پنج سال با علاقه از این دارایی محافظت کردم، آن را جلا زدم و پرورش دادم.

و حالا زمان آن است که به تو برگردانمش. خوشحالم از اینکه این زمان را با هم گذرانیدیم؛ زمانی برای تو که به من به عنوان یک هیولا نگاه نکنی و مرا یک مرد معمولی ببینی. مردی که لیاقت توجه تو را داشت. حتی شده برای

چند هفته کوتاه. بعد از آن سال‌هایی که از نظر احساسی خالی بودم، تجربه فوق‌العاده‌ای برایم بود. یک هدیه باارزش. نمی‌توانم به اندازه کافی از تو تشکر کنم. و خوشحالم که این شانس را داشتم که تو مرا بشناسی، تا تصویری خوب داشته باشی به عنوان مردی که قادر بود با دارایی باارزش تو صادق باشد.

در اتاق مطالعه‌ام باز است. روی کامپیوترم یک پیام ویدئویی گذاشتم. دکمه پخش را بزن. همه چیز را توضیح داده‌ام.

برای تو، همیشه و با اعتماد

فلوید دان

لورل کارت را روی میز می‌گذارد و به در آشپزخانه نگاه می‌کند. به آرامی بلند می‌شود و به اتاق مطالعه فلوید می‌رود. روی صندلی او می‌نشیند و ماوس را با تردید در دست می‌گیرد. آن را لمس می‌کند. صفحه کامپیوتر روشن می‌شود، و آن‌جا تصویر فلوید است، همان لباسی تنش است که امروز صبح پوشیده بود، در صورتش غم و حشtnاکی است. دکمه پخش را می‌زند و به اعترافاتش نگاه می‌کند.

شصت

لورل، خیلی چیزها هست که می‌خوام بدونی. اما اول از همه اینکه: ماه نوامبر وقتی پام رو گذاشتم توی کافه، وقتی میز نزدیک تو رو انتخاب کردم، وقتی موهات رو تحسین کردم و دعوت کردم و یکم رو باهاش قسمت کردم قصدم اغوا کردنش نبود. تو خیلی زیبا و ظریف بودی و من هیچ‌وقت آدم گستاخی نبودم.

همه اون اتفاقاتی که اون‌روز افتاد، کاملاً پیش‌بینی نشده بود و من با ادراک کامل الان می‌بینم که کارم خودخواهی و وحشتناکی بود.

اوایل امسال تلویزیون رو روشن کرده بودم تا اخبار ببینم و یه تریلر اومد که بعد از اخبار قرار بود اون برنامه نشون داده بشه. کریم واج. از اون برنامه‌هایی نیست که به‌طور معمول نگاه کنم. اصلاً توی فاز این برنامه‌ها نیستم. اما اونا داشتن درباره بازسازی صحنه جرم‌دختری به نام الی مک حرف می‌زدن و بعد عکس‌الی مک رو نشون دادن و قلبم ایستاد. این دختر گمشده دقیقاً شبیه پاپی بود. بزرگ‌تر از پاپی، اما دقیقاً شبیه اون. برای همین نشستم و برنامه رو دیدم.

مجری می‌گفت: «ده سال از زمانی که الی مک، دختری پانزده ساله از شمال لندن، در راه رفتن به کتابخانه ناپدید شده است می‌گذرد. الی دختر محبوبی بود، همه به‌خوبی در مدرسه از او یاد می‌کردند، ارتباط شادی با دوست‌پسرش داشت که هشت ماهی با هم بودند، و عشق و روح خانواده‌اش بود. با توجه به حرف‌های معلمش، او به‌عنوان شاگرد نمونه انتخاب شده بود و منتظر بودند که در امتحانات آن سال نمره آ بگیرد. معلوم نیست چرا این دختر خندان و جذاب باید خانه‌اش را در روز سه‌شنبه ترک کند و برنگردد. اولین اقدامات و پرس‌وجو از مردم درباره ناپدید شدن الی در سال ۲۰۰۵ انجام شد که آن اقدامات ناموفق بود. حالا پس از گذشت ده سال، بدون هیچ نشانه‌ای از الی و حتی شواهدی از بچه‌دزدی، ما در این باره دوباره برنامه‌ای تهیه کرده‌ایم. اما اول از همه، مادر و پدر الی این‌جا هستند، لورل و پل مک، تا به یادمان بیاورند که آن‌ها دخترشان را ده سال است که ندیده‌اند.»

دوربین از روی مجری به سمت چهره خسته زوجی افتاد که توی یک آشپزخانه خیلی قشنگ کنار هم نشسته بودن. مادر با موهای بلوند وانیلی، که کمی کوتاه شده بود و یک طرف سرش با گیره به عقب نگه داشته شده بود. یه لباس مشکی با یقه بسته و آستین‌های تازده، یه ساعت ساده، بدون حلقه. پدر از اون مردهای کلاسیک بود: یه لباس رنگ‌پریده پوشیده بود که در قسمت گردن دکمه‌هاش رو بسته بود، موهای نازکی که داشت سفید می‌شد اطراف صورتش بود، قسمت پشت موهاش کوتاه و از جلو بلند بود، یه قیافه ملایم و حمایتگر داشت، احتمالاً

هفته‌ای دو بار به آرایشگاه می‌رفت و اصلاح می‌کرد.

تو و پل اون جا بودین.

تو اول شروع کردی به حرف زدن، به طرف کسی که پشت دوربین بود. صدات جدی بود شبیه آدم‌های جافتاده، مثل کسانی که اخبار می‌گن. تو هم همون پیشونی بلند و چشمای درشت رو داشتی، مثل الی و پاپی. می‌تونستم نقش صورت سه تایی‌تون رو ببینم، نفسگیر بود. درباره‌ی جذابیت دخترت حرف می‌زدی، درباره‌ی سفری که به سمت ستاره‌ها داشت وقتی که رفت، درباره‌ی خنده‌ها و رؤیاهاش، لازانیایی که آزت خواسته بود تا براش نگه داری وقتی برمی‌گرده. همین‌طور که حرف می‌زدی چشمت مثل شیشه شدن، مچ باریکت رو با انگشتات فشار می‌دادی، دست‌های زیبای داشتی: بلند، زیبا و زنانه.

بعد پل شروع کرد به حرف زدن. نمی‌خوام بی‌ادبی کنم، اما حرف‌های بیخود زیادی می‌زد. معنی خوبی داشتند اما کاملاً بی‌هدف بودن. می‌تونم بگم که دیگه با هم نبودین. از روی زبان بدن‌تون می‌شد این رو خوند. پل درباره‌ی رابطه‌ای که با دخترش داشت حرف می‌زد- که بعد اضافه کرد با همه‌ی بچه‌هاش همین رابطه‌رو داره، و اینکه اون دختر پیچیده‌ای نبود و همه چیز رو همیشه به پدر و مادرش می‌گفت و هیچ رازی نداشت. چشم‌های اونم شیشه‌ای شدن و کمی به سمت تو چرخیدند. اون امیدوار بود، می‌تونم بگم به شدت امیدوار بود که دوباره اطمینانی به دست بیاره، اما این‌طور نشد. وقتی تو حرف می‌زدی تصویری از دوره‌های مختلف زندگی الی نمایش داده می‌شد: وقتی بچه بود و روی سرسره‌ی پلاستیکی نشسته بود؛ پشت قایق موتوری در حالی که دست پدرش دورش بود، باد توی موهاش افتاده بود؛ روز کریسمس با یه کلاه خنده‌دار؛ و توی رستوران در حالی که دستش رو دور یه خانم مسن انداخته بود که به نظر مادر بزرگش می‌اومد.

دختر خیلی سرزنده‌تر از اونی به نظر می‌اومد که مرده باشه. حتی از روی اون عکس‌های تار هم می‌تونستم خوشحال بودنش رو حس کنم، خیلی شاد بود. خودم رو متقاعد کردم که این فقط یه همزمانی‌یه، همش همین. که یه دختر جوون با یه اسم نسبتاً عادی یه سال قبل از به دنیا اومدن پاپی گم شده بود و شباهت خیلی زیادی به اون داشت.

بعد مصاحبه تموم شد و نمایش مجدد شروع شد.

اون وقت بود که فهمیدم. وقتی همه‌ی قطعه‌های پازل رو کنار هم گذاختم متوجه شدم که یه همزمانی نیست. تصاویر خیابون اصلی رو نشون دادن، کافه‌ای که نبش خیابون خونه‌ی نوئل بود، مغازه‌ی صلیب سرخ که اون لباسای به درد نخورش رو از اون جا می‌خرید. دوربین طول خیابون رو نشون می‌داد و می‌تونستم از اون فاصله

شکوفه‌های درخت گیلان بیرون خونه‌ش رو ببینم. موهای تنم سیخ شده بود.

نوئل یه روز که خیلی عصبانی بود بهم گفت مادر واقعی پاپی نیست، که دختری به اسم الی مادرشه و بچه مال اونه. اون موقع مطمئن نبودم که به خاطر دیوونه شدنشه که همچین حرفایی می‌زنه یا داره راست می‌گه. وقتی حامله بود هیچ‌وقت برهنه ندیدمش. بهم اجازه نمی‌داد لمسش کنم. با این حال این‌طور چیزی به نظرم بعید می‌رسید، با اینکه خیلی بهش اعتماد نداشتم.

حتی اگه به این فکر می‌کردم که داره راست می‌گه حس می‌کردم که الی یه آدم آواره معتاده که نوئل اون رو از توی خیابون برده خونه‌ش و یه کم پول بهش داده تا بچه‌قلایی‌ش رو براش نگه داره. اما اون جا توی تلویزیون یه دختر زیبا و جوون بود با دنیایی پیش‌روش، که از روی زمین محو شده بود و صحنه آخر هم بیرون خونه نوئل دیده می‌شد.

اون بچه‌ای نبود که خانواده‌ش، دوست‌پسر و آینده‌ش رو پشت‌سرش بذاره، برای اینکه بچه‌یکی دیگه رو توی شکمش پرورش بده. این چیزها من رو برگردوند به زمانی که نوئل ناپدید شده بود، وقتی رفته بودم خونه‌ش تا وسایل پاپی رو بردارم. به اون زیرزمین عجیب فکر کردم که بهت درباره‌ش گفتم، هیچی توش نبود جز یه مبل لکه‌دار، همسترهای مرده، تلویزیون و دری که سه تا قفل داشت.

به سرعت فهمیدم که نوئل می‌تونسته یه بچه رو بدزده.

خیلی زود اون چیزی رو که باید می‌فهمیدم، فهمیدم.

شصت و یک

می‌دونی لورل، همه زندگی‌م دلم می‌خواست مثل بقیه آدم‌ها زندگی کنم. من همش توی کشورای مختلف چرخونده می‌شدم، توی مدرسه‌های جدید. بچه‌هایی رو می‌دیدم که با هم بزرگ می‌شدن، که پدر و مادرشون آخر هفته‌ها با هم شراب می‌خوردن، بچه‌هایی بدون نگرانی با لطیفه‌های خصوصی‌شون و پناهگاه‌های زیرزمینی و اسم‌های مستعار. به اونا نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم، چطوری این کار رو انجام می‌دند؟ من هیچ وقت به اندازه‌ای جایی نبودم که بتونم به اسم مستعار برای خودم داشته باشم. من همیشه «پسر جدیده» بودم. هر چند سال یک‌بار. «هی، تو، پسر جدیده.» و اینکه باهوش بودم هم اصلاً به نفعم نبود. هیچ کس از یه دهاتی باهوش خوشش نمی‌اومد. و من یه دهاتی خیلی باهوش و حشتناک بودم. هوشم مثل یه بوی گند و نامطبوع آزم ساطع می‌شد.

من خیلی هم خوش‌قیافه نبودم. به علاوه اینکه توی ورزش هم بد بودم و طرفدار هیچ تیمی نبودم. البته من اون پدر و مادر نادون رو داشتم که اصلاً به این فکر نمی‌کردن که برای کارشون من رو قربانی نکنن، کسایی که واقعاً نمی‌تونستن تشخیص بدن که بچه دوست داره با پدر و مادرش زندگی کنه. اونا کارهایی رو به دوش من می‌داشتن و با خودشون می‌گفتن تا وقتی من رو مشغول نگه دارن خوشحالم.

یه مدرسه، توی یه شهری توی آلمان بود که من از اون مدرسه خوشم می‌اومد. یه مدرسه بین‌المللی بود، بچه‌ها از همه جای دنیا اون جا بودن؛ خیلی‌هاشون اصلاً نمی‌تونستن انگلیسی حرف بزنن. خیلی از بچه‌ها به اون مدرسه می‌اومدن و می‌رفتن. برای اولین بار من مزیتی داشتم. می‌تونستم انگلیسی حرف بزنم. حدود چهار سال اون جا بودم؛ از یازده تا چهارده سالگی. و من از تازه‌واردترین تبدیل شده بودم به قدیمی‌ترین. چیز خوبی بود. فرم خودم رو پیدا کرده بودم. تغییر کرده بودم. بچه‌های خارجی جدیدی رو می‌دیدم، بچه‌های کوچیک کره‌ای یا هندی و نیجریه‌ای، تقلاً می‌کردن زبان یاد بگیرن، سعی می‌کردن با فرهنگ اون جا کنار بیان. و اینا باعث می‌شد احساس نرمال بودن بکنم.

اون جا یه دوست دخترم داشتم. ماتیلده. فرانسوی بود. یه جوړایی خوشگل بود. چند باری همدیگه رو بوسیده بودیم و اگه خونواده‌م من رو نمی‌گرفتن و نمی‌کشوندن یه جای دیگه، شاید فرصت این رو داشتم که بشم یه آدمی با جسم و روح معمولی، مثل خلیا. اما بازم جابه‌جایی.

فکر نمی‌کنم تا قبل از اینکه پاپی رو داشته باشم واقعاً کسی رو دوست داشتم.

حتی الان هم مطمئن نیستم که دارم از کلمه‌ی درستی استفاده می‌کنم.

به غیر از پایی، من که چیزی برای سنجش این حرف ندارم.

اینکه چرا بعد از دیدن الی توی برنامه کرایم واچ مستقیم نرفتم سراغ پلیس، چیزیه که حتماً می‌خوای دلیلش رو بدونی، مگه نه؟

اول از همه، توی اون مقطع نمی‌دونستم که الی مرده‌ست یا زنده. نمی‌دونستم که چه مدت توی زیرزمین نوئل بوده، البته با فرض اینکه اون جا بوده. با توجه به برنامه تلویزیونی، یه احتمال کم هم وجود داشت که اون چهار سال بعد از ناپدید شدنش خودش اومده توی خونه‌تون و یه مقدار پول و چیزای باارزش دیگه برداشته. برای همین به صورت بالقوه ممکن بود هر جا باشه یا هیچ جایی نباشه.

اینا به خودی خود دلایل خوبی نبودن که مانع رفتن من پیش پلیس باشن. می‌دونم، اون چیزی که من رو نگران کرده بود بیشتر از همه، نقش من توی این سناریو بود. یه چیز دیگه اینکه نوئل به من گفته بود که مادر واقعی پایی نیست که به این معنی بود که من هم پدر واقعی اون نبودم. گفته بود که اسپرمی رو از اینترنت خریده. من یه جورایی به حرف‌هاش و به چیزایی که گفته بود اهمیتی نداده بودم و خودم رو به انکار زده بودم. پایی، به معنای واقعی کلمه، تنها اتفاق خوب زندگی من بود. مایه افتخار و لذت. همه دلبستگی‌م. تو می‌دونی که چقدر ارتباطم با سارا جید همیشه سخت بوده. می‌دونم وقتی بچه بود ازم چقدر متنفر بود، می‌زد توی صورتم، من رو گاز می‌گرفت و چنگ می‌زد. فکر می‌کردم که پدر بودن همون شکلیه. فکر می‌کردم اون بچه چیزیه که سزاوارشم. و بعد پایی اومد توی زندگی‌م. جذاب و باهوش بود و من رو ستایش می‌کرد. برای اولین بار توی زندگی‌م چیز زیبا و باارزشی رو داشتم که هیچ کس دیگه نداشت، هیچ کس دیگه. و اگر مال من نبود اون وقت دیگه زندگی برام هیچ معنایی نداشت.

اما بعد از دیدن برنامه کرایم واچ متوجه شدم که اگر اون مال من بود و بعد به پلیس چیزایی رو که درباره الی و نوئل می‌دونستم رو می‌گفتم، اون وقت نه ترس از پلیس و کارآگاه و قاضی و دادگاه که ترس از این بود که اگر یک در یک میلیون، الی با اسپرم من حامله شده باشه، اونم بدون آگاهی و رضایت من، اون وقت چی. این مضحک بود. معلومه. من باید اون کار رو می‌کردم، حداقل برای کمک و مشارکت. اما ممکن بود به خاطر تجاوز به عنف متهم بشم، چیزی که خودم هم خبر نداشتم.

اما بازم طفره رفتم. تست دی ان ای نگرفتم که ژنتیک ثابت کنه پایی بچه من نیست. اون وقت می‌تونستم آزادانه برای پلیس گزارش بنویسم. به این دلیل ساده، برای اینکه بذارم بره آماده نبودم لورل، متأسفم.

کمی بعد از پخش برنامه کرایم واچ یه مصاحبه آرت توی گاردین خوندم. یه جورایی شبیه داستان‌های واقعی

جذاب توی مجله بود. گفته بودی و من حرف تو رو نقل قول می کنم: «قسمت کابوشش اینه که چیزی ندونی. اینکه اطمینانی نداشته باشی. نمی تونم رو به جلو حرکت کنم، بدون اینکه بدونم دخترم کجاست. شبیه راه رفتن توی مردابه. نمی تونم چیزی رو توی افق ببینم، اما نمی تونم هم رهاش کنم. یه جور مرده زندگی کردنه.»

یک ماه بعد تیر روزنامه رو دیدم. «باقیمانده های الی پیدا شد.» تو به خاتمه رسیدی. به مراسم خاکسپاری اومدم. برای ادای احترام اومده بودم. دیدم که پاهات لرزیدن و شوهرت بهت کمک کرد توی سردخونه و بقیه رو دیدم که راه رو باز کردن. تموم شده بود، برات چیزی جز یه بسته استخوون نیاورده بودن. اما بهت چیزی داده بودن که از اون مرداب بیرون بیای و به سمت افق پیش بری. می تونستم پاپی ت رو بهت بدم.

شصت و دو

روی تو متمرکز شده بودم لورل. توی اینترنت مقاله‌های مربوط به تو رو جمع‌آوری کردم. عکس‌ها رو جمع کردم. و همین‌طور کلیپ‌های نشست خبری که روز بعد از ناپدید شدن الی برگزار کرده بودی. تو یه زن محکم بودی. خلاصه و مختصر می‌گفتی، هیچ کلمه اضافی به کار نمی‌پردی. حتی یه بی‌اختیاری احساسی نداشتی. دست‌های قشنگ همیشه روی هم بود، موهای کوتاه، لباس‌های متناسب، از دگمه و تور و دالبر خبری نبود. حتی توی انتخاب لباس‌ها هم چیز اضافی‌ای دیده نمی‌شد.

با نگاه کردن به تو بیشتر و بیشتر به پل شبیه شدم. با پیراهن‌هایی که تو نگاه اول عادی به نظر می‌رسیدن، تا این که تو متوجه تضادشون با مارک لیبرتی پشت یقه‌هاشون شدی. دگمه سردستاشون شبیه سگ کوچولو بود. با عینکی که قابش کمی غیرمعمولی بود و جوراب ابریشمی طرح‌دار تو یه کفش دست‌دوز.

با تحقیقات بیشتر درباره این نوع لباس، فهمیدم اون در درجه اول از مغازه پل اند اسمیت و تد بارکر خرید می‌کنه. شروع کردم به امتحان کردن یه جفت جوراب از این جا و دستمال گردن ابریشمی از اون جا. بعد رفتم سلمونی و اصلاح کردم. قبلاً هیچ وقت اصلاح کامل نمی‌کردم. راستش به ندرت اصلاح می‌کردم. بیشتر می‌ذاشتم تا ته ریشم دربیاد و رشد کنه تا وقتی صورتم به خارش می‌افتاد و کلش رو با تیغ سه لبه خراش می‌دادم، صورتم رو سلاخی می‌کردم و بعد دوباره همونی بود که بود. لباس خریدن برام یه کار عذاب‌آور بود: به سرعت توی مغازه ام اند اس با یه سبد می‌چرخیدم و می‌رفتم تا دو سال دیگه. شروع کردم به گشتن توی بوتیک‌های مخصوص مردا. از دستیارای فروش که مثل مار دور و برم بودن خوشم می‌اومد، خیلی مشتاق بودن تا کمک کنن و من رو توی مسیر درست راهنمایی کنن. بعد رفتم و موهام رو کوتاه کردم، یه چیزی پیدا کردم که موهای در هم برهم‌ام رو سر جاش نگه داره و بالا ببره، یه عینک مطالعه خوب خریدم با قاب نامتعارف و تغییراتم کامل شد. این یه روند تدریجی بود، بیشتر از دو ماه طول کشید، تا کسی که من رو ببینه نگه یهو مثل اون برنامه‌های ساختگی تلویزیونی تغییر کردم. دیگه کسی که من رو با ظاهر جدید می‌دید متوجه چیزی نمی‌شد.

فقط می‌خواستم خودم رو اون‌طوری که تو دوست داری بهت نشون بدم. همش همین بود. تا من رو به چشم یه آشنا ببینی. من رو کسی ببینی که می‌تونی باهاش کیک بخوری. می‌خواستم باهاش دوست باشم و بعد می‌خواستم تو و پاپی با هم دوست باشید. چون اون موقع دیگه تست دی ان ای رو داده بودم. می‌دونستم که کمتر از دو دهم درصد احتمال داشت پاپی بچه من باشه و اینکه پاپی بچه من نبود و اون به تو تعلق داره.

من انتظار جذب شدن متقابل رو نداشتم. انتظار اینکه توی رستوران دست‌ها رو ببری داخل آستینم نداشتم،

اینکه با من اون شب به خونه بیای و سرت رو تا صبح روی بازوم بذاری. زن‌هایی مثل تو مردهایی مثل من رو دوست ندارن. و من...

نه، حالت دفاعی به خودم نمی‌گیرم. اصلاً. من هم استفاده کردم. ساده و راحت. اما خوشحالم حداقل تو و پایی فرصت این رو داشتین که توی یه شرایط نسبتاً طبیعی همدیگه رو بشناسید، نه توی نور عملیات پلیس، نه توی دفتر خدمات اجتماعی. برعکس درست مثل یه بچه و مادر بزرگش که با هم صبحونه می‌خورن، می‌رن خرید و بعد شام با خونواده. امیدوارم به همین طریق یه روزی توی آینده پایی به‌طور کامل جذب خونواده مک بشه. می‌خوام این رو به عهده خودت بذارم که چقدر اون نیاز داره از این قضایا بدونه. و یادت باشه این خونه و هرچی که توشه به پایی تعلق داره. اون خودش می‌تونه راهش رو توی زندگی پیدا کنه.

اما اون چیزی که باعث شد ماه می امسال مستقیم به سراغ پلیس نرم، چیز دیگه‌ای بود. اگه از پنجره بیرون رو نگاه کنی، سمت راستت، یه جایی توی باغ هست، خاکش جدیدتر و بلندتر از بقیه‌ست. می‌بینی؟ اون پشتا. اوایل نوامبر اون جا رو کردم، قبل از دیدن تو.

نوئل دونلی اون زیره.

قبل از اون، توی فریزر زیرزمینم بود. از اون شی که درباره‌ی الی بهم گفت اون تو بود. شی که بهم گفت پایی مال من نیست.

نمی‌خواستم بکشمش، لورل، بهت اطمینان می‌دم. یه تصادف بود. رفتم به طرفش، می‌خواستم بترسونمش، می‌خواستم فقط بهش صدمه بزنم. منظورم اینه که می‌تونی بفهمی چی می‌گم، می‌تونی تصور کنی که چه حسی داشتم، به اون زن، زن شیطان صفت، توی آشپزخونه‌م، قلبم رو از سینه‌ام بیرون آورده و تکه‌تکه کرده بود. اگه تو اون جا بودی تو هم می‌خواستی که بهش صدمه بزنی؛ می‌دونم این‌طور بود. اما نمی‌خواستم بکشمش. صندلی‌ش افتاد و سرش خورد زمین و....

بگذریم... می‌ذارم به عهده خودت که به پلیس بگی یا نه. اگه خواستی به پایی هم بگو. اما من نمی‌تونستم برم بدون اینکه برای کسی این‌ها رو بگم و می‌دونم هر تصمیمی که بگیری درسته.

خواهش می‌کنم لورل من رو ببخش. من رو به‌خاطر همه‌چی ببخش. به‌خاطر دیدن نوئل ببخش، به‌خاطر اینکه اجازه دادم وارد زندگی‌م شه من رو ببخش و برای اینکه وقتی حمله بود بیشتر آزش سؤال نپرسیدم و اینکه درباره‌ی زیرزمین خونه‌ش هم نپرسیدم و همین‌طور برای اینکه به پلیس نگفتم وقتی به مادر پایی شک کردم، و بعد به خودم اجازه دادم عاشقت بشم و این چند هفته رو باهات بودم در حالی که خودم نبودم. لطفاً من رو ببخش.

افق روبه‌روت روشنه، لورل به‌سمتش قدم بردار، همراه پاپی که حالا کنارته.

شصت و سه

فیلم متوقف می‌شود. بار دیگر سکوت خانه را فرا می‌گیرد. یک نگاه سریع به در جلویی به لورل می‌فهماند که ماشین فلوید رفته و خودش هم دیگر این جا نیست. به سمت دفتر کار فلوید برمی‌گردد و به سقف نگاه می‌کند. یک صدای شوکه‌کننده از جایی عمیق در درونش می‌آید. بچه‌اش. دختر کوچکش. او در حال فرار از انگلیس با کوله‌پشتی بر دوشش نبوده است، بلکه در زیرزمین خانه نوئل زندانی بوده و بچه‌ای را پرورش می‌داده است. چه مدت آن جا بوده است؟

با او چطور رفتار می‌شده؟ چطور مرده؟ و چطور لورل تا حالا این را نمی‌دانسته؟ در آن سال‌های بعد از گم شدن الی چند بار این خیابان را بالا و پایین کرده بود؟ چند بار از کنار آن خانه رد شده بود و به شکوفه‌های درخت گیلان بیرون پنجره زیرزمین خانه نوئل نگاه کرده بود؟ چند بار در نزدیکی دخترش بوده، بدون اینکه یک طورهایی حس کند که او آن جاست؟

اشکی ناشی از خشم از چشمانش جاری می‌شود. روی میز فلوید می‌کوبد طوری که دستش کبود می‌شود. وقتی صدای باز شدن در اتاق مطالعه فلوید را پشت‌سرش می‌شنود نزدیک است که فریاد بکشد. در باز می‌شود و پایی آن جاست. همان لباس‌هایی را پوشیده است که لورل از مغازه اچ اند ام برایش خریده بود. دسته‌ای از موهایش در مشتش است و در دست دیگرش کش مو و برسش است.

پایی در حالی که به طرف او می‌آید می‌گوید: «داشتم سعی می‌کردم موهام رو دم‌اسی ببندم که بالا باشه، اما به اندازه‌ای که می‌خوام نمی‌تونم بالا ببرمشون. خیلی درهم می‌شه اون بالا.»

لورل لبخند می‌زند و از روی صندلی‌اش بلند می‌شود. «بیا...»

به سمت پایی می‌چرخد. «بیا این جا بشین، بینم چکار می‌تونم بکنم. هرچند خیلی وقت می‌گذره از وقتی که موها رو این طوری بستم.»

پایی می‌نشیند و برس و کش مویش را به او می‌دهد. لورل دسته‌ای از موها را می‌گیرد و با دست دیگرش شانه می‌زند. حس آشنایی را با این حرکت در ماهیچه‌هایش احساس می‌کند. چند صبح، چند بار، موهای دخترانش را دم‌اسی بسته بود؟ و حالا انگار روزهای مو شانه کردن و بستن تمام نشده بود. انگار دوباره مادر شده بود. چیزی گرم و ظریف مثل غنچه گل در سینه‌اش باز می‌شود.

پایی می‌پرسد: «بابا کجاست؟»

لورل با احتیاط جواب می‌دهد: «بابا این جا نیست. رفته یه جایی.»

پاپی سر تکان می دهد. «به اون چیزی که دیشب بهم گفت ربط داره؟»

«دیشب بهت چی گفت؟»

«بهم گفت نوئل مادر من نبوده. بهم گفت که دختر تو مادر من بوده.»

ناگهان برمی گردد و لورل می بیند که چشمانش قرمز و پف کرده اند، که یعنی در سکوت و در اتاق خوابش گریه کرده است. «درسته؟ درسته که تو مادر بزرگ منی؟»

لورل مکثی می کند. آب دهانش را قورت می دهد. «دوست داری راست باشه؟»

پاپی دوباره سرش را تکان می دهد، بله.

«خب، درسته. اسم مادرت الی بود. دختر من. و اون فوق العاده ترین، طلایی ترین و عالی ترین دختر روی زمین بود.

و تو پاپی درست مثل اونی.»

پاپی لحظه ای چیزی نمی گوید. بعد بار دیگر به سمت لورل برمی گردد و با چشمانی که از ترس گشاد شده اند می گوید: «مرده؟»

لورل سرش را تکان می دهد.

«پدرمم مرده؟»

«پدرت...»

«پدر واقعی م.»

«منظورت...»

«مردی که با الی بچه رو به وجود آورد. بابام که من رو به وجود آورد.»

«پدرت این رو بهت گفته؟»

«آره. اون بهم گفت. گفت که نمی دونه پدر واقعی من کیه. گفت هیچ کس نمی دونه. تو هم نمی دونی.»

لورل حواسش را به موهای پاپی می دهد. تا جایی که می تواند آن ها را بالا نگه می دارد و بعد کش مویش را دور آن ها سه بار می بندد. «نمی دونم پدر واقعی ت مرده یا نه، پاپی. ممکنه که هیچ وقت نفهمیم.»

پاپی برای لحظه ای ساکت می شود. بعد می گوید: «تموم شد؟»

«آره. تموم تموم.»

پاپی از روی صندلی بلند می شود و به طرف آینه ای که به دیوار بیرون اتاق مطالعه فلوید نصب شده است می رود.

با سرانگشتانش موهایش را لمس می کند. «شیه اون شدم؟»

«آره خیلی شبیه شدی.»

به تصویر خودش در آینه نگاه می‌کند و دوباره موهایش را با تحسین نگاه می‌کند، چانه‌اش کمی فرو می‌افتد:
«خوشگل بود؟»

«بی‌نهایت خوشگل.»

«به خوشگلی هانا بود؟»

نزدیک است که لورل بگوید، او، خیلی زیباتر از هانا بود. اما جلو خودش را می‌گیرد. «آره. به خوشگلی هانا بود.»
پاپی ظاهراً با این حرف راضی می‌شود.

«هنوزم قراره بریم مهمونی؟»

«می‌خوای بریم؟»

«آره. می‌خوام خونواده‌م رو ببینم. می‌خوام خونواده واقعی‌م رو ببینم.»

«اگه این طوریه که قطعاً می‌ریم.»

«لورل؟»

«بله عزیزم؟»

«بابا برمی‌گرده؟»

«نمی‌دونم. واقعاً نمی‌دونم.»

پاپی به کفش‌هایش و بعد به لورل نگاه می‌کند. چشمانش غرق اشک‌اند و ناگهان حمله‌ای عصبی به او دست می‌دهد و به هق‌هق می‌افتد، شانه‌هایش بالا و پایین می‌روند، دست‌هایش را محکم روی چشم‌هایش می‌گذارد.

لورل او را سفت در آغوش می‌گیرد، بالای سرش را می‌بوسد، احساس می‌کند عشق این بچه مثل طوفانی ناگهانی و باشکوه در تابستان، تمام وجودش را فرامی‌گیرد.

شصت و چهار

من دو تا پاسپورت، یک تفنگ دستی، یک دست لباس برای عوض کردن در ساک و تلفنی کاملاً شارژ شده دارم. برنامه‌ام این است که تا جایی که می‌توانم از لندن دور شوم و بعد یا تیری در مغزم خالی کنم یا کشور را ترک کنم. باید ببینم وقتی آرام شدم چه حالی دارم. در این مقطع ایده‌ای ندارم جز این ایده بد: قلب دخترم را بشکنم و بعد باقی زندگی‌ام را یا در حال پنهان شدن باشم یا در زندان به سر ببرم. نقشه دوم حداقل شامل مراسم خاکسپاری نمی‌شود.

بالاخره تو موجود حال به هم زن منفور را از روی زمین پاک کردم، نوئل. همین طور که من دارم حرف می‌زنم (یا فکر می‌کنم، یا می‌نویسم یا هرکاری می‌کنم دارم با یک مرده این کارها را می‌کنم) لورل باید خودش را به عنوان مادر بزرگ به او معرفی کند و بعد با هم به مراسم کریسمس در خانه باشکوهی در بلسایز پارک بروند، و صورت‌های همه را تصور کن، نوئل، وقتی آن‌ها با یکدیگر راه می‌روند، آن دو زن بی‌نظیر با پیشانی بلند و همه آن نورهای طلایی خیره‌کننده که هرکسی را به حیرت و ا می‌دارد. فقط تصور کن.

ای کاش من هم آن‌جا بودم و می‌دیدم.

اما خودم را از این مزیت محروم کردم، وقتی تصمیم گرفتم شادی و نیازهای خودم را فدای لورل کنم.

حالا بیرون از لندن هستم نوئل. دارم به سمت غرب می‌روم. احساس خوبی دارم. درواقع احساس فوق‌العاده‌ای دارم. بالاخره تو را مثل یک تکه پوست مرده کندم و دور انداختم.

اسلحه را که درون ساک دستی‌ام روی صندلی شاگرد است لمس می‌کنم. به آرامی خط‌های محکمش را لمس می‌کنم، سردی فلز را حس می‌کنم. تصور می‌کنم اسلحه را برداشته‌ام و به سمت کامم می‌برم و ماشه‌اش را با انگشت می‌کشم. روز هنوز روشن است و صاف. خودم را تصور می‌کنم که چند ساعت دیگر از جاده خارج می‌شوم و در آسمان تیره به سمت روستای کورنیشی می‌روم، تختی برای شب ماندن پیدا می‌کنم یا در ماشینم می‌خوابم. فردا که بیدار می‌شوم کریسمس است. دنیا مثل همه صبح‌های کریسمس ساکت است، همه آن صداها بلند در پشت درهای بسته مکیده شده‌اند. و باید کجا بروم؟ باید کجا باشم؟ و روز بعد چه؟ و همین‌طور روزهای بعدتر؟

احساس خالص بودن می‌کنم، احساس پاکی و تازگی. من بهترین و بزرگ‌ترین کار عمرم را انجام داده‌ام. می‌خواهم وقتی خبر در روزنامه‌ها می‌پیچد این‌جا بمانم؟ واقعاً؟ نه، خدایا فقط تصور کن عکس‌های وحشتناک من و تو را که چال شده‌ایم.

گلستونبری را رد می‌کنم. خورشید دارد پایین می‌آید و آسمان کمی خاکستری شده است. نور کم‌رنگ طلایی از

روی سنگ‌ها می‌رود و چند مسافر شبیه شبح شده‌اند. تقاطع بعدی را هم رد می‌کنم و به طرف صخره‌ای بلند می‌روم. جایی در کنار جاده‌ای فرعی پیدا می‌کنم. از این جا می‌توانم غروب خورشید را تماشا کنم، می‌توانم سایه‌های کوه‌های گلستونبری را بینم که در تغییر کردن نور کوچک‌تر می‌شوند. به لورل و پاپی فکر می‌کنم که زیر نور شمع‌های روی میز بونی می‌درخشند، صورت‌های‌شان باز و روشن است. و بعد دوباره به تو و خودم فکر می‌کنم، برای همیشه از یکدیگر جدایی‌ناپذیر، صورت‌های‌مان کنار یکدیگر در صفحه‌ی اول روزنامه‌ها، و می‌دانم که نمی‌خواهم این جا باشم و آن را بینم. به پاپی فکر می‌کنم، به صورت شجاعش، که امروز صبح دستش را در اتاق خوابش گرفته بودم و حقیقت را به او گفتم. چانه‌ی محکمش که می‌خواست احساساتش را به عقب براند، تکان کوچک سرش همان طور که در سکوت کلمات را جذب می‌کرد که هیچ دختر نه ساله‌ای این طور گوش نمی‌کند. فکر می‌کنم به اینکه او یاد می‌گیرد بدون من زندگی کند و می‌دانم که می‌تواند. و می‌دانم که شکوفا خواهد شد. به پدر و مادرم در واشنگتن فکر می‌کنم، به فشار روی لب‌های‌شان، به کلماتی که نمی‌گویند اما واضح است که به آن فکر می‌کنند: ما باید می‌داشتیمش توی همون بیمارستان. و می‌دانم که این آخرین غروبی است که می‌بینم، این غروب، این جا، همین حالا، در شب پیش از کرپسمس، نوری قرمز و طلایی در افق بازی می‌کند. و می‌دانم که این آخرین لحظه‌ی من است.

و این خوب است.

این خیلی خوب است.

دستم را درون کیسه‌ی پلاستیکی می‌برم و اسلحه را بیرون می‌کشم.

تنو و هانا دست در دست، از میان شاخه‌های رزهای سفید و سایه‌بان گل‌های عروس عبور می‌کنند. گلبرگ‌های پولکی روی سرشان ریخته می‌شود و صدای ناقوس کلیسا از میان خیابان‌های شهر می‌آید. برای لحظه‌ای کوتاه، خورشید از میان ابرها بیرون می‌آید؛ ابرهایی که از صبح زود امروز بر فراز سرشان بودند.

لورل دستان پایی را در دستانش گرفته است و به دختر تازه عروسیش نگاه می‌کند که دارد به دوستانش که در خیابان بیرون کلیسا ایستاده‌اند خوش‌آمد می‌گوید. لباس هانا یک‌دست سفید است و روی موهایش تاجی برق می‌زند. فوق‌العاده و درخشان شده است. شوهرش که در کنارش ایستاده، خاطرجمع و خوش‌قیافه است. دستانش را با مهربانی روی گودی کمر هانا گذاشته و چهره‌اش لبریز غرور است.

لورل با خودش فکر می‌کند چطور با خودش فکر می‌کرده که هانا جایگزین است؟ چطور به خودش اجازه داده بوده که این‌طور فکر کند؟

کمی بعد از مراسم عروسی، تنها سی نفر در ماشین‌های قرمز مخصوص مراسم عروسی می‌نشینند. پایی روی پاهای لورل می‌نشیند. در دستانش هنوز دسته گلی است که از کلیسا با خود آورده. لورل دستانش را دور کمر پایی انداخته و در حالی که اتوبوس حرکت می‌کند او را گرفته است. پایی به او می‌گوید مامان، نه مامان بزرگ، نه لورل. مامان. خودش این لقب را به او داده است. پایی شجاع‌ترین و فوق‌العاده‌ترین بچه است. وقتی نیاز دارد گریه کند گریه می‌کند و هربار که نیاز داشته باشد، صلیب می‌کشد. و هر لحظه و هر روز دلش برای فلوید تنگ می‌شود. اما بیشتر وقت‌ها شاد و خوشحال است و مثل خورشید دور و بر لورل و خانواده‌اش می‌چرخد. بیشتر شبیه معجزه است.

فضای داخل اتوبوس خیلی پر سرو صداست. بونی و پل ردیف جلو اتوبوس کنار یکدیگر نشسته‌اند، کلاه غیرمعارف بونی تقریباً بیشتر دید پنجره به بیرون را مسدود کرده است. پشت سر آن‌ها جک و بلو نشسته‌اند. بلو یک سگ کوچک را توی کیف روی پایش گرفته است. میستر صدایش می‌زند و ظاهراً بزرگ‌تر از یک خرگوش کوچک نمی‌شود. او و جک از وقتی دیشب از دوون آمده‌اند دور و برش مثل یک بچه تازه به دنیا آمده می‌پلکنند.

روی صندلی نزدیک لورل، سارا جید نشسته است. پایی پرسیده بود که با وجود اینکه حتی هانا و تنو را نمی‌شناسد می‌شود او هم به مهمانی بیاید. هرچند حالا پایی می‌داند سارا جید خواهر واقعی او نیست، اما هنوز هم می‌خواهد او بخشی از خانواده‌اش باشد. سارا جید در ژاکت نقره‌ای پف‌دارش و بلوز صورتی شلش مثل

همیشه لاغر و هپروتی به نظر می‌رسد. با مردی ریشو به اسم تام آمده است، کسی که ممکن است دوست او باشد. او را به عنوان یک دوست معرفی کرده. جکی و بل با دوقلوها در کنارشان روی صندلی مقابل لورل نشسته‌اند. پسرها فقط چند سال از پای بزرگ‌تر هستند و لورل متوجه می‌شود که دارد دوباره به دوستانش نزدیک می‌شود. روی صندلی‌های سمت راستش خانواده تئو نشسته‌اند. آقای گودمن به نظر پیر می‌رسد، اما بکی هنوز به شکل غیرباوری جوان به نظر می‌رسد. لورل می‌بیند که پوست چانه‌اش را تا گوشش کشیده است و در صورتش آرامش دیده می‌شود.

در صندلی‌های دیگر دوستان مدرسه هانا را می‌بیند، پدر پل را می‌بیند و غریبه‌هایی با کفش‌های ناراحت و آرایش‌های غلیظ را که حدود بیست نفر هستند. حدس می‌زند دوستان تئو یا همکاران هانا باشند. اما مثل هر مراسم عروسی دیگری کسانی هم در ذهن‌ها وجود دارند که دیگر در این دنیا نیستند: روح‌ها و سایه‌ها. مادر لورل بالاخره هشت ماه پیش فوت کرد، اما نه قبل از اینکه فرصت نکند پای را ببیند. دستانش را به هم زده بود و گفته بود: «می‌دونستم، می‌دونستم یه دلیلی هست که من هنوز این جام، می‌دونستم اون دلیل تو بودی. می‌دونستم اون دلیل تو بودی.»

آن روز پرستاری از سر تا پای‌شان عکس گرفت. می‌توانستند چهار نفر باشند، اما به هر حال سه نفر بهتر از دو نفر است. روبی هفته بعدش فوت کرد.

برادر ناامید لورل هم این‌جا نیست. او ماه ژانویه برای مراسم خاکسپاری روبی از دوی برگشته بود و گفته بود نمی‌تواند دو سفر در سال داشته باشد. و البته الی هم این‌جا نیست.

لورل تمام حقیقت را درباره الی به پای نگفته بود. تنها گفته بود که الی از خانه فرار کرده و تصادف کرده و در جنگل بوده است و یک طورهایی در فاصله فرار کردن و تصادف کردن، بچه‌دار شده و نونل هم بچه را قبول کرده تا او را به فلوید بدهد، وقتی که خودش نمی‌توانست بچه‌ای به دنیا بیاورد.

همچنین به پای درباره جنازه داخل باغ هم چیزی نگفته بود. خیلی ساده ساکی برای پای جمع کرده و او را چند روز به آپارتمان خودش آورده بود. جنازه نونل را در یک کیسه پلاستیکی گذاشتند، در حالی که هلی کوپتر پلیس بالای ساختمان می‌چرخید. درباره فلوید هم، لورل به پای گفته بود که زندگی‌اش را به پایان رسانده، چون بابت اینکه وانمود می‌کرده پدر اوست احساس گناه می‌کرده است. پای تا می‌توانست جلو اشک‌هایش را گرفته و سرش را تکان داده بود که این نشانه شجاعتش بود. «من برام مهم نبود، می‌دونی. چون اون خیلی پدر خوبی

بود. خیلی خوب. نباید احساس گناه می کرد. نباید می مرد..»

لورل قطره اشکی را که از گونه پای می ریخت با انگشت شستش پاک کرده و گفته بود: «نه»

بعد او را در آغوش گرفته و گفته بود: «نه، اون نباید این کار رو می کرد..»

اتوبوس کنار یک رستوران نگه می دارد، جایی که هانا و تنو سفارش غذا داده اند. مهمانی کم کم آرام می گیرد. همه به حالت طبیعی شان باز می گردند. پل به او نزدیک می شود. «خوبی؟» دستانش را در آستین کتش فرو می کند.

لورل سر تکان می دهد. بله، خوب است. زندگی از خیلی جهات برقرار شده. دوباره در پنجاه و پنج سالگی، مادر شده. دوباره هر روز صبح برای ناهار غذا درست می کند و خاطرات روزانه اش را در دفتر یادداشتش می نویسد.

البته هنوز هم به خاطر فهمیدن ماه های آخر زندگی الی آسیب دیده است. بعضی شب ها وقتی چشمانش را می بندد آن زیرزمین را می بیند. به دیوارهای چوبی آن زل می زند و با ناامیدی به پنجره بالای سرش نگاه می کند که هیچ کس نمی تواند او را ببیند. اما کابوس هایش دارند محو می شوند.

دخترش مرده، مادرش هم مرده است و شوهرش با زنی دیگر زندگی می کند، زنی که به شیوه خودش بهتر از اوست. اما لورل بد نیست. لورل بد نیست، چون هانا را دارد و جک، و حالا هم پای و تنو. روابطش از وقتی فلوید مرده با سارا جید رو به رشد است و دارد عمیق تر می شود. بعضی وقت ها او را می بیند، به خاطر پای و همچنین به خاطر خودش. چیزهایی از خودش را در سارا جید می بیند، چیزهایی مهم، چیزهایی حیاتی.

هانا حالا با تنو زندگی می کند. خانه ای جدا از آن آپارتمان غم انگیز در وودساید پارک اجاره کرده اند و دیگر نیازی نیست لورل خانه اش را تمیز کند. همه چیز درباره گذشته تغییر کرده. آن ها با هم دوست هستند. هانا و پای بهترین چیز بعد از گم شدن وحشتناک الی هستند. آن ها به شکل عجیبی از هم جدایی ناپذیرند. وقتی هانا دارد به طرف صندلی های شان می رود نگاه های هانا و لورل به هم می افتد. لورل لبخند می زند و هانا به او چشمک می زند و برایش بوس می فرستد. دختر زیبایش. دختر طلایی اش. لورل از دور بوس او را در هوا می گیرد و نزدیک قلبش می برد.

مؤخره

زن تکه کاغذ را در دستانش می فشارد و با جدیت از میان صفحه شیشه‌ای به زن پلیسی که آن جا نشسته است نگاه می کند. پلیس گفته بود که یک نفر دیگر یک دقیقه دیگر می آید، اما نزدیک نیم ساعت گذشته بود و او باید می رفت، قبل از این که شارژ پارکومترش به پایان برسد و از مرغ یخ زده درون صندوق ماشینش آب راه بیفتد.

کمی بعد می گوید: «ببخشید، من واقعاً متأسفم اما شارژ پارک من داره تموم می شه و من باید برم. می شه این رو پیش شما بذارم؟»

تکه کاغذ داخل دستش را بالا می آورد.

خانم پلیس به او و بعد به تکه کاغذ نگاه می کند، بعد دوباره به او نگاه می کند. می گوید: «ببخشید؟»
انگار او را تا آن زمان ندیده بوده و درباره کاغذ چیزی نشنیده.

زن در حالی که سعی می کند بی صبری اش در صدایش مشخص نشود، می گوید: «این نامه. نامه ای که توی کتابی که از مغازه صلیب سرخ خریدم بود.»

خانم پلیس می گوید: «درسته حتماً. بدش به من.»

زن نامه را به دست پلیس می دهد و او را در حالی که دارد نامه را می خواند تماشا می کند، می بیند که با خواندن نامه حالت چهره اش از بی علاقه‌گی به هراس و از هراس به غم و شوکه شدن تغییر می کند. می گوید: «ببخشید. دوباره بهم بگو چطوری پیدااش کردی؟»

زن می گوید: «به تون گفتم.»

کاسه صبرش دارد لبریز می شود. «من یه ماه پیش یه کتاب از مغازه صلیب سرخ خریدم که توی خیابون استرود گرینه. دیشب تازه تونستم اون رو بخونم. و این نامه از توش افتاد. این همون دختره ست. مگه نه؟ همون دختر بیچاره که یه بچه توی زیرزمین به دنیا آورد؟»

خانم پلیس به او نگاه می کند و زن می تواند ببیند که چشمش از اشک خیس شده است. «آره. همونه.»

هر دو به نامه نگاهی می اندازند و بعد هر دو سکوت می کنند و دوباره آن را با هم می خوانند، چشمان شان را تنگ می کنند تا بتوانند کلمات خیلی کوچک را که کنار هم چیده شده اند بخوانند:

برای هر کسی که این نامه را پیدا می کند، اسم من الی مکه.

هفده ساله. نوئل دونلی روز ۲۶ می ۲۰۰۵ من رو آورده توی خونه ش و این جا توی زیرزمینش حدود یک سال و نیم زندانی کرده. من یه بچه داشتم. نمی دونم پدرش کیه و کاملاً مطمئنم که هنوز باکره هستم. اسمش پایپه. اون

آوریل ۲۰۰۶ به دنیا اومد. نمی‌دونم الان کجاست یا کی داره آزش مراقبت می‌کنه، اما خواهش می‌کنم اگه می‌تونید اون رو پیدا کنید. خواهش می‌کنم پیداش کنید و مراقبش باشید و بهش بگید که دوستش دارم. بهش بگین اگه می‌تونستم خودم آزش مراقبت می‌کردم و اون بهترین کوچولوی دنیاست. خواهش می‌کنم خونواده‌م بدونن که این نامه رو پیدا کردین. مادرم اسمش لورل مکه و پدرم پل و یه برادر دارم که اسمش جکه و یه خواهر به اسم هانا و می‌خوام به‌شون بگم که خیلی متأسفم و عاشق‌شونم، بیشتر از هر چیزی توی این دنیا و نمی‌خوام هیچ کدوم‌شون احساس بدی درباره‌ی اتفاقی که برای من افتاده داشته باشن، چون من شجاعم و باهوش و قوی.

ممنونم

الی مک

یادداشت‌ها

[←۱]

Mack Ellie

[←۲]

Goodman Theo

[←۳]

Laurel

[←۴]

Hanna

[←۵]

Paul

[←۶]

Becky

[←۷]

Donnelly Noelle .

[←۸]

این نام با الهام از یک صحنه در فیلم «جذابیت مرگبار» (۱۹۸۷) است که در آن زن متأهل فیلم به دنبال انتقام از عاشق سابق خود، وقتی که او دور از خانه است حیوان خانگی محبوبش را در یک ظرف آب جوش قرار می‌دهد.

[←۹]

نمرهٔ آپگار یا آپگار نوزاد، روشی سریع و مطمئن در ارزیابی سلامت نوزاد در لحظه‌های ابتدایی تولد است که در سال ۱۹۵۲ توسط ویرجینیا آپگار ابداع شد و تا امروز از مهم‌ترین ارزیابی‌های بدون نیاز به تجهیزات پزشکی محسوب می‌شود.



دیلی میل درباره‌ی رمان‌های لیزا جونل می‌نویسد: احساسات عمیق و به طرز غییر قابل باور، هوشمندانه. جونل از فکهای داستان‌های زنانه به سمت داستان‌های جنایی روان‌شناسانه رفته، ولی فوق‌العاده بودن و درخشیدن را از دست نداده است.

«وقتی که او رفت» رمانی است تریلر با آدم‌هایی که عشق و نفرت را همزمان به نمایش می‌گذارند. آدم‌هایی رازآلود در فکهای آمیخته با غم و حسرت و عشق، و تلافی برای دوباره ساختن زندگی.

این رمان در فهرست پرفروش‌ترین کتاب‌های وال‌استریت ژورنال، یواس‌ای تودی و نیویورک تایمز در سال ۲۰۱۸ بوده است. همچنین از ریل ریترز امتیاز پنج را دریافت کرده است. «وقتی که او رفت» را فراموش نمی‌کنید.